اکبرنامه



سردار مجاهد ملی وزیر محمد اکبر خان غازی

اثر منظوم حمید کشمیری

تحشیه: علی احمد نعیمی

تصحیح: محمد ابراهیم خلیل

اهتمام: محمد شفیع رهگذر

از نشرات انجمن تاریخ نمبر (۳۰)   از نشرات عمومی مطبوعات نمبر (۷۴)

اکبرنامه

این کتاب بتاریخ دوم جدی ۱۳۵۲
از انجمن تاریخ خریده شد.

اثر منظوم حمید کشمیری



تاریخ طبع ۱۳۲۰ شمسی   تعداد طبع ۱۰۰۰ جلد

اعتذار

چون نشر این کتاب درمجلهٔ آریانا تقریباً دوسال وششماه‌را در بر گـرفت وازطرفی نشروطبع آن بصورت جدا گانه به روزهای قبل ازجشن استقلال مقتضی بود، لذافرصت کافی بهٔ ترتیب اغلاط طباعتی وتصحیح آن نیافتیم. امیداست خوانندگان گرامی اگر در طی مطالعه بـه بعضی اغـلاط لفظی بر میخورند برما به بخشایند.

(انجمن)

اکبر نامه

مقـدمـه

تاریخ معاصر افغانستان که با سلاله محمد زائی شروع والی یومنا ادامه دارد نظر به قرب زمان مانند تاریخ معاصر هر کشور وهرقوم بیشتر به یك سلسله یاد داشت ها ، مکاتیب ، معاهدات ، قصائد، شجره وانساب ، رساله های منظوم ومنثور ، جنگنامه ها ، شنید گیها وچشم دید ها ، اشعار و قصص عامیانه (فوالك سانگ وفولکلور) متکی میباشد که بطور عموم اکثر آن طبع نشده بلکه پیش از چاپ جمع آوری وتدوین میخواهد وبه اصطلاح غربی ها مطالب لازمه باید اول از« ارشیو های خانوادگی » بیرون کشیده شود تامتون بدون کم و کاست در دسترس عامه قرار گیرد وآنگاه در اثر قضاوت ها آهسته آهسته خطوط اساسی آن دوره وجزئیات آن معین گردد .

راجع به تاریخ یك ونیم قرنۀ اخیر افغانستان اسناد ومدارك به صفتی که ذکرشد درموزۀ کابل و کتابخانه‌های رسمی وشخصی وبیشتر درمیان خانواده‌ها ودردست افرادموجود است که‌چیزی بدست آمده وانتظارداریم چیز های دیگر به‌رهنمائی اشخاص فهمیده میسر گردد وازمیان نرود .درمیان آثاری که عجالتاً در دست است مهمتر ازهمه اسناد آتی است : شاهان متاخرین افغانستان (یک جلد درموزۀ کابل) مجموعۀ خطی بی نام در ٦٢٤ صفحه شامل دورۀ سدوزائی ومحمدزائی ؛ ویك جلد گلشن امارت (نسخۀ خطی) در کتابخانۀ مطبوعات در ٢٦٥ صفحه تحت‌نمره ١٨١ موجودمی باشد . فرامین ومکاتیبی که

ازطرف‌شاهان ، امرا وسرداران بنام نایب امـین الله‌خان لوگری تحریر شده ویامیان اشخاص معاصروی مبادله گردیده (سه‌دوسیه درموزهٔ کابل) سوانـح شاه شجاع (یک‌جلد درموزهٔ کابل) جنگ نامه راجع به‌جنگ اول افـغان وانگلیس (یك‌نسخه دردار التحریر شاهی‌ویک‌یك نسخه نزدحافظ نورمحمد خان وامین الله‌خان زمریالی) وبالاخره «اکبر نامه» که اصلا رساله ایست منظوم وبه پیروی شیوهٔ حماسی که خاصهٔ خراسان است از طرف حـمید کـشمیری شاعر معاصر وزیر محمد اکبرخان غازی درطی یکسال در ۱۲۶۰ هجری قمری (سه سال قبل ازوفات وزیر مذکور) درکـشمیر به رشتهٔ نظم کـشیده شـده وازنقطهٔ نظر ادب وامانت تاریخی اثر گرا نبهائی میباشد و به نویسـندگـان تاریخ معاصر افغانستان کمك زیاد میکـند .

شاغلی عبدالروف خان بینوا مدیر عمومی پښتو ټولنه چند ماه قبل حینیکه در اثر دعوت(ادبی ټولنی) سـرحد بـه پشاور رفته بو دنـد ضمنـا به معـاینهٔ کـتابخانهٔ جناب مولانا فاضل صمدانی صاحبزاده موفق شده ودرمیان کتب قلمی ایشان نسخه ئی ازاکبرنامه‌راهم یافتند. شاغلی بینوا نظربه علاقه‌ئی که به‌احیای آثار تاریخی کشور خویش‌دارند میخواستندنقلی از ان نسخهٔ قلمی برای چاپ حاصل کنند ولی جناب صاحبزاده لطف،بیشتری نمـوده اصل نسـخهٔ خـود را به ایشان عاریت دادند مشروط به اینکه به طبع آن اقدام شود .

ملتفت باید بود که این نسخهٔ اکبر نامه منحصر به فرد نیست بلـکه نسخ متعددی از ان درافغانستان در کـتابخانه ها وپیش اشخاص موجود است وبرای اینکه حین طبع اغلاطی را که عموما هنـگام نقل آثار قلمی ازطرف کـتـاب بعمل می‌آید (وطبعا در آثار منظوم بیشتر میباشد) با نسخه های دیگر مقابله واصلاح بتوانیم دونسخهٔ دیگر هم بدست آوردیم ولی متن همان نسخهٔ کتابخانهٔ مولانا فاضل صمدانی را قرار میدهیم . کاتب این نسخه معلوم نیست خط آن متوسط است ولی اغلاط‌دارد که یکحصهٔ آن از طرف شخص نامعلومی درحواشی اصلاح شده‌ودر پاورقی‌ها ازاوبه حرف (م) یاد میکنیم ،تاریخ کتابت این نسخه

هم معلوم نیست و در صفحات اخیر چهار ورق آن از (۱۴۷ تا ۱۵۰) افتاده وبه امر مهتمم دار العلوم رفیع الاسلام پشاور بقلم محمد ایوب شاه مدرس اول دارالعلوم مذکور به تاریخ ۲۷ جمادی الاخر ۱۳۵۷ مجدداً تحریر و در متن گنجانیده شده است درصفحهٔ اخیر تاریخ وفات وزیر اکبر خان غازی از طرف شاعری استخراج شده که آنرا در آخر کتاب طبع خواهیم کرد.

نسخهٔ دوم مربوط به کتابخانهٔ دارا لتحریر شاهی است که ازان درپا ورقی به حرف (د) یاد خواهیم کرد. این نسخه ۳۹ سال قبل در کابل بقلم حاجی عمر یکی از احفاد سردار پاینده خان در عصر سراجیه تحریر شده وخود کاتب گوید: «تمام شد بدستخط کمینه‌خلق‌الله حاجی عمر پسر سردار محمد سرورخان پسر سردار رحمدل خان پسر سردار پاینده خان محمد زائی بتاریخ ۱۷ شهر ربیع الثانی یوم یکشنبه ۱۳۲۹ بدارالسلطنهٔ کابل در عهد سلطنت امیر ابن الامیر ابن الامیر ابن لامیر پادشاه عدالت قرین اعلیحضرت سراج الملة والدین امیر حبیب‌الله خان...»:

درصفحات اخیر خوداین نسخه یك قصیده ازطرف کاتب درمدح امیر حبیب‌الله‌خان شهید دارد ودر چهار صفحهٔ دیگر تاریخ بعض وقایع مهمه مربوط به دورهٔ محمد زائی ثبت است وحصهٔ اخیررا هم‌دراخیر متن اکبر نامه خواهیم گرفت.

نسخهٔ سومی مامتعلق به بناغلی برهان‌الدینخان کشککی مدیر عمومی مطابع است ونسخه ایست بسیار تازه که ۱۵ سال قبل به‌امر ایشان (در ادارهٔ اخبار اصلاح کابل) نقل گرفته شده.

چون متن اکبر نامه منظوم است ودر نظم با وجود مقابلهٔ نسخه ها بنابر بعضی ملحوظات ادبی دقت نظر یك نفرشاعر در کار است بناغلی محمد ابراهیم خان خلیل عضو انجمن تاریخ دربعض موارد برخی اصطلاحاتی کوچك ادبی را ضروری دانسته اند که از طرف ایشان در پاورقی ها به‌حرف (خ) گرفته خواهد شد.

اگر چه وقایع متذکرهٔ این اثر جزء تاریخ معاصر افغانستان است و من حیث سنه و سال از حوالی ۱۵۰ سال بیشتر تجاوز نمیکند معذا لك برای اینکه اشخاص واماکن آن خوب تر به خوانندگان گرامی معرفی شود بنا غلی علی احمد خان نعیمی عضو انجمن تاریخ مدیر مجلهٔ آریانا تبصره و حواشی ومقابلهٔ نسخه ها وتدارك تصاویر مربوطهٔ آنرا متقبل شده اند وامید است باصرف مساعی ایشان این اثر بصورتی شایسته ومفید طبع گردد.

اکبر نامه سر ازین شمارهٔ درمجلهٔ آریانا ودرعین زمان هزار نسخهٔ علیحده هم ازان طبع خواهد شد تا درآخر کار اثر مستقلی هم بمیان آید.

در خاتمه انجمن تاریخ از شاغلی بینوا مدیر عمومی پښتو ټولنه متشکر است وتوسط ایشان ازجناب مولانا فاضل صمدانی صاحبزاده که از کتاب خانهٔ خویش این اثر قیمتی را برای چاپ به عاریت دادند کمال ممنونیت دارد وبنام کمك بهتاریخ افغانستان از خوانندگان محترم خواهشمند است هرگاه بعضی یادداشت ها،مکاتیب، پارچههای منظوم ومنثور، تصاویر مربوط بهمطالب متذکرهٔ متن این اثر داشته باشند برای چاپ بهانجمن تاریخ بفرستند ویقین داشته باشند که کمك های ایشان ولو هر قدر کوچك باشد برای ما بزرگ ومفید ثابت خواهد شد.

احمد علی کهزاد

بسم‌الله الرحمن الرحیم

اکبر نامه

خدایا جهاندار اکبر توئی (۱) — کرم گستر و بنده پرور توئی

زدریای صنع تو گردون حباب — ز نورت کمین ذرهٔ آفتاب

در اظهار قدرت ز بالا و پست — بهر بود و نابود داری تو دست

کجا عقل و ادراك ایزد شناس — کنند قدرتت را به‌ندرت (۲) قیاس

اگر ذرهٔ را دهی التهاب — شود ماحی صد هزار آفتاب

یکی قطره سازی محیط جهان — کنی در حبابی محیطی نهان

بگنجد فلك در یکی خردله — شود خردله با زمین هم پله

در ایجاد خلق ای جهان‌آفرین — نه تنها قدیری همین بر زمین

تو دانی نمودن اگر خوش کنی — کزین خوب‌تر ز آب و آتش کنی

سمندر بر اثبات قوایم جواب — ز آتش دهد ماهی از قهر آب

بتی نغز چون لعبت آذری — زخاك آفرینی به آتش بری (۳)

بقدرت برون آوری گل ز خار — کنی جمع با زهر بازهر مار

بذورات (٤) یکسان شده باغبار — براری ز خاك از نسیم بهار

گر اجساد بوسیده از نفخ سور — برانگیزی ازخاك در دم چه دور

نه خاك است خوددر ثبات وسکون — نه‌خوددایر این گنبد نیلگون (٥)

چه ثابت چه سیاره قایم به تست — ازل تاابد ملك دایم به‌تست (٦)

کسی نیست کش ذکر تو کار نیست — بتوحید ذاتت دراقرار نیست (۷)

خطا نیست مانع عطای ترا — ولا نیست دافع بلای ترا

نه ما ایستاده بخود مانده ایم — نه ازخوردن آب و نان زنده ایم

حیات تو درما فگنده است تاب (۸) — چو بر ذره ها پرتو آفتاب

---

(۱) اکبر علاوه بر ینکه صفت خدا بوده صنعت براعت استهلال نیز است.

(۲) ك : بذاتت قیاس (۳) م «و» «ك» وزاتش بری

(٤) م: بذورات جمع بذر بمعنی تخم - (٥) : ازین در نسخه «ك» دیده نشد.

(٦) ك : ازل تاابد جمله دایم به تست. (۷) این فرد در نسخهٔ «ك» موجود نیست.

(۸) نسخه ك : حیات تو بر ما...

چوخورعکس خودبازخواهد ربود شود ذره نا بود گویا نبود
دهی دوست را محنت و رنجها بد اندیش را رایگان گنجها
دران رنج انواع لطف و کرم دران گنج اصناف اندوه وغم (۱)
زطاعتوران تا به اهل گناه بجز رحمتت کس ندارد پناه
زایجاد ما و شفاعت گران همانا که مقصود تست اندران
که تا عاصیان را شوی چاره ساز کنی گرم بازار ناز و نیاز
و گرنه بیك غمزه لطف و جود نمی ماند نام گنه در وجود
کسی این سخن گر شمارد بعید کند امتحانش بجرم «حمید» (۲)
بمقدار جرم ار نبیند عطا پس آنگه بگوید که گویدخطا
بانعام عام خود ای کرد گار مکن اندرین دعویم شرمسار
کنون مدعی سر بدعوی کشید بر غمش بکن عفو جرم «حمید»
که تا باز داند که کوه گناه بدر یای عفو است کمتر ز کاه
سپردم ترا کار دنیا و دین نگویم چنان وچنین کن جزاین
که مطبوع کن کار دنیائیم و زان خوب تر کار عقبائیم
بنعمت نگهداشتی جان من برحمت نگهدار ایمان من
الهی کن این بندهٔ عیب ناك برحمت ز آلایش عیب پاك
مکن بندهٔ پیر خود نا امید باین سستی سخت و ریش سفید
چو آزردن پیر از کس قبول نداری کیش داری از خودملول
چو کردی توموی سیا هم سفید کن ازلطف روی سیا هم سفید
مپرس از ثواب و گنا هم مگر درآندم که رحمت شود جلوه گر
که آنگه کشایم همه بار خویش کنم ناز ها باخریدار خویش
الهی زجرمم جهان گشت تنگ فتادم بسر پایم آمد بسنگ
روان رفته در دامن مصطفی زدم دست در دامن مصطفی
بیاوردمت عذر خواه بزرگ مگیرو مسوز از گناه بزرگ
کمین بنده از بند آزاد کن روان شفیع الامم شاد کن

(۱) دده: از آن رنجها نواع لطف و کرم وزین گنج اصناف اندوه وغم املاك:
دران رنج .... درین گنج .. ؟ (۲) - حمید نام مؤلف است.

در نعت سید کائنات علیه افضل الصلوات واکمل التحیات

زهی لعل یکتای سلک وجود	خهی مالک ملک و ملک وجود
محمد که جبریل دربان اوست	سرافیل گهواره جنبان اوست
چه شاهنشهی نامی آن نامجوست	که هم سکهٔ نام حق نام اوست
زهی نام فرخ که گردد درست	بتصدیق وی نقش ایمان درست
ازین نام روح الامینش دمید	که روح الله آمد زمریم پدید
در ارشاد مسترشدانش رسل	در ایجاد جزوش همه جزو کل
خود امی و کشاف ام الکتاب	شفیع الامم صدر یوم الحساب
فلک آستان و ملک جیش او	سبق رحمتش برده بر طیش او
بدولت چو زر داغ او برجبین	شرف نام او کرده سجع نگین
زقانیر آن طرفه انگشتری	سلیمان شده شاه دیو و پری
سخایش محیط و جهان چون سحاب	بگردون علمدار او آفتاب
اجل تیغ و حفظ خدایش سپر	قضا ناوک وشست وترکش قدر
روان گشت تیر حق ازشست او	شده مظهر قدرتش دست او
شده ممکن ازنور اوهر وجود	در آخر زعکس آمداندر(۱) وجود
چو آن صبح از تابش خور دمید	شد ازصبح خورشید تابان پدید
ازو مشعل هر نبی و ولی	ازل تا ابد روشن و منجلی
چوخورشید کاندرشب اززیرخاک(۲)	کنند انجم از عکس خود تابناک
همه انبیا را شرافت از وست	زآدم مراد خلافت از وست
ازآن پایگاهش فلک بی‌خبر	وزان عزو جاهش ملک بی خبر
ببردند ازآن قدسیانش سجود	که نور دلش بود اندر وجود
خدایش چو تشریف معراج داد	زنعلین او عرش را تاج داد
ازان تاج سرپای عرش برین	نمی آمد از فخر می بر زمین

(۱) م : اندر آمد (۲) م : تیره خاک

صفت معراج سرور عالم مفخر آدم صلی الله علیه و سلم

درآن شب که آن شهسوار براق　　عنان تافت بر قطع سبع طباق
درخشان شده چهرهٔ مهر و ماه　　ز نعل براقش زهی پایگاه
اولوا العزم و مرسل ثنا خوان او　　همه چشم بر ریزهٔ خوان (۱) او
خروش از سلام و درود از ملك　　ملك بر ملك شد فلك در (۲) فلك
بر افگندند درسدره روح الامین　　سرافیل پر (۳) بر کشاد از کمین
ز بار نبوت سرش گشت خم　　قدم بر قدم راست میکرد دم
مطاع و متاع دو عالم سپرد　　بر فرف که آن گنج بی رنج برد
سلیمان ز تختش مگر کرد یاد　　کزان روسریرش روان شد بباد
بر آمد ز تخت روان چون به عرش　　همه عرشیان دیده کردند فرش
نمودند گرد سریرش طواف　　ازان عرش شد عرشیان را مطاف
بفرمان فرمانده کن فکان　　در آمد بخلوت گهٔ لا مکان
همه عضو عضو تنش یك بیك　　بدیدار دیدن شده مردمك
درو عکس وصف سمیعی فتاد　　بهر موی گوش شنیدن کشاد
بدید آنچه کو راست آن چشم هوش　　شنید آن چه نتوان شنیدن بگوش
چه بیند بجز آب چشم حباب　　که از آب جزو بست بل عین آب
بصد رو صال آن چنانش نشاند　　که گنجایش قاب قوسین نماند
چو حق گفت او حی الی عبده　　بتشریح چون من کنم دل تهی
حجاب دوئی ازمیان گشت دور　　به نوری علی نور پیوست نور
همیکرد خود خویشتن را نظر　　وگرنه چه امکان (٤) حد بشر
بجوشید ش ازسینه علم ازل　　ادا کرد در حضرت لم یزل
صلوة و تحیت بحسن ادب　　معرف بتعریف اهل عرب
جواب تحیت ز رب المجید　　بوجه فحیوا با حسن شنید
زمی کزخم سرمدی نوش کرد　　عجب بین که خود رافراموش کرد

---

(۱) م : نان　(۲) م : بر　(۳) م : سر　(٤) م : زحد .

ز افتادگان زمین داشت یاد   مگر رحمت ایزدش داد یاد (۱)

زحق بهرهٔ بهر ما خواست کرد   همه کار ما کجروان راست کرد

زمعبود چون گنج مقصود یافت   بویرانهٔ این جهان روی تافت

زمین کز عرب دولت آباد کرد   خرابانیان عجم یاد کرد

بسر سبزی آورد چون نو بهار   بسی سر زمین، شد بدار القرار

چو کرد آن شهٔ دین زدنیا سفر   بحکمش زیاران خیر البشر (ص)

ابوبکر (رض) کوس خلافت نواخت   پس ازوی عمر (رض) رایت دین فراخت

زتریاق فاروق (رض) عدلش امان   ززهر ستم یافت ملك جهان

سپس یافته نور عثمان (رض) ظهور   شد آن نور قایم مقام دو نور

علی (رض) زان سپس شد امام انام   برو گشت دور خلافت تمام

ازین چار خورشید روشن گهر   زظلمت جهان پاك شد سر بسر

چو بودند این چار تن از دوئی   مبرا و پاك از منی و توئی

یکی گر دوئی آورد در شمار   برو شنعت و لعنت هر چهار

بس این دولتم از خداوندگار   که دارم بدل مهر شان استوار

الهی باین چار ارکان دین   فرو زندهٔ شمع شرع متین

بر افراز ایوان ایمان من   بیفروز قصر دل و جان من

باین چار سلطان ببر دم پناه   ببین بر شفیعان، مبین بر گناه

ضعیف و نحیفم فقیر و حقیر   بعصیان زمن عذر نسیان پذیر

در آن داوری از وعید شدید   برحمت کن آزاد، مسکین «حمید»

صلواة و دعایش رسان بر دوام   براصحاب و آل نبی والسلام (۲)

درمدح سلسلهٔ حضرت قادریه رضی الله تعالی عنهم

چو ماه عرب شاه روی زمین   سراج الهدی سید المرسلین

قدم بر سر تخت افلاك زد   بسر افسر خاص لولاك زد

---

(۱) خ ؛ مگر رحمت ایزش یاد داد .

(۲) م ؛ براصحاب واولادوی والسلام   خ ـ به پیغمبر و آل و صحبش تمام (۲)

خداوند گار جهان در نهفت   زراز جهانش بگفت آنچه گفت
محمد(ص) از آن می که بنمود نوش   بیامد چو دریای رحمت بجوش
بگفت ای خداوند گار جهان   بمردم زمن مشفق و مهربان
نخواهم که این باده تنها خورم   فراموش شود امت مضطرم
خطاب آمد از قادر کرد گار   که این راز با کس مکن آشکار(۱)
نهان گفتمت همچنان از کسان   نهفته بهر کس که دانی رسان
از آن باده جام نخستینه داد   بیار نخستین فرخ نهاد
پس آنکه از ان می عمر(رض) نوش کرد   شنید از نبی(ص) نکته در گوش کرد
پس آنگاه عثمان(رض) شب زنده دار   از آن می فزودش حیاو وقار
باتمام چون دور ساغر رسید   در آخر بساقی کوثر رسید
دلش خون شدو مستی آورد زور   بشیر خدا در سر افگنند شور
شنیدم که زد برلب چاه آه   زسوز دلش آب خون شد بچاه
زباغ وسیع نبی کریم (ص)   کشیدند سر چار نخل عظیم
که شد شاخ هر یك گرامی شجر   چو طوبی بملك جهان سایه ور
ولی میوهٔ نخل شیر خدا   بر وشندلان سراج الهدی
بهر یك رسید و رسد بیگمان   شود ختم او ختم دور زمان
ازین خلعت اول ازو یافت زین   امام امامان امام حسین (رض)
چو او رفت، این تاج گوهر نهاد   بفرق جگر گوشه زین العباد
وزان مشعل نور کرد اقتباس   سراج الهدی باقر(رض) حق شناس
زنورش که چون مهر انور رسید   بعالم شعاعی بجعفر(رض) رسید(۲)
چو ماه از جهان دود ظلمت سترد   زخاصان خلافت بکاظم(رض) سپرد
ازو نقد سربستهٔ مرتضی (رض)   رسیده بموسی علی رضاء(رض)
بارشاد آن نامدار شهید   نیابت به داؤد طائی (رح) رسید
گرت هست ذوق شنیدن ز نو   یکی زان شنیدی دگر هم شنو

---

(۱) م : که این راز با کس مگو زینهار
(۲) م : بعالم شعاعی به جعفر دمید

که از شیر حق مرتضی بوالحسن (رض) — شده بهره ور شیخ بصره حسن (رض) (۱)

ازو تربیت یافت خواجه حبیب (رح) (۲) — که ارشاد از ان اعجمی لبیب

بداؤد طائی (رح) زاهل رشید (۳) — شکر ریز چو قند شکر رسید

به تعلیم رازی که معلوم کرد — چو داؤد آهن دلان موم کرد

ازو بهره ور گشت معروف کرخ (رح) (٤) — برافت از تنش کرخ آمد بچرخ

سری (رح) یافت از پای بوسش سری (٥) — وزین تاج دولت بلند افسری

جنید (رح) ازسرافرازیش سرفراخت (٦) — در آفاق کوس خلافت نواخت

ابوبکر شبلی (رح) ازو نوریاب (۷) — شده چون مه روشن از آفتاب (۸)

---

(۱) حسن بصری: کنیت او ابومحمد بود وابو سعید نیز میگفتند جامع علوم ظاهر وباطن بود در تاریخ وفات او اختلاف است برخی ۱۱۱ بعضی ۱۱۲ و۱۱٤ هـ ق می نگارند.

(۲) حبیب عجمی: شیخی بود صاحب صدق وصفاء درابتدای حال مالدار بود. اما بمجلس حسن بصری رسید وحق پرست شد. سنهٔ وفات او رابرخی ۱۲۰ وبعضی ۱٤۱ هـ ق می نگارند اما اغلب مورخین به این عقیده اند که درسال ۱۵٦ هـ ق وفات یافته است.

(۳) ابو سلیمان داود بن نصر الطائی: از کبار مشایخ وسادات اهل تصوف بود. و ازشاگردان حضرت ابوحنیفه (رض) بود. ازطبقهٔ اولی است. ودرطریقت مرید حبیب راعی بود، از جملهٔ علوم حظ وافر داشت ودرفقه فقیه الفقها بود. باابراهیم ادهم صحبت داشت تاریخ وفات اورا ۱٦۰ هـ ق وبقولی ۱٦٥ می نگارند.

(٤) معروف کرخی: کنیت وی ابومحفوظ است. نام پدرش فیروز وبقولی فروزان بوده وبرخی اورا معروف بن علی خوانده اند. درعلوم ظاهری شاگرد حضرت ابی حنیفه (رض) ودر طریقت مرید حبیب راعی است. وفات اودرسال ۲۰۰ هجری قمری اتفاق افتاده اما برخی ۲۰٦ هم نوشته اند.

(٥) سری بن السقطی، ازطبقهٔ اولی متصوفین است، کنیت او ابو الحسن بوده است استاد جنید وسایر بغدادیان است. وشاگرد معروف کرخی است. در ۲٥۳ هـ ق وفات یافته. ودر بغداد مدفون گردیده است.

(٦) جنید بغدادی: ازطبقهٔ دوم است کنیت وی ابو القاسم ولقب وی قواری وزجاج وفراز است. اورا قواری وزجاج از آن گویند که پدروی آبگینه میفروخت. اصل وی از نهاوند است امادربغداد تولد یافته است باسری سقطی هم صحبت بود در ۲۹۷ بدرود زندگانی گفته است.

(۷) ابوبکر شبلی: از طبقهٔ رابعه است. نام وی جعفر بن یونس است. عالم وفقیه بوده ومطابق بقول جامی مذهب مالك (رض) داشت. پدرش حاجب الحجاب خلیفهٔ عباسی بود. میگویند مصری بود به بغداد رسید. امامحققین اوراخراسانی الاصل میدانند که دربغداد نشوونما یافته است ومولد اورا سروشنهٔ فرغانه می نویسند. به عمر ۸۷ درسال ۳۳٤ هـ ق وفات یافته.

(۸) خ: شده همچومه روشن از آفتاب.

وزو شیخ بوالفضل واحد (رح) بنام (۱) شده بهره ور گرد انعام عام
چو سر شاخ بر کرد سر زان درخت ابوالفرح طرطوسی (رح) نیکبخت (۲)
از پیوند آن شاخ شیرین ثمر شده بوالحسن (رح) در بزرگی سمر (۳)
از آن شاخ کو بر فلك سر کشید ثمر بوسعید (رح) مبارك چشید (٤)
ازو شاه جیلان (رح) شده بهره ور (٥) ز شاخ ولایت بر آمد ثمر
رسید آفتاب ولایت باوج در آمد محیط ولایت بموج
بهمت چنان پای مردی فشرد که گوی ازهمه شیر مردان ببرد
پدید آمدش شورشی در نهفت که از جوشش بادهٔ عشق گفت
که بر دوش من پای خیرا لور است قدمگاه من گردن اولیاست
به تعریف کشف و کمالات او بشرح کرامات وحالات او
سیاهی گر از هفت دریا کنم وگر سبحه از ریگ صحرا کنم
شمارش کنم تا بروز شمار به گفتن نیاید یکی از هزار
بهر کس که آن شاه روشن گهر چو خورشید بنمود روشن نظر
دلش روشن از نور فی الحال شد اگر دزد هم بود ابدال شد
چو زد جوشش فیض آن چشمه سار بهر زاق زان مشرب خوشگوار
به تقسیم رزاق چاشنی چشید تو گوئی خضر آب حیوان کشید (٦)

---

(۱) شیخ عبدالواحد تمیمی، کنیت وی ابوالفضل و نام پدرش عبدالعزیز بن اسد بود. درطریقت مرید شیخ ابوبکر شبلی بود. در ٤٢٦ هـ ق وفات یافته است.

(۲) شیخ ابوالفرح طرطوسی : از اعاظم خلفا ومریدان شیخ عبدالواحد تمیمی است در ٤٤٧ هـ ق وفات یافته است.

(۳) شیخ ابوالحسن قریشی هنکاری: نام او علی بن محمود بن جعفر الهنکاری است. می گویند هرشب دوختم قرآن می کرد. در ٤٨٦ بدرود حیات گفت.

(٤) شیخ ابو سعید مبارك مخزومی : نامش مبارك بن علی بن حسین مخزومی است درسال سنه ٥١٣ هـ ق وفات یافته است.

(٥) غوث الثقلین سید عبدالقادر جیلانی : کنیت آنجناب ابو محمد و محی الدین و نامش سید عبد القادر الجیلانی کتاب جلاء الخواطر و فتوح الغیب و دیوان اشعار وقصیدهٔ غوثیه وغنیه الطالبین از تالیفات او است بتاریخ روز ۹ ربیع الثانی سال ٥٦١ یا ٥٦٢ دنیای فانی را وداع گفت.

(٦) حاشیهٔ متن: تو گوئی که خضری بحیوان رسید. م: تو گوئی که خضری بحیوان رسید د: تو گوئی که خضر آب حیوان کشید

مشرف به تشریف ارشاد شد — جهان پر ز فیضش چو بغداد شد
ابو صالح (رح) نصر قدسی صفات — بنوشید زان چشمه آب حیات
از ان خضر فرخ لقا جست آب — وحیدزمان شیخ احمدشهاب (رح)
بنوشید جرعهٔ جام او — شرف یافت یحیی (رح) ز انعام او
ازو تربیت یافت سید علا (رح) — پذیرفتش آئینه دل جلا
ز خلوتگهش شمس (رح) شد بهره یاب — چو از برج بیت‌الشرف آفتاب
فروزنده زان آفتاب ز من — شده بدر دین‌شیخ سید حسن (رح)
ز فیضش شرف یافت سید شرف (رح) (۱) — منورشد از نور او هر طرف
درون دلش گنج عرفان که بود — پی خلق تفویض قاسم (رح) نمود
به تقسیم خلق خدا را سپرد — فزون از همه سید احمد (رح) ببرد
ازان شاه آفاق سیدحسین (رح) (۲) — ز آرایش باطنی یافت زین
ازو عبد باسط (رح) شده مستفید (۳) — باهل جهان فیض عامش رسید
چو آن شاهباز از جهان دیده بست — بسجاده اش عبدقادر (رح) نشست (٤)
بدارالبقا چون ز دنیا شتافت — خلافت ز سادات محمود (رح) یافت
پس از رحلتش گشت قایم مقام — بزرگی که عبدالهش (رح) بود نام

---

(۱) شاید مطلب شاعر شاه شرف باشد که ازاکمل مشایخ زمان بود. اصلا از قصبه تباله است و بزرگان وی از کهتران بوری بودند. درسال ۱۱۳۷ ه ق وفات کرده است.

(۲) سید شاه حسین بن سید عبدالقادر بن سید احمد گیلانی لاهوری، از سادات عظام گیلانی است. پیر کامل بود. درسنه ۱۲۰۵ ه ق به عمر ۶۹ درلاهور وفات یافته است.

(۳) عبدالباسط بن رستم‌علی ازعلمای کرام وفقهای عظام هند است. در حدیث وتفسیر واصول معروف بود. تفسیر ذوالفقارخانی ورسالهٔ عجب البیان فی العلوم القرآن از تألیفات اوست. درسنه ۲ ۱۲ ه ق وفات یافته است.

(٤) شیخ عبدالقادر بن ولی‌الله محدث دهلوی است، که درفقه مرد کامل بود، ودر علم حدیث وتفسیر شهرت عظیم داشت. تفسیر فتح الرحمن را بزبان اردو ترجمه نموده است. درسنه ۱۲٤۲ ه ق وفات کرده است.

چو دورش بحد نهایت رسید   عنایات او بر عنایت(رح)رسید(۱)
خلیفه از وحافظ احمد(رح) شده   پسش حافظ گنج سرمد(رح) شده
بنوشید از وی شراب طهور   سعید ازل شیخ عبدالصبور (رح) (۲)
ز انفاس آن نوبهار نهفت   چو غنچه دل گل محمد (رح) شگفت
به آن دولت آن شاه عالیمقام   بخود در جهان کرد کنگال نام
خلیفه شدش یار خاص شفیق   میان صاحب ملامحمد رفیق(رح)
چو رفت از جهان آن شه ملک دین   شدش قرة العین خود جانشین (۳)
گرفته باوج ولایت مقام   چو قطب فلک زان شدش قطب نام
از ان بحر ذخار فیض عمیم   جدا شد بخوردی چو در یتیم
همیکرد آن شاه با تربیت (٤)   چو روحانیانش بروحانیت
بظاهر زیاران آن شاه دین   یکی بود از اهل صدق و یقین
سعید ازل نام عبدالهش(رح)   نموده زراز سلوک آگهش
چو در عهد ما این مبارک شجر   چنین سایه دار است وشیرین ثمر
برآمد ثمر زین درخت رفیع   محمد امین و محمد شفیع
چگونه فرح بخش روح وروان   ثمر داشتی این درخت جوان
الهی باین سرور انبیا (۵)   بارواح این زمرۀ اولیا
برفعت رسان پایۀ مرشدم   نگهدار در سایۀ مرشدم
به محشر امانم زگرمای سخت   ده از سایۀ این مبارک درخت
سگ نفس من از سگی رسته دار   باین سلسله بسته پیوسته دار
چه امکان که لاف پریشان زنم   دم نسبت خود باایشان زنم
همین بس که این بندۀ دل پریش   بخواهد درین سلسله مرگ خویش

(۱) شیخ عنایت : شاید مطلب شاعر شاه عنایت باشد که از مردمان اهل طریقت بوده ودرسال ۱۱٤۱ هـ ق وفات یافته است .

(۲) د: سعید زمان شیخ عبدالصبور .

(۳) درنسخه «د» نیز عیناً چنین است . اما تصحیح خ : شدش قرة العین وی جانشین

(٤) نسخه «د» و «ك» : همیکرد آن شاه جان تربیت . اماتصحیح خ : همیکرد آنشه ولی تربیت .

(۵) خ : الهی طفیل شه انبیا .

که چون خر بمیرد میان نمک ‌ ‌ نمک گردد از یمن کان نمک
الهی بسی کار بد کرده ام ‌ ‌ خطاهای بی عد و حد کرده ام
نه چندانم از کار بد منفعل ‌ ‌ که از کارهای صوابم خجل
نگشتم دمی همدم ذکر تو ‌ ‌ فتادم زخودرائی از فکر تو
گناهم زحصر ملك در گذشت (۱) ‌ ‌ بکثرت ز قصر فلك در گذشت
درخش درخشان رحمت فروز ‌ ‌ گناهم بسوز، از گناهم مسوز
چنان شسته اوراق جرمم به‌آب ‌ ‌ کن از ابر رحمت که روز حساب
ملك ساکت اندر حسابم بود ‌ ‌ چو آن دفتری کش ورق گم بود
الهی بدین سرو وان گلزمین ‌ ‌ کن آزاد مسکین «حمید» حزین
مکن رو سیاهش بریش سفید ‌ ‌ مرانش زدر گاه خود نا امید

در مدایح ظل رب العزة کهف الفقرا

شیخ غلام محی الدین حاکم کشمیر (۲)

شبی چرخ را گفتم ای ترك مست ‌ ‌ بتاراج غارتگری تیز دست
بود روز و شب تا بپایان دور ‌ ‌ سرشت تو بیداد و رسم تو جور
نه عهدت بود راست باهیچکس (۳) ‌ ‌ نه دور کجت راست با هیچکس
بدور جفای تو گریان سحاب ‌ ‌ بتاب از تف آتشت آفتاب (٤)
بیاد از تو بنیاد هر خانه ایست ‌ ‌ خراب از تو هرجا که ویرانه ایست
درین روزها بر خلاف قیاس ‌ ‌ زجور و ستم بینمت در هراس
گذشته ز آئین و عهد نخست ‌ ‌ باین کشوری در ستمی درست
زاوضاع خود بر کران بینمت ‌ ‌ بکف سبحهٔ اختران بینمت
بکشمیریان مهربان چون شدی ‌ ‌ توخود گرگ بودی شبان چون شدی
کزین گونه در خلق آسایش است ‌ ‌ نشاط وطرب اندر افزایش است
تو و اینچنین کارها ساختن ‌ ‌ دغا باز و نرد دغا باختن (٥)

---

(۱) نسخه «د» : گناهم ز قصر فلك در گذشت ‌ ‌ بکثرت ز حصر ملك در گذشت

(۲) فعلا سوانح مفصل غلام محی الدین موصوف در دست نیست امیداست در موقع طبع جدا گانهٔ کتاب در حصه ملحقات بتوانیم ترجمه حال اورا به‌دسترس خوانندگان عزیز بگذاریم.

(۳) خ : نه عهد تو بر یاست با هیچکس ‌ ‌ (٤) م : بتاب تف تشت گرم آفتاب

(٥) خ : دغا باز و نرد وغا باختن .

دهد ظالم زاهد آزار و بیش ‌‌ زند کیك مسجد نشین سخت نیش
چو کربه به تسبیح و تمحید و زهد(۱) ‌‌ نمایان ز روی تو تقلید و زهد
بگو و جه تقلید و این مکر و فن ‌‌ به پیرانه سر ر است کن این سخن
زد از صبح دم خندهٔ آسمان ‌‌ بگفت ای سخن سنج شیرین زبان
خدارا فراموش کن یاد من ‌‌ سخن کم کن از جور و فریاد من(۲)
که شیخ جهاندار فریاد رس ‌‌ ز اهل جفا پیشه نگذاشت کس
ز جور ار کسی فی المثل برد نام ‌‌ چو خامه زبان بر کشیدش ز کام
چو او حاکم عادل و دادگر ‌‌ من وظلم دیوانه بود مگر
بعدلش جهان زنده از خرمی است ‌‌ عجب بین که باشاه جیلان سمی است(۳)
اضافت چو با محی الدین غلام ‌‌ پذیرد شود نسبت نام تام
چنان ظالمان بست بر چار میخ ‌‌ که بر کند ز انها بتو بیخ ' بیخ
از و ملك کشمیر آباد شد ‌‌ ز انصاف او معدن داد شد
بعالم شده صیت انعام او ‌‌ خجل حاتم از جود و اکرام او
زدی لاف دریا بجود و کرم ‌‌ که من با کفش در سخا همسرم
بر و ابر جو شید و شد خشمناك ‌‌ ز سیلابش اندر دهن کرد خاك
نزد خاتمش نقش غیر از امید ‌‌ چو نقش نگین روی نامش سفید
تفاخر کنان زین شرف حاتم است ‌‌ که تشبیه نامم بدان خاتم است (٤)
ولی زین خیالش که اندر سر است ‌‌ زدن طعنهٔ مهملی بر سر است (٥)
بسی مسجد و خانقاه خراب ‌‌ ز آبادیش یافته فتحباب
بجامع بس از روز گار بعید ‌‌ ز تعمیر او سر با قصی رسید

(باقی در آینده)

---

(۱) خ : چو کربه به تسبیح و تحمید و زهد
(۲) خ : سخن کم کن از جور و بیداد من .
(۳) سمی به معنی همنام .
(٤) خ : که تشبیه نامش بدان خاتم است .
(٥) خ : بلی زین خیالش که اندر سر است ‌‌ جفا کی مجال جفا پرور است .

شد از بانی اول و ثانیش همین نامور بهتر ین بانیش
(۱) سر قلس او پنجهٔ زرتاب شده پنجه با پنجهٔ آفتاب
روان کرد جوش که یك نیم شهر (۲) ز شادابی آب او یافت بهر
ازان جو که خلقی شده بهره ور بکشمیر پیدا شد آب دگر
چو نوشید آبش همه جانور دعاها کنندش بر آورده سر (۳)
زیارتگهٔ اولیای کرام شدند از سرا هتمامش تمام
ز رفعت رسانید هر مقبره بایوان هفتم فلك کنگره
بسی بینوایان آشفته حال سبك دوش کرده ز بار عیال
اگر صاحب دختری داشت غم چو ازباربی بر گیش کرده خم (٤)
شده بهرحق یار و غمخوار او بزر کرده آراسته کار او
چو دریا بگسترد خوان نوال ببرد ازجهان اسم ورسم سوال
الهی بابن نامدار گزین جزای کرم ده بدنیا ودین
درین عالمش از غم آزاد کن بعقبی زدیدار خود شاد کن
ز اولاد او ملك معمور باد زانصاف او خلق مسرور باد
خصوصاً بآن سرور نامور که دارد چو خورشید روشن گهر
بری پی بنامش چو یابد امام اضافت بدین معرف بسلام (۵)
زهی شیر زوری که در کارزار چو رستم کشد چشم اسفندیار
جوان و جوان دولت و پهلوان خردمند و هشیار و روشن روان
چو بندد میان بر دلیر افگنی بشمشیر آید بشیر افگنی
زهیبت بالوند و دریای گنگ درآرد بر آرد پلنگ و نهنگ

---

(۱) خ : سر قبه اش پنجهٔ زرتاب زده پنجه با پنجهٔ آفتاب
(۲) خ : روان کرد جوئی که یك نیم شهر (۳) خ: دعاها کنندش بشام وسحر
(٤) خ : قدازبار بی بر گی اش گشته خم (۵) یعنی امام الدین .

بجود و سخا و وقار و شکوه　　فزون تر زابر است و دریا و کوه
دلیری که آموزد آداب جنگ　　بار ژنگ و هوشنگ و پور پشنگ
سخن رس ادا فهم و معنی نیوش　　سراپا همه عقل و فرهنگ و هوش
چو شمشیر گیرد درخشی کند　　چو زر میدهد گنج بخشی کند
بمردی و دانش عدیم المثال　　بجود وسخا و کرم بی همال
نشیند چو بر مسند عدل وداد (١)　　رود خلق را عدل کسری زیاد
گریزد بدانگونه جور از میان　　که در گور ضحاك ماند نهان
الهی بتوفیق و انصاف و داد　　بکن عمرش افزون و دولت زیاد
که تا روز وشب از قریب و بعید　　کنندش دعا خلق و آمین حمید
چو نام برادر زبهر و زیش (٢)　　براعدای خود باد فیروزیش (٣)

فصل در بیان موجب تالیف کتاب

مرا بابزرگان روشن نهاد　　شبی صحبتی اتفاق او فتاد
ازان هوشیاران بیدار مغز　　همی خواند هریك غزلهای نغز
زا لفاظ و اشعار شیرین و تر　　شدی مغز شیرین تر از نیشکر
ز رنگینی و معنی آبدار (٤)　　شدم بزم رنگین تر از لاله زار
همی خواند اشعار عینی کسی　　به تعریف چشمی و یا نرگسی (٥)
شداز بدرچاچی کسی شعر خوان　　به تعریف روی کمان ابروان
که از وصف زلف شکن درشکن　　همی شد مسلسل سخن در سخن
زخاقانی وسعدی ومولوی　　گهی شد غزلخوان و گه مثنوی
در آخر کسی گفت زان انجمن　　که هیهات شد ختم اهل سخن
ندانم چه بود آن خجسته زمان　　که بودند زین سان سخن پروران

---

(١) د : نشیند چه برعدل وانصاف وداد
(٢) د : چو نام برادر شود روزیش
(٣) : اغلباً گمان میرود که نام برادرش فیروزالدین بوده است .
(٤) د : زابیات بر معنی و آبدار
(٥) د : باو صاف چشمان چون نرگسی

در ین عهد جهال شهرود هات — باشعار بی معنی و ترهات
دم از او ستادان عالی دهند — بخود نام صاحب کمالی نهند
ازین فرقه نازك و پیچ پیچ — بجز شعر دزدی ندانند هیچ
ز اشعار تر آن یکی خشك مغز — به تعریف دزد و مضامین نغز
زچربی تهی گرچه یکسر بود — چو آن گوشت کز میش لاغر بود
دهد چربی از لحیه جنبانیش — کند خوش بنادان بخوش خوانیش (۱)
چو باصنعت نازك مثنوی — که باید در وبود طبع قوی
سرو کارش افتد نیابد محل — بنا چار ماند چوخرد رو حل
ازین بوالفضولان مغرور و مست — که آرد آرد درمن کار دست
که نظمی به تعریف بزمی کند — زنو داستانی برزمی کند (۲)
چواین گفتگویش بگوشم رسید — بمغز از تف خشم جوشم رسید
بدو گفتم ای دوست آهسته باش — ز گفتار باطل زبان بسته باش
سخن هست کاهل سخن نیست کس — چمن هست مرغ چمن نیست کس
چو بر هیچ تخمی نیامد زیان — چرا این یکی تخم رفت ازمیان
خداهر که راطبع موزون دهد — بادراك او بسته مضمون دهد
بتحریف اشعار موزون کس — ز بهر چه دزد بمضمون کس (۳)
ز بالا مگر بسته شد جوی فیض — که گردد کس از کس مددجوی فیض
کجا خشك شد آب هرجو یبار — که بر قطره دزدی رسیداست کار
ز چالاك طبعان شهری خموش — بگفتار ده باشی دار گوش
چو بلبل بیا در گلستان من — چو طوطی بخوان شکرستان من

---

(۱) ك : که نادان شود خوش ز خوشخوانیش
(۲) ك : که نظمی بتعریف رزمی کند — زنو داستانی وبزمی کنند
(۳) د : به تعریف اشعار موزون کسی — نخواهد مدد جوئی ازهر کسی
اما تصحیح خ :
به تحریف اشعار موزون کس — بدزدی الفاظ ومضمون کس
فتد از برای چه ای نکته دان — کسی را که حق داده طبع روان

نگردد دو نثرم زسر تا بپای ‏ دگر دررد شیعه و مدح چای (١)
همه گفتهٔ من زنو تا کهن ‏ بعمق نظر بین سخن در سخن
بگو در همه نظم سنجیده ام ‏ کدامین سخن از که دزدیده ام
باین سستی طبع وضعف دماغ ‏ توانم اگر باشد اندك فراغ (٢)
کشم ادهم طبع را تنگ تنگ ‏ دواسپه دوانم بمیدان جنگ
چنان از زبان تیغ رانی کنم ‏ که تسخیر ملك معانی کنم
بچالاك طبعان جادو رقم ‏ کنم نیزه های قلم را قلم
کند برمن از گنبد آبنوس ‏ هزار آفرین روح دانای طوس
گر از عشقبازی برانم سخن ‏ کنم عشق را تازه داغ کهن
چنان شوری ازسینه بیرون دهم ‏ که دیوانگی یاد مجنون دهم (٣)
وراز موعظت نکته رانی کنم ‏ توانم که چندو زبانی کنم
روان میکنم آب از دیده ها ‏ چو انجم برم خواب از دیدها
چو این ازمن آید بچندین قصور ‏ زبید ار مغزان شهری چه دور
مگو نکته‌دان درجهان نیست کس ‏ سخن‌دان بسی قدر دان نیست کس
بهمسایگی قدر دان باهماست (٤) ‏ زهی گفتن هم از کیمیاست
مثل راست زد آن یکی گوشه گیر ‏ که بر قدر دان فکر داناست تیر
چو اندیشه رو در سخن آورد ‏ چو تیر از بر قدر دانی برد
بزم طبع استاد گردد بلند ‏ چو آتش که از باد گردد بلند

---

(١) د: نگر نظم ونثرم زسر تا بپای ‏ دگر اندرین رزم ودر مدح چای
خ: [illegible] ‏ درین قصه رزم و درمدح چای
ازین اشارهٔ شاعر معلوم است که احتمالاً اثری هم در توصیف چای بهشعر داشته است.
(٢) د: توانم که گر باشد اندك فروغ.
(٣) د: چنان‌سوزازدل برون برزنم ‏ که دیوانگی یاد مجنون دهم
(٤) د: بهمسایگی قدر دان هماست.

چو ممدوح نامش به تحسین بود(۱) بود چون کمانی که بی زه بود
مرا بهرزه طبع ریش خود است خدنگم بقربان و کیش خود است
ندارم طمع سوی مزد کسی نه من پاسبانم نه دزد کسی (۲)
چو آن تندرو گفتگو یم شنفت بنرمی و خندان لبی باز گفت
که ای ازهمه در سخن پر وری کمر بسته بر لاف ودعوی گری
بخشم آمدی از برای همه گرفتار گشتی بجای همه
اگر داری از راست گوئی نشان کنون دعوی خود بکرسی رسان (۳)
بگو قصهٔ رزم شیر جوان فرنگین شکن اکبر پهلوان
که در جنگ کابل بدشت نبرد چه شیران فگنداست آن شیر مرد
چو تیغش زبان تیز کن در بیان بهر دیش کن مردی خود عیان
چو دعوی نمودی در اثبات کوش و گرنه ز گفتار باطل خموش
چو در گوش من گشت این ماجرا (٤) بجنبش رگ غیرت آمد مرا
با نواع تشویش و رنج و محن پریشانی حال وضعف بدن
بمقدار دانش بصدا هتمام زغیرت بیك سال کردم تمام
چو این تیر فکرت برون شد زشست زهجرت هزار و دو صد بود و شصت
زمعنی شناسان روشن قیاس بصد عجز دارم چنین التماس
که بر من نخواهند شد نکته گیر چو آن خامهٔ خورد شد در صریر (٥)
نبینند سوی خطای حمید کنند از ثنای عطای حمید

---

(۱) د : چو ممدوح خامش زتحسین شود .
(۲) د » : نه آن پاسبانم نه دزد کسی .
(۳) د » : کنون دعوی خود بکرسی نشان .
(٤) « د » : چو درگوش من رفت این ماجرا
(٥) این بیت در نسخهٔ « د » وجود ندارد . اما تصحیح « خ » .
که بر من نخواهند شد نکته گیر اگر چند بینند نقص کثیر

موجب اخراج شدن والی کشمیر شه‌شجاع الملک (۱)

از شهر کابل و گریختن بلودیانه مقابله کردن در اثنای راه‌وامیرشدن دوست محمدخان (۲) در کابل (۳)

گهر سنج گنج سخن پروری چنین داد داد سخن گستری

(۱)شه شجاع الملك : تیمور شاه بن احمد شاه بابای درانی هنگامیکه در۱۲۰۷ هق وفات یافت ازخود ۳۶ اولاد که ۲۴ آن پسر بودند، باقی گذاشت . از جمله یکی زمانشاه ودیگر شه شجاع الملك است . پس از تیمور شاه زمان شاه در اثر پشتی بانی پاینده خان محمدزائی بسلطنت رسید .

چون زمانشاه میخواست نفوذ سران قومی را برای متحد ساختن ملت ازبین ببرد بعضی از سران قومی متأثر گردیده برای برانداختن او در سال ۱۲۱۴ ه ق به تشکیل یکدستهٔ مخالف پرداخته ودر مقابل او ، برادرش شهزاده شجاع‌را بروی صحنه وارد کردند . دربن تحریکات پاینده خان رول بزرگی داشت . زمانشاه چاره را برخود حصر دیده روزی درقندهار امر اعدام تمام سران مخصوصاً سران محمدزائی را صادر نمود .

فتح خان پسر پاینده خان از حصار قندهار برون جهیده جانب گرشك فـرار نمود وبابرادران دیگر خویش متفق گشت . وبه قصد انتقام از زمانشاه بر آمد . اینست که شهزاد محمود ، برادر دیگر زمانشاه راکه در آن موقع به ایران بود وسیلهٔ انتقام گرفتن خویش از شاه زمان قرار داد ، تا آنکه بالاخره عساکر شهزاده محمود به قیادت فتح خان کابل را فتح نمود . زمان شاه بسوی جلال آباد فرار نموده درحدود جگدلك بهٔعاشق نام شنواری پناه برد . بالآخره درهمانجا اسیر گردیده وبه امر محمود کور ساخته شد ودر بالاحصار کابل محبوس گشت . شهزاده شجاع که‌دربن وقت درپشاوربود از کور شدن‌برادر عینی خویش بدست محمود باخبر شده به‌عزم انتقام برادر ، به لشکر کشی پرداخت وکابل را بالاخره تصرف نموده محمود را زندانی ساخت ، در سنه ۱۲۱۹ ه‌ق برتخت نشست و لقب شه‌شجاع الملك را بخود گرفت. فتح‌خان که‌دربن شکست بقندهار فرار کرده بود ، دوباره بواسطهٔ برادرش در کابل به نزد شه‌شجاع‌الملك آمد. چون دربین‌شاه واو مخالفت باطنی هنوز موجودبود پس ازیك‌سلسلهٔ حادثات ناگوار وخانه‌جنگی‌ها که‌همه بر پیکر ملت‌صدمات مرگباری وارد نمودند ، بالاخره شاه محمود که ازحبس‌رهائی یافته ومجدداً بواسطهٔ فتح خان تااندازهٔ تقویه شده بود ، درجنگی که‌بین عساکراووشجاع الملك‌درحدود نمله‌واقع گردیدوقیادت‌عساکر شه محمودرا فتح خان بدست داشت ، شجاع الملك در کوهستانات ختك متواری شد و محمود بار دیگر درسنه ۱۲۲٤ ه ق برتخت کابل جلوس نمود . پس ازیك سلسله حوادث دیگر از قبیل کور شدن فتح خان درهرات وبقتل رسیدن او بدست محمود و برتخت سلطنت نشستن امیر دوست محمد خان برادر فتح خان ، شه شجاع الملك که به هند فراری شده‌بود بمعیت انگلیس ها وارد افغانستان گردیده کابل را اشغال کرد وپس از تقریباً سی سل مجدد آ برتخت سلطنت نشست (۱۲۵۵ ه ق) . شه شجاع الملك شاه بدبختی بود و دربن مرتبه‌هم

بقیهٔ حاشیهٔ ۱ ، ۲ ، ۳در صفحهٔ ما بعد



شاه شجاع

که‌در کـابلستان چوباشه شجاع شده قوم پائنده‌خان را نزاع(۱)

بقیهٔ حاشیهٔ ۱ ، ۲ ، ۳ صفحهٔ گذشته

نتوانست به خاطر آسوده کـامرانی نماید وبا حوادث بسیار ناگوار تر ازسابق روبرو گردید تاآنـکه بالاخره بدست شجاع الدوله بارکزائی درحالیـکه باسپاه جانب جلال‌آباد روان بود در حدود سیه سنگ کـابل بقتل رسید .

(۲) ـ امیر دوست‌محمد خان : پاینده خان ۲۱ پسر داشت ازجمله یـکی دوست‌محمد خان است که درسنه ۱۲۰۷ ه ق تولد شده است . از دوست محمد خان درتاریخ باراول درموقعی نـامبرده می‌شود که وزیر فتح خان برادر ارشدش پس ازمغلوب ساختن شهزاده قیصر بن زمانشاه در حدود کوکران قندهار به طرفداری شاه‌محمود بن زمانشاه در سنه ۱۲۱۸ ه ق بسوی کـابل باز میـگردد . درین بازگشت دوست محمد خان نیـز با او همراه می‌باشد . اما رول حقیقی دوست‌محمد خان در تاریخ از موقعی جدی می شود که برادرش وزیر فتح خان در هرات بدست شهزاده کـامران بن شاه‌محمود کور میگردد . درین وقت دوست محمد خان در کشمیر بوده از آنجا به پشاور آمده آن ولایت را از کـار گـذاران شاه‌محمود تسلیم میـگیرد وشهزاده ایوب بن تیمورشاه‌را به سلطنت برمیدارد. تا آنـکه خود ازبین برادران متعدد در سنه ۱۲۵٤ بار اول به تخت شاهـی افغانستان جلوس میـکند . امارت اول مدت یکسال دوام میـکند و در ۱۲۵۵ سپاه منظم انـگلیس به معیت شاه شجاع داخل افغانستان میـگردد . وامیر دوست‌محمدخان وبرادرانش مقاومت نتوانسته بالاخره به‌بخارا پناهنده‌میشود. در سنه ۱۲۵٦ مجدداً به عزم استرداد کـابل به‌افغانستان داخل وتاکوهستان پیش می آید اما کـاری ازپیش نبـرده تسلیم انـگلیس‌ها می‌شود وبه‌هند اعزام میـگردد . تسلط انـگلیس طولی نـکشیده شاه‌شجاع بقتل می‌رسد . انـگلیس‌ها افغانستان‌را به‌زورسرپنجهٔ مجاهدین ملی تخلیه نموده ودر اثر فشار ملت امیر دوست‌محمدخان به افغانستان فرستاده می‌شود . ودوباره در سنه ۱۲۵۹ به امارت می‌رسد . وبالاخره درسنه ۱۲۷۹ ه ق درهرات پدرود حیات میگوید در جنب مرقد حضرت خواجه انصار رحمة‌الله علیه مدفون میـگردد .

(۳) نسخه «د» چنین عنوان‌داده‌است : « آغازداستان دربیـان احوال‌خوانین‌کابل‌وسبب نزاع امیردوست‌محمد خان افغان قوم محمدزائی با شاه شجـاع وگـریختن‌او بملک‌هندوستان . »



(۱) ـ پاینده خان : محمد خان سرسلسلهٔ دودمان محمد زائی ٤ فرزند داشت از جمله یـکی اختیارخان بود ، اختیارازخودفرزندی گـذاشت محمد یعقوب‌نام. پسر یعقوب محمد سرور بود واز اوفرزندی بنام‌حاجی یوسف باقی ماند . ازیوسف خان دوپسرماند حاجی‌جمال وزیر . وحاجی جمال خان یـکی از چهارده تن سران درانی بود که درعصر نادر شاه افشار سروری داشتند . حاجی‌جمال درموقع تشـکیل دولت‌ملی افغانستان به احمد شاه درانی اطاعت کرد ، واز طرف بابای درانی به اولقب سرداری داده شد. حاجی جمال ٤ پسرداشت وفرزند چهارم او پاینده خان بود . پاینده خان درسنه ۱۱۸٤ ه ق هنـگامیـکه جمال خان پدرود وزندگـانی گـفت هشت‌سال داشت ،وبرادرش رحیمدادخان ازاوحمایت وپرستاری کرد. به‌سن۱٦ به‌سرداری قوم ملقب گردید واین درزمان تیمور شاه سدوزائی‌بود، درسنه ۱۲۱٤ ه ق درقندهار باچندتن از سران دیـگر قومی بحـکم شاه زمان‌سدوزائی بقتل رسید.

همه شهر کابل پر آشوب شد — زسم سمندن اگد کوب شد
نشد یکدمی تیغ الماس گون — میان میان روی شسته زخون
سخنور بخواب ارشدی مردوزن — نمی گفت غیر از بگیرو بزن
شد آزرده از شهر یان شهر یار — کس آسوده نگذاشت اندر دیار
جفا جوئی وظلم کردن گرفت — بسی خون ناحق بگردن گرفت
شب وروز بر کین کمر بسته تنگ — ببازیگری هاهمیکردجنگ (۱)
در آخر چوادبار بروی شتافت — زمیدان چواقبال خودروی تافت
دل ازشاهی ومملکت بر گرفت — به آوار گی ره خیبر گرفت
بتد بیر هند وی کشمیر ئی — بکشمیر چون شیر ز نجیرئی
زرو باه بازی کشانش به برد (۲) — بدست محمدعطاخان سپرد (۳)
عطا از خطا ی قصاص پدر — بزندان چورندان نمودش مقر
چوخورشید رانتگ گرد دمحل — رسد آفتش از قر ان ز حل
پس ازرفتن اوبزرگان به تخت — نشاندند محمود بیدار بخت (٤)
به آن بختور خسرو تخت گیر — (۵) فتح خان وپائنده خان شدوزیر
به بستند در خدمت شه کمر — همه حا کما ن نواحی مگر
محمد عطاخان که بر تافت روی — ز کشمیر شد سر کش ورزمجوی
بجنگش فتح خان چوغران هژبر — بیامد قروشان وجوشان چوببر

(باقی در آینده)

---

(۱) «م» و«د» : ببار کنز ائی هاهمیکرد جنگ .
سلسلهٔ نسب محمد زائی ها به محمد خان میرسد و ازمحمد خان به بارك که سر سلسلهٔ قبیله یار کزائی باشد میرسد به این تر تیب : محمد بن عمر بن حضر بن اسمعیل بن نیك بن دارو بن سیفل بن نورالدین بن بارك .

(۲) - «د» به روباه بازی کشانش ببرد .

(۳) - محمد عط خان بامیزائی است که حاکم کشمیر بود . وزیر فتح خان به جنگ او رفته فراری اش ساخت وبجایش عظیم خان برادر خود را به حکومت آنجا گماشت .

(٤) - در پاورقی های صفحات گذشته به شه شجاع الملك مرا جعه شود .

(۵) - فتح خان بن پاینده خان در ۱۱۹۲ ه ق متولد گردیده درسنه ۱۲۱۶ ه ق به وزارت شاه محمود ابدالی رسید . درسنه ۱۲۲٤ ه ق بواسطهٔ شهزاده کامران درهرات کور کرده شد و در سنه ۱۲۳٤ در حدود غزنی بدست شاه محمود بقتل رسید مدفن او در غزنی به مزار علی لالا است .

عطا خان با آمیزش رزم شیر (۱) | بمیدان رزمش تر آمد دلیر
ولیکن چو پیکار او کار او | نبود و در آمد بز نهار او
شجاع از دم اژدهای دلیر | رها گشت وافتاد در چنگ شیر
ولیك آنجوانمرد فرخنده خوی | ز آلایش کینه شد سینه شوی
ز کین گذشته نیاورد یاد | ولیکن به کشمیر ماندن نداد (۲)
چو بخشد رهائی خداوندگار | ز دشمن بدشمن کند رستگار
برادر یکی داشت نامش عظیم | که عالم ازو بود لرزان زبیم
بدو سوبهٔ ملك کشمیر داد | بکابل دگر رفت مسرور وشاد
ز کشمیر آمد به لاهور شاه | در آنجابیاسود تاچند گاه
در ان ناحیه بس بلنداحتشام | یکی حکمران بود رنجیت نام
به پنجاب چون آب حکمش روان | ز گردنکشان برده تاب وتوان
خبر داشت از دولت شهریار | که دارد بسی گوهر شاهوار
ازوخواست چون خواست سودی نداد | برو دست جورو جفا برکشاد
گرفت از کفش آن گرانمایه چیز | شب افروز لعلی نهایت عزیز
چه گفتندی آن لعل را کوه نور (۳) | فروزان تر از شعلهٔ کوه طور
بپرسید رنجیت از وی شها ( ) | چه دارد بها این در بی بها
بگفت این فروزنده در عدن (۵) | بهادارد از کفش بر سر بزن
بپا پوش از مردم سرفراز | گرفتم بدانم گرفتند باز
دران شهرالقصه تا چند گاه | گرفتار رنجوالم بود شاه

---

۱ - «م» و (د) : عطا خان بامیزنی همچو شیر.
۲ - «خ» : ولی بار کشمیر ماندن نداد.
۳ - «» د «» : که گفتندی ...
٤ - در پاورقی های آینده مراجعه خواهند فرمود.
٥ - (د) و «ك» بگفت آن فروزنده در عدن.
تصحیح «خ» : بگفت این فروزنده درعدن | بهایش بود کفش بر سر زدن
بدینو جه ازمردم سرفراز | گرفتم بد انسان گرفتند باز

سر انجام با میر زندان بساخت — زرش داد دل بردو بیحد نواخت (۱)
شبانگاه با میر زندان گریخت (۲) — ز فر کس برنج سفر لاله ریخت
شتابان چو شیر از رهٔ کوهسار (۳) — بیامد بر راجهٔ کشتوار (٤)
چو آن راجه را بود طبع کریم — جوانمردی وجود و لطف عمیم
در افشان کفش همچو بارنده میغ — جوان دولت و تیغ زن نام تیغ
بدانگونه مهمان پرستی نمود — که شهزاده کابل ازدل ربود
ز ابر کفش بهره یکسان رسید — چو باران رحمت زشه تا حمید
چو او باتل نو درین کهنه دیر — دوم کم توان یافت یادش بخیر
به تمهید چون برده شد نام او — بجنت خدا بخشد آرام او
دل شه در آن کشور تنگ، تنگ — بیامد نیامد صلاح درنگ
یکی روز بر باد پا شد سوار — برآمد بعزم سفر زان دیار
شدش همعنان اندران راه سخت — بیک مرحله راجهٔ نیک بخت
شنیدم که میرفت همدوش شاه — بگریه همی خواند آن عذر خواه (۵)
کرا دیگر این دولت ارزان شده است — که مهمان موری سلیمان شده است
به مقدور خود با تن مستمند — بخدمت کمر بست موری نژند
ولی طاقت نزل مهمان نداشت — که پای ملخ درخور خوان نداشت
مگر گشت آزرده زان نزل شاه — که اندر زمان کرد آهنگ راه
چه نزل آورد باز را عنکبوت — که بیچاره خود آرد از پشه قوت
بدو شاه دزدیده نگریستی — سخن گوش کردی و بگریستی

---

(۱) - «د» زرش داد و دینا رو بیحد نواخت.
(۲) نسخه «د» شبانگاه از میر زندان گریخت
(۳) نسخه «ك» : شتابان چو شیر از بر کوهسار
(٤) - امیداست در قسمت الحاقات که درطبع جداگانهٔ کتاب افزوده خواهد شد درباره این راجه معلوماتی فراهم آوریم.
(۵) نسخه «د» : مکرر همی خواند آن عذر خواه.

بصد مهر بگرفتش اندر کنار فشانده برو لو لوی شاهوار
جهان از تف سینه پردود کرد بدستش ببوسید وپدرود کرد (۱)
شد از راه تبت بملک فرنگ دل از داغ چون غنچهٔ لاله تنگ (۲)
نشیمنگهٔ خویش لدیانه کرد دگر جمع اسباب شاهانه کرد
که از خویش هم سیم بسیار داشت زر و لعل و گوهر بانبار داشت
همش سیم و زر داد شاه فرنگ هم از لشکرش کرد امداد جنگ
وزان سو فتح خان شمشیر زن چو وارد ز کشمیر شد در وطن
بدستور بنشست بر کار خویش همان شغل محمود (۳) بگرفت پیش
بدانگونه داد وزارت بداد که از آصف رفته نامد بیاد
ز گیتی بهر دم بر آورد نام (٤) نه رستم بگردش رسیدی نه سام
جهاندار محمود گیتی ستان پس از چند که رخت بست از جهان
ملک داشت پوری همایون گهر شده کامران نام آن شه پسر (٥)
بیک رنجشی مهر بگسیخته ز پیش پدر بود بگریخته
چو بی تاجور گشت تخت شهی ز شه ماند اورنگ شاهی تهی
وزیر خرد مند نیکو صفات شد از بهر آوردنش در هرات
نبود آگه از رنجش کامران که از من بدل کینه دارد نهان (٦)
همین گام اول که دربار گاه در آورد افتاد گوئی بچاه
بخوی بهیمی و طبع درشت گرفته بچندین عذابش بکشت

---

(۱) - خ : دودستش ببوسید وپدرود کرد .
(۲) - م : دل از داغ چون غنچهٔ لاله رنگ .
(۳) شاه محمود سدوزائی برادر شاه شجاع الملک است که در پاورقی های گذشته درضمن توضیح اعلان شاه شجاع ، و وزیر فتح خان ، ازوی تذکار گردیده است .
(٤) - خ : بهر گیتی زمردی بر آورد نام .
(٥) - شهزاده کامران فرزند شاه محمود سدوزائی است این شهزاده در تاریخ قرن ۱۹ افغانستان چندان مقامی ندارد کور شدن وزیر فتح خان بدست اودر هرات سبب یک سلسله تحریکات وهیجانات داخلی شد. در سنه ۱۲٥٦ در کهستان هرات بقتل رسیده در روضه باغ واقع شهر هرات مدفون گردید .
(۱) خ : که از وی بدل کینه دارد نهان

تن چند دیگر که همره بدند — چو رم خورده شیران بکابل شدند
بکابل زسر فتنه بر پا شده — بهرجا چه شور وغوغا شده
جهان ازدو حکمی چه گردد بباد (۱) — چه صد حکم شد چون نخیزد فساد
زمرگ برادر محمد عظیم (۲) — چو بشنید گشته دلش را دو نیم (۳)
بکشمیر بگذاشت جبارخان (٤) — خود آمد بکابل چو شیر ژیان
بخصم افکنی دست و بازو کشاد — نشاند آن همه جنگ و کین وفساد
یکی رابگرز آنچنان سر شکست — که گردن کش دیگر از پا نشست
یکی را که از تیغ کین سر برید — دگر کس سر اندر گریبان کشید
ولیکن بدل یار او کس نشد — همه خوار وغمخوار او کس نشد (٥)
چو ماهی درون جمله ازخار خار (٦) — برونش چو گل خنده زن آشکار
چو رنجیت را گشت زین آگهی — که از شه شد تخت کابل تهی
زیکسوی دارند باهم نزاع — دگرسو کمر بسته بر کین شجاع
زدیگر طرف کامران دشمن است — همین وقت وقت شکار من است
چو دارد بداندیش درخانه جنگ — نیارد که آرد به بیگانه جنگ
سگان چون خروشند ازهر کنار — نماند بشیران فراغ شکار
بهرسو فرستاد نام آوران — بفوج فراوان و گنج گران (۷)
بزور وبزر فتح کشمیر کرد — چو ملتان بسی شهر تسخیر کرد
چو ازهرطرف ملك افغان ربود — عزمیت به تسخیر کابل نمود

---

۱ - خ : جهان از دوحاکم چو گردد بباد — اگر صد شود چون نه خیزد فساد

۲ - محمدعظیم خان برادر وزیر فتح خان معروف است سردار کلان لقب داشته . در ۱۲۰۰ ه ق تولد شده و در ۱۲۳۸ ه ق وفات کرده است مادرش ازنصرت خیل بوده .

۳ - ، ک ، : چو بشنید گشتش دل ازغم دونیم .

٤ - نواب جبار خان برادر دیگر وزیر فتح خان است که مدتی حکومت کشمیر را داشت مادرش ازمردمان کوهستان کابل بوده ودر ۱۱۹۷ ه ق تولد یافته است ، مرگش در ۱۲۷۰ ه ق اتفاق افتاده .

٥ - ک ، : مدد گار وغمخوار اوکس نشد .

٦ - ک ، و ، د ، : چو ماهی نهان جمله درخارخار ، ۷ - خ : بفوج زیاد وزر بیکران

بسی آمد ورفت ودیگر شتافت　　بسی جنگها کرد وسودی نیافت
بمر دندش از نامداران بسی　　سپاهان وجنگی سواران بسی
چو تسخیر آن ملک آسان ندید　　بجز آشتی هیچ درمان ندید
درین روزها خان عالی محل　　زشست قضا خورد تیر اجل
نیابت بدیگر برادر گذاشت　　که آن شیر دل دوست خان نام داشت
چو آن نامور سرور چیره دست　　بشوکت بجای برادر نشست
جوانمردی و مهربانی نمود　　بانصاف و دین حکمرانی نمود
نموده بزور آوران دست زور　　به شمشیر بنشاند شیران زشور
بهر سر که شمشیر کین برفراشت (۱)　　ز تیغش امان خواست یا سر گذاشت
بخویش آن جهان دار فرخ نهاد　　خطاب بلند امیری نهاد
نکرده بکس جنگ و کین پروری　　کمر بسته بر عدل و دین پروری
بدان سان به آئین انصاف رفت　　که صیت وی از قاف تا قاف رفت
زد انش قلم تیغ را یار کرد (۲)　　بتدبیر دانشوران کار کرد
زعلامه های خواص و کمل　　گزیده به تقوی و علم و عمل
سراج الهدی شمع دین رسول　　حقیقت شناس فروع و اصول
به بینش یگانه بدانش فرید　　خداترس قاضی محمد سعید (۳)
بفتوای او عدل را کار بست　　به بی حکم شرعی وجودی نخست (٤)
بسندید ازجمله کار آگهان　　پی انتظام مهام جهان
دو ازمیرزایان نیکو خصال　　خردمند و دانا و شیرین مقال
یکی میرزای بلند احتشام　　که رزاق مستوفیش بود نام (٥)
دوم خاصهٔ بارگاه رفیع　　وفادار و جانبار عبدالسمیع (٦)
بتدبیر آن فیلسوفان دهر　　زسر آن چنان رونقی یافت شهر

---

۱ - د - بهر کس که شمشیر کین برفراشت
۲ - - قلم را به تیغ ارخردیار کرد
۳ - شرح حال قاضی محمد سعید درالحاقات اکبرنامه خواهد آمد .
٤ - ک ، و ، د ، به بیوجه شرعی وجودی نخست .
٥ - ترجمهٔ حال مستوفی عبد الرزاق در قسمت الحاقات واکبر نامه وداده خواهدشد .
٦ - ترجمهٔ حال میرزا عبد السمیع خان در قسمت الحاقات واکبر نامه داده خواهدشد

که کابل زمین معدن داد شد   بامن و امان ایمن آباد شد
سه فرزند بودش بغایت دلیر   تناور چو پیل و دلاور چو شیر
یکی نام افضل که در کارزار (۱)   بچشمش نمی آمد اسفندیار
دوم نام اکبر که کردی خراب (۲)   بیك تیغ صد ملك افراسیاب
نمودی برش رستم نامدار   سر رخش چون طفلك نی سوار
سوم شیردل بود حیدر بنام (۳)   بگردی چو نیرم بمردی چو سام (٤)
محمد حسین خجسته خصال   گزیده در اصحاب فضل و کمال
نمود آن لقوماجش (۵) روزگار   به تعلیم و تادیب شان اختیار
بتادیب او هر بلند اختری   بدانشوری گشت اسکندری
امیر جهاندار گردون شکوه   قوی پشت شد زین سه تا خاره کوه (٦)
به نیروی آن هر سه شیر جوان   زسر زنده شد نام پاینده خان
چو اخبار این جمله کین و نزاع   شد از شهر کابل بگوش شجاع
مدد خواست از شهریار فرنگ   بیامد بفوج فراوان بجنگ (۷)
تو گفتی که چو شنده سیل بهار   ز لدیانه آمد سوی قندهار
برادر دو تا داشت دیگر امیر   شده اندران سر زمین جایگیر

---

۱ - محمد افضل خان فرزند ارشد امیر دوست محمد خان است که در سنه ۱۲۳۰ هـ ق متولد و در سال ۱۲۸٤ هـ ق بسن ٥٤ وفات کرده است. محمد افضل خان ازمزار شریف به مقابل امیر شیرعلی خان برخاسته و در سنه ۱۲۸۱ هـ ق در حدود باج گاه جنگ میان اوشان درگرفت و محمد افضل خان هزیمت یافت اما بالاخره در سال ۱۲۸۳ هـ ق کابل را از دست امیر شیرعلیخان و دیگر سران آنوقت متصرف شده بر تخت سلطنت جلوس نمود اما عمر سلطنت اوبیش ازیکسال و چند ماه نبود مدفن او قلعهٔ هوشمند خان کابل است .

۲ - مطلب وزیر اکبر خان غازی قهرمان این کتاب است که شرح حال و زندگانی اورا در ابتدا ملاحظه فرموده اند .

۳ - غلام حیدر خان فرزند چهارم امیر دوست محمد خان است ۱۲۳٥ هـ ق تولد یافته و در ۱۲٤ هق وفات کرده است مدفن او درنزدیکی مزار عاشقان وعارفان کابل میباشد .

٤ - خ : بگردی نریمان بمردی چو سام

٥ - شاید یکی ازاسمای محرف حکمای یونان باشد .

٦ - خ : قوی پشت شد زین سه تن همچو کوه .

۷ - این فرد تنها به نسخه «د» موجود است : شجاع چون بیامد بهجاه وجلال   هزار و دو صد بود وپنجاه سال



امیر دوست محمد خان



امیر محمد اعظم خان



امیر محمد افضل خان

شنیدم که پردل یکی داشت نام (۱) دوم مهردل خان عالی مقام (۲)
زبون اندران کار زار آمدند بقصد پنه در حصار آمدند
بدادند از موج فوج شهی امیر جهنداورا آگهی (۳)
امیر دلاور دو منزل روان سوی دشمن آمد دو اسپه دوان
بزرگان و سر لشکران سپاه دران جمله بودند خواهان شاه
بمیدان رزم آمده اندرون کشیدند سالوش پنهان برون
امیر جهانگیر گردن فراز چو دانست کاینها نمانند باز (٤)
بصلح ملك جمله خوشدل نمود ملك نیز زین نکته غافل نمود
نگهداشت سرلشکران نزد خویش سپه با یکی نامور راند پیش
جز آن نامور سرور شیرمرد (۵) سپه بیخبر ز آشتی و نبرد
نشسته خوش از وعدهٔ صلح شاه ز اندیشهٔ جنگ فارغ سپاه
سپاهان کابل روان برقرار نهادند رخ جانب شهریار
ملك خوش که بر عهد خویش آمدند با ندارهٔ صلح پیش آمدند
بحاجب بفرمود کز خاص و عام نسازی بکس منع بار سلام
چو لشکر بلشکر رسیده فراز بفرمود سر لشکر سرفراز
که شمشیر تیز از میان بر کشید بدریای خون دشمنان در کشید
زبان تیغ تیز از دهان نیام برآورد و شه را نمود السلام
شد از شور شور سلام علیک ز بندوق آواز قلبی لدیك
شد از فوج شاه ثریا مقام بسر خم نمودن جواب سلام

۱ ـ پردل خان برادر امیر دوست محمد خان است که در سنه ۱۲۰۰ هـ ق تولد شده درسنه ۱۲٤۵ هـ ق وفات یافته است .

۲ ـ مهردلخان نیز برادر امیردوست محمد خان است که تولداو درسنه ۱۲۱۲ ووفاتش درسنه ۱۲۷۱ هـ ق صورت گرفته است .

۳ ـ «د» : امیر جهان جوی را آگهی «ك» : امیر عدو بند را آگهی .

٤ ـ و «ك» «د» : چو دانست کاینها بمانند باز .

۵ ـ «د» : خبر داشت آن نامور .

بسی گوله افتاد از بیرهی   بپوزش نه پای تخت شهی
چو مهمان ناخوانده ترك قضا (۱)   رسیدا ند زان حلقهٔ ابتلا
ازین سوی بندوق گوهر فشاند   وزان سو میان بسته شمشیر ماند
بفوج فرنگی دلیران همه   فتادند چون شیر ها در رمه
کشیدند گردان به تکبیر دست   ملك راز یغما طهارت شکست (۲)
زتیر تنگ کج بازی آسمان   شد از حلقه بیرون چو تیر از کمان
گریزان همیرفت و میگفت حیف   حیات از پسش گفت الوقت سیف
سپاه فرنگی دران گیرودار   فتادند هر سو هزاران هزار
چنان موجزن قلزم خون شده   که خونین رخ شیر گردون شده (۳)
زفوارهٔ خون که برجسته شد   کف پای زهره حنا بسته شد
ازان خون زمین چهره اغازه بست   فلك نیز گلگونه تازه بست
زشنگرف خون اندران کارزار   نگاری دگر یافت کوی نگار
نماند کسی از سپاه فرنگ   مگر اقطع و اعرج ولوك ولنگ (٤)
فدر کرد خون مخالف هدر   قضا گفت بس کن بس است اینقدر (٥)
کیول نام نام آور سر بلند   زفرج فرنگ آمد اندر کمند
جز او نیز از نامداران بسی   به شهر خود از مهتران هر کسی
ولی هریك آن سرور نیك بخت   رها کرد بگرفته اسباب و رخت
مگر یك کیول (٦) کو به پیش امیر   بخدمتگری گشت فرمان پذیر
جهاندار مال غنیمت بسی   بیاورد و بخشید با هر کسی

---

۱ - «ك» : چو مهمان ناخوانده تیر قضا .
۲ - «ك» : ملك‌را زاغماطهارت شکست . «د» ، ملك را از آن غم طهارت شکست .
۳ - «د» که خونین رخ شیر گردون شده .
٤ - لوك کسی که بادوزانو و کف های دست راه رود (برهان قاطع)
٥ - خ ، فدر کرد خون مخالف هدر درنسخه «د» این بیت اضافه شده ،
گرفتار گشتند و آمد به بند   ز گیتی بدیدند زانسان گزند .
٦ - امید است آتیاً دربارهٔ این افسر انگلیسی معلوماتی بدست آورده در قسمت الحاقات کتاب بیفزاییم .

بفیروزی وفتح دمساز گشت | بدولت بسوی وطن باز گشت (۱)
بیا ساقی از چای جامی بیار | مرا ده بشکرانه اختصار
که صد داستان در یکی داستان | بیان کردم از گفتهٔ راستان (۲)
گرت نیست دل خوش زاجمال من | بیا تا به تفصیل گویم سخن
که تامیشود برنزرگان پدید (۳) | که در هردوفن دست دارد حمید

راهی ساختن رنجیت سنگه هری سنگه را به حکومت

شهر پیشاور

بلائی بتر در جهان از غرور | نباشد که باشد ز هر دوست دور
همین سرغروری سر هر خطاست | نه سر بلکه سرمایهٔ هر بلاست
گر ابلیس مطرود ومردود شد | جزاین جرم بروی چه موجود شد (٤)
غرورافگند آسمان برزمین (٥) | نه ایمان گذارد نه دنیا ودین
چو رنجیت چالاك دستی نمود | بسی شهر از دست افغان ربود
بسیم وزر و زور بازوی خویش | ندیده کسی همتر ازوی خویش
بسی بوم بگرفت از ملك هند | چو ملتان وپیشاور و شهر سند
شد از فتح کشمیر پشتش قوی | بزد کوس دارائی و خسروی
چپ وراست زد تیغ نگذاشت کس | زفرمان دهان جهان پیش وپس
بسر پنجه همپنجه را پنجه تافت | بهرسو که شد گنج بیرنج یافت
سر همسری هرسری را که دید | چنان برسرش زد که جانش پرید
زخاصان کار آگه و هوشیار | روان نائبی کرد در هر دیار
ازان جمله سردار لشکر شکن | هری سنگ شیرافگن وپیل تن

---

۱ - «د» بدولت به کابلستان باز گشت .
۲ - «م» بیان کردم از گفتهٔ باستان .
۳ : «ك» که تا برشود بربزرگان پدید .
٤ - «ك» «خ» «د» جزاین جرم ازوی چه موجود شد .
٥ - «ك» «خ» : غرور افگند ز آسمان برزمین .

به پیشاور از بیم بغی و عناد   فرستاد تا بر نخیزد فساد
به بخشید تشریف سلطانیش   بیاموخت رسم جهانبانیش
که پیوسته در کار هشیار باش   ز بیکار دشمن خبردار باش
یکی تن دران کشور فتنه خیز   نه بی جوشن است و نه بی تیغ تیز
ازان کشورم سخت در دل غمی است   که آنجا بهر کوچهٔ رستمی است
بترسم که روزی بر آرند سر   به بندند بر کینه جوئی کمر
خروشند مانند غران پلنگ   بخایند آهن بدرند سنگ
چنان صنعتی کن به نیرنگ و فن(۱)   که باشند بدخواه هم مرد و زن
نماند میان دو تن اتفاق   مگر فتنه و جنگ و کین و نفاق
ز دشمن بدشمن شوی رستگار   ز پیشینیان این سخن یاد دار
هراسان ز یاران عیار باش   در احکام کشتی خبردار باش
مبادا که از کس خوری پای پیچ   در آئی بگردن بر ائی بهیچ
من این گفتمت لیک هنگام کار   ترا عقل و هوش خود آید بکار
چو گفت این سخن سرور ملک گیر   بشکرانه برخاست فرمان پذیر
خمید وزمین بوسه زد ایستاد   زبان ثنا دست بسته کشاد
دعا گفت پس پس برآمد ز پیش   گرفته رهٔ شغل مأمور خویش
روان گشت با لشکر بیشمار   بهامون و دریا چو سیل بهار
بصد شان و شوکت به منزل رسید   سر بار گه بر ثریا کشید
نشسته سر کرسیء آبنوس   کله کج نهاده چو قنطالروس
سپاه و غلامان زرین کمر   ستاده بگردش کمر در کمر
نشانده بدر حاجبان شدید   سیه روی و بدخوی و زشت و پلید
که نگذاشتندی صبا و شمال   بجز لطمه و سیلی و گوشمال(۲)
پریدی اگر پشهٔ یا مگس   دوصد نیزه برخاستی پیش و پس

---

(۱) د : چنان صنعتی سازو نیرنگ زن .
(۲) خ : که بی لطمه وسیلی و گوشمال   ندارد اجازت صبا وشمال

زدر جز برو زن دران بار گاه — نمی یافت ره نور خورشید و ماه
رئیسان آن شهر را سر فراخت — بمقدار هر کس بهر کس نواخت
بکار آگهان شغل پارینه داد — رواج ره و رسم دیرینه داد
زجور و ستم کرد کوتاه دست — به بیرحمی سینه کس نخست
باحسان وزر پاشی و لطف وجود — دل از سینهٔ کینه جویان ربود

. . . .

یکره شدند اهل خیبر تمام — ززر پاشیش زر خریده غلام
زخیبر کسی تا بکابل نماند — که آیات اخلاص باوی نخواند
از آن جمله بود از سپاه امیر — یکی نامور فی الحقیقت وزیر
نسب داشت ازفرقهٔ ککری (۱) — کمر بسته پیوسته در چاکری
(۲) نه حاجی ولی خان حاجی بنام — بهر کار چابک بهر فن تمام
زاحسان چنان کرد باخویش خویش — که بیگانه شد از خداوند خویش
به بستند عقد محبت چنان — که یکمو نه گنجیدی اندر میان
هر بسنگ ازدست مهر و وفاق — چو در هر دلی کاشت تخم نفاق
زجام غرور آنچنان مست شد — که گوئی زبردست هر دست شد
بر آن شد که آهنگ کابل کند — به سردار افغان تقابل کند
وزان پس به ایران کند دستبرد — کند کوه البرز راخورد خورد
دبیری طلب کرد شیرین نگار — خرد مند و دانشور و هوشیار
بفرمود کز خامهٔ تیز و تند — نویسد یکی نامهٔ تیز و تند
که تیزیش سارد بخارا شکاف — به تندی بدرد دل کوه قاف
نگارندهٔ نامه چون خامه راند — بجای سیاهی جواهر فشاند
عجب نامهٔ نغز و شیرین نوشت — که گوئی بهم قندو عنبر سرشت

---

(۱) کاکر: اسم یکی اقوام افغان است درملحقات «اکبرنامه» معلومات مفصل راجع به شخص مذکور تقدیم خواهد شد.

(۲) « د »: همان شخص چون حاجی خان داشت نام.

بمضمون رنگین تر از لاله زار — به الفاظ شیرین تر از لعل یار
چوشد نامه‌را ختم مهرش نشاند — بقاصد سپردند و بردو رساند (۱)
چو نامه بر میر کابل نهاد — زمین بوسه زد پس شد و ایستاد
دبیر آمد از نامه‌سر باز کرد — سرنامه‌را خواندن آغاز کرد

داستان نامه فرستادن هری سنگه به نام دوست محمد خان

بنام فرازندهٔ آسمان — که مریخ را داد تیر و کمان
زفرمانش ابرا بر سیلاب ریز — دهد دستی زند برق شمشیر تیز
زمین را کند تیر باران فلك — زند صاعقه توپ و تندر شلك
ازو ترك گردون ز شمس وقمر — به‌بسته است ترکانه تیغ وسپر
بیك نیزه خورشید ملك جهان — گرفته است ازقاف تاقیروان
مرا نیز تیغ جهانسوز داد — که در دم دهم خاك عالم بباد
توانم که گر بر کشم تیغ کین — بگیرم چو خورشید روی زمین
زتیری که سوی فلك سر کنم (۲) — چو جوزا بجوزا دو پیکر کنم
بر آنم من ای سرور کابلی — که یکبار چون رستم زابلی
بتر کان چین ترکتازی کنم — بگردان یکی نیزه بازی کنم
دهم یاد مردی بمیدان روس (۳) — بروسی چو اسکندر فیلقوس
شبیخون به بلخ و بخارا زنم — سنان برسر سنگ خارا زنم
سر رومیان کوبم از پای پیل — کنم مصریان غرق در پای نیل
بشامی دم صبح شام آورم — هزبران جنگی بدام آورم
چو تازی دوانم سوی تازیان — به بینند شمشیر من غازیان
زتوران زمین رو بایران کنم — زمین تر بخون دلیران کنم

---

(۱) «د» «خ» : بقاصد سپرد وببرد و رساند .
(۲) خ : زتیری که سوی فلك افگنم .
(۳) «د» : دهم دادمردی بمیدان روس

ولی قرعه اول بنامت فتاد — خدایم درین کار فرصت دهاد

خبر کردمت پهن بکشای گوش — مدان سرسری هوشکن هوش هوش

بخدمت کمر بندو یا در گریز — وگرنه من و کابل و تیغ تیز

بگو بندوتانك به استاوو ژند (۱) — بمهر و بماه و به چرخ بلند

که چون از میان بر کشم تیغ کین — نه غزنی گذارم نه کابل زمین

چنان سازم از توپ و شاهین شلك — که کهسار کابل پرد بر فلك

زبانگ شتر ناله وزر هکله (۲) — بایران و توران فتد ولوله

ز کابل ستان تا بغزنین و غور — فتد خاك شوره به دریای شور

چو گردانه آیم بگردن زنی — دهم داد مردی و مرد افگنی

چنان محشر سخت برپا کنم — که از توپ ها کوه صحرا کنم

اگر جستی از تیغ من زینهار — برستی زمستی مجو کارزار

بباید بدین کار هالشکری — سپاهی وجاهی وسیم و زری

ترا طاقت جنگ و پیکار کو — زرت کو ، سپه کو ، سپهدار کو ؟

چو شطرنج بازان به نیرنگ ورنگ — پیاده تنی چند آری به جنگ

بمید ان بیائی به حرص بهشت — بتابی رخ از عرصه ناخورده کشت

بجادو زبانی وافسون گری — بدست تهی مردم از ره بری

به نسیه دهی وعده بر رستخیز — دم نقد یا بند شمشیر تیز

ببازوی سست و برخ ار زرد — گرسنه چه مردی کند در نبرد

زدست تو آن ملك کیها شده است (۳) — که پیش از دوصد ساله از ما شده است

---

(۱) گویند : یکی از جانشینان نانك است که فرقهٔ سك امروزی رابوجود آورده وزمانی بر علیه اورنگ زیب شهنشاه مغولی هند قیام کرده است . نانك ، پیشوای مذهبی سك است که در یك خانوادهٔ هند ودر پنجاب بدنیا آمد نامبرده پس از مسافرت های طولانی واداى مراسم حج باین عقیده رسید که بت پرستی کاری است غلط ومردم راشدیداً ازین کار نهی ووحدانیت را تلقین می نمود واز بین فرقهٔ هند و گروهی بوجود آورد که بنام سك یاد میشود ،

(۲) «د» ، زبانگ شتر ناله وزنگله .

(۳) کی ها ، مطلب شاعر از افغانستان یا آریانای قدیم است که اولین سلالهٔ شاهی آریائی آن سلسلهٔ کیانیان یعنی کی ها می باشد .

نه از خود سخن گویمت بلکه پیش ‌‌ نوشته است نانک درا خبار خویش (۱)
که سنگان من وقتی از روزگار (۲) ‌‌ بکابل روند از پی کارزار
بیایند یک لك سپه زیر تیغ ‌‌ ولیکن پس از کوشش بید ریغ
بیابند برخصم فتح و ظفر ‌‌ بگیرند ملك جهان سربسر
دگر هیچ کس تاب شمشیر شان ‌‌ نیارد ز شاهان و گردنکشان
شود شاه روی زمین نو نهال (۳) ‌‌ بشاهان گیتی دهد گوشمال
ازان نو نهالت که کردم خبر ‌‌ زباغ شهٔ ما بر آورده سر
کنون وقت آن شد که خیزم زجای ‌‌ به اقبال او دشمن آرم ز پای
ازین پس تو و ماو دشت نبرد ‌‌ زدریا چوصحرا برآریم گرد
زیک لك چه غم گرددلك هم زتیغ (٤) ‌‌ بیایند ز آنهم ندارم دریغ
تر اگر یکی تن زصد کم شود ‌‌ بیکبار کار توبر هم شود
مرا کشته گردد هزاری اگر ‌‌ رسد ازپسم صد هزاری دگر
دماغت چنین از چه بر باد شد؟ ‌‌ مگر جنگ کشمیرت ازیادشد؟
(٥) که جبارخان توچون در گریخت ‌‌ ز شمشیر شیران به قایم بریخت
ندیدم ازو مردی در ستیز ‌‌ مگر چستی وچابکی در گریز
عظیمت بان عزو جاه وجلال (٦) ‌‌ که می نامدش آسمان درخیال
به پیشاور آمد به صد کرو فر ‌‌ نیارست کردن زخیبر گذر
ز سختیش کاندر تقابل رسید ‌‌ گریزان گریزان بکابل رسید
خبر دارم از جاه وسیم و زرت ‌‌ به خوبی شناسم توو اشارت

---

(۱) بابه نانک معروف صاحب طریقت سکه هاست که مدفن وآبدهٔ آن در امرتسر است .

(۲) سنگان : مطلب از سکه هاست سنگ بمعنی شیراست که تقریباً جزء نام هرسک می باشد .

(۳) نونهال مطلب از نهال سنگه پسر رنجیت سنگه است .

(٤) خ : زیک لك چه غم گردولك هم به تیغ

(٥) خ ـ زشمشیر شیرانم آبی نر بخت

(٦) مطلب ازسردار محمد عظیم خان است که درپاورقی های پیش معرفی شده است .

سپاه تر اگر کسی - بیش و کم — نماید چه دنیا رو چه یک درم
ز صد میل گسترده دامان جهند — درم راستانند و ایمان دهند
نسازند پروای مولای خویش — گریزند هنگام جنگش ز پیش
اگر خواهم آن فرقهٔ زر پرست — بیارند پیش منت بسته دست
برادر کسی را که دشمن بود - — بروی مهر بیگانه روشن بود -
صلاحت صلاح کمر بستگی است — ازینت زهر بستگی رستگی است
شده است آتش فتنه بسیار تیز — برین آتش از صلح آبی بریز
بخدمت کمر بسته استاده باش — وگرنه پی جنگ آماده باش
ببینی تو جنگ نهنگان من — پلنگان کوهی قلنگان من !!
چو نامه بخوانی به عمق نظر — درو بین و برسنج و کن مختصر
خبر ده مرا تا ز صلح و نبرد — چه سازی چه پذرفتی از گرم و سرد (۱)
اگر جنگ بر جنگ استاده ام — وگر صلح بر صلح آماده ام
همه گفتنی با تو گفتم تمام — تو دانی بکن یا مکن والسلام

❀ ❀ ❀

چو خان نامه بشنید از خشم و تاب — بسبلت بزد تاب چون آفتاب
بغرید زانسان که غران پلنگ — بغرش در آید به هنگام جنگ
بفرمود خوانندهٔ نامه را — که سر تیز کن نیزهٔ خامه را
چنان بر جگر بندبد خواه زن — که بر وی بگریند فرزند و زن
بفرمان او منشیء تیز کار — قلم تیز کرده چو دندان مار
مهندس سیاه از هلاهل سرشت — روان چند نقشی ز جادو نوشت
بسحری که چون دشمنش در نظر — بیارد نیارد بدیدن اثر
چو مختوم شد نامه قاصد چو باد — روان گشت آورده پیشش نهاد
دبیر زبان آور هوشمند — زلب مهر واز نامه بکشاد بند
بخواندن بیفشاند از لب شکر — بهر نکتهٔ ماند و جنبانند سر

---

(۱) خ : چه خواهی پذیرفتن از گرم وسرد .

جواب مکتوب ازدوست محمد خان بنام هری سنگ و آمادگی مصاف هردو سو

چه بیچون خدائیکه از یک سخن — نمود آشکارا ز نو تا کهن
جهانداده است از کران تا کران — بانواع قسمت به قسمت خوران
کسی را ندا دست آن دسترس — که تا قسمت کس ستاند ز کس
از ان ملك ضحاك سفاك داد — بمسکین فریدون فرخ نهاد
که تامی شود برهمه آشکار (۱) — که دارد خدا در همه اختیار
نگوئی که سر لشکرو زر کنند — سراست آنکه او را خدا سر کنند
نه مال است موقوف جهد وطلب — نه شاهی بملک است ومال ونسب
مرا ملک گر داد نبود شگفت — خدا داده را کس نخواهد گرفت
چو باشد مرا دوست یزدان پاك — جهان گر بود پرز دشمن چه باك
الا ای هری سنگ امرتسری — زخیره سری در خیال سری
رسید از تو ام نامهٔ پر گزاف — همه محض بهتان وهذیان ولاف
مگر باده نوشیده بودی چو موش — که ازجوش آن ازسرت رفت هوش
بخواهی که باگربهٔ تیز چنگ — زمستی ومدهوشی آئی بجنگ
خوشت باد وقتی که درسر تراست (۲) — فروتر بیا باتو کاری مراست
بهوش آ که هوش توزائل شد است — جنون پیش عقل توحائل شداست
وگرنه کجا عقل فتوی دهد — که تا گام در کام شیران نهد
همانا قضا تاخت بر جان تو — کنداندرین شهرشمشان (۳) تو
مگر قحط هیزم به پنجاب بود — که قسمت به شمشان کابل ربود
ویا بر سره ترا سر برند — کباب تو زاغان خیبر خورند
بگیری تو ملک جهان سر بسر — ولیکن زمن زنده مانی اگر

---

(۱) خ شود تا برای همه آشکار
(۲) خ باین آرزو ها که در سر تراست .
(۳) محل سوختاندن نعش هنود

شود نونهال نوشاه جهان / ولی باد مرگش دهد گر امان
رساند سپهر اندرین کشورت / ولیکن چو برنیزه باشد سرت
نزیبد که مثل تو بلبل سری / زبازی به شهباز دارد سری
ز بلبل سری چند ترسانیم / که شهبازم آخر توهم دانیم
مترسان ز بسیاری لشکرم / که شیر نرم صد رمه بردرم
چنانت به چنگال تنگ آورم / که موسیچه گوئی به چنگ آورم
مزن اینقدر لاف از سیم و زر / که این ها مخنث ندارد مگر؟
چه ترسانی ازشور توپ و تفنگ / که از گوز خرکی هراسد پلنگ
تو ولشکرو توپ وشاهین و دود / من واسپ وشمشیر وخفتان وخود
بمردی که موی سر ازبس بود / به جنگش زن خیبری بس بود
نخواهم که شمشیر خود ترکنم / به خون تو آلوده خنجر کنم
کسی را که ریش درازی بود / مپندار کو رزم سازی بود
گر ازریش، انسان شدی معتبر / چنین ریش میمون ندارد مگر؟
بمردی که تشبیه باشد بزن / بزیور زنش خوان نه شمشیر زن
منم شیر گرکس بشوراندم / بخون خوردن خویشتن خواندم
چه کار آیدت لشکر بیشمار / چو ماار یکی مرد داری بیار
نمی خواستم ملک از چنگ تو / همی خواستم ازخدا جنگ تو
ولی بستهٔ عهد وپیمان بدم / قوی دل بسوگند وایمان بدم
زرنجیت هرگز نبود این گمان / که درعهد دارد دودل یکزمان
یکی را بگوید که یاری بمن / دگر را بگوید که خیز و بزن
خوشا خوب کردی که پیش آمدی / ازین به چه دیگر که خویش آمدی
بیا تا ز شمشیر کارت کنم / ز دیوانگی رستگارت کنم
ازین درد مهلک نیابی فراغ / بجز فصد یافوخ وعرق دماغ
چه می نازی ازبازیء خود مگر / زلعب حریفان نداری خبر

بیاد آرچون کرد باما نزاع — فرنگی چه برده چه خورده شجاع (۱)
گدا یا نه لد یا نه کرد اختیار — بدل دارد از کابلش خارخار (۲)
بخفته است درمسجدی یاد را ز — بنان فرنگی دهان کرده باز
دران جنگ کاندر پشاور شده است — جهنم ز شمشیر ما بر شده است
برنجیت درچهره آبی نماند — به تیغ ازمنش آب و تابی نماند
چو آهوز چنگال شیران رمید — بلاهورافتان و خیزان رسید
سرخویشتن خود بخود کوفتی — که زنبور خانه بپا شوفتی
بنام بزرگ خدا و نبد گار — بقرآن و پیغمبر وچار یار
که شمشیر نگذارم اندر نیام — بخون تو تا تر نگردد تمام
گرت نشکنم سر بسر استخوان — دگر پور پاینده خوانم مخوان
شکاری تو' گم شو میا رم بشور — تو باما کنی جنگ «سناده مور» (۳)
توخواهی سپه‌سوی کابل کشید — تو واین‌سخن کارت اینجارسید
سخن مختصر خیزدر کارزار — زمردی وزور آنچه داری بیار
که‌هان‌دست‌درقبضه‌دارم کنون — بشمشیر خونریز الماس گون
ترا تا مه تا خوانده باشد تمام — که شیران من میکنندت سلام
بخدمت رسندت دلیران من — هز بران وببران وشیران من
درندت چو گربه درد موش را — خورندت چوضرغام خرگوش را
(٤)نهنگان‌به‌بحر و پلنگان‌به کوه — در آرم برارم گروها گروه
چنان رانم ازتیغ دریای خون — که کشتی رسد بر سر بیستون
ز شیر بنیء خنجرتا بدار — زتلخیء شمشیر زهر آبدار

---

(۱) درانو جنگ اول افغان وانگلیس (۱۸٤۲-۱۸۳۸) که۱۷هزارقوای انگلیس منهدم؛ برنس ومکناتن وشاه شجاع‌شاه‌دست نشاندهٔ ایشان‌از جانب‌ملیون بقتل‌رسیده اند .

(۲) نسخه د . بدل‌ما داز کابلش خارخار

(۳) دشنام است‌بزبان ملی‌یعنی(مادرترا ..)

(٤) نسخه(د)پلنگان به بحرونهنگان‌بکوه — در آرم بر آرم گرو واگروه

چنان هندیانرا کنم عیش تلخ ‌‌ ‌ (که گریند بر حال شان اهل بلخ
زتلخی چنان خاك گیرد اثر ‌ ‌ که تا حشر دیگر نروید شکر
بگیرم بشمشیر خون ریز مست ‌ ‌ بدروازهٔ کابل آویزمت
پس آنکه به پنجاب رو آورم ‌ ‌ زن و مرد بسته بسو آورم
ببرم درخت و بدرم زمین ‌ ‌ زتبت گذشته به اقصای چین
بدامن برم خاك پنجابیان ‌ ‌ کنم توده در دشت سنجابیان
زوحشت بر آیند ماهی ز آب. ‌ ‌ در آیند در چشمهٔ آفتاب
برون آور از سر سر آشتی ‌ ‌ که نگذارمت گر تو بگذاشتی

* * *

هری سنگ جنگی چو نامه شنید ‌ ‌ چو نامه به پیچید وجامه درید
زخشمش چنان آتشی درگرفت ‌ ‌ تو گفتی مگر کاه را در گرفت
بفرمود تا جمع شد چل هزار ‌ ‌ زجنگی سواران خنجر گذار
همه پهلوان وجوان ودلیر ‌ ‌ سلحشور و پر زور مانند شیر
ز فوج پیاده شماری نبود ‌ ‌ که آنهم کم ازچهل هزاری نبود
بوقتیکه ساعت سزاوار دید ‌ ‌ ظفر یاور وبخت بیدار دید
روان گشت بالشکر بیشمار ‌ ‌ بتندی و تیزی چو سیل بهار
زیکسو روان لشکر آل پوش ‌ ‌ چو دریای آتش بجوش وخروش
نمایند بر اسپ هر سر کشی ‌ ‌ چو از جنبش باد تند آتشی
دگر سو سواران زرین کمر ‌ ‌ لباس سمن گونه کرده ببر
نمایان چنان روی میدان سپید ‌ ‌ که صحرای برفین زتابنده شید
به نزدیك خیبر یکی رود بود ‌ ‌ که مشهور نامش به جمرود بود
بزد اندران سر زمین بارگاه ‌ ‌ (۱) بیاسود ازمحنت ورنج راه

امیر جهاندار لشکر شکن ‌ ‌ پلنگ افگن وشیر شمشیر زن
چو بشنید کامدهری سوی جنگ ‌ ‌ به پرخاش جوئی کمر بسته تنگ

طلب کرد سر لشکران و گوان (۱) بگفت ای یلان جهان پهلوان
چه گوئید؟ دشمن بجنگ آمد است باویزش این کار تنگ آمد است
چه تدبیر و درمان توان ساختن کزان می‌توان دشمن انداختن
همان خان حاجی که گفتم به پیش زسر لشکران معتمد بود بیش
بیامد بخدمت ببوسید پای بگفت ای عدو بند کشور کشای
فرست از رهٔ راست جبار خان دگر افضل و اکبر پهلوان
بجمع قلیلی چو نه ده هزار بدنبال شان شمس و جمعی سوار
من و جمله لشکر زراه یسار نشینیم در مکمن کوهسار
چو بینند هری سنگ کم لشکری کنند حمله یکبار چون اژدری
بگیریمش اندر دره سخت تنگ بپژوبین و شمشیر و توپ و تفنگ
ببینند هو از آتش و دود میغ چپ و راست سنگ و پس و پیش تیغ
وزان لشکر از گرز و تیغ و تبر نمانیم کس زنده بهر خبر
امیر این سخن نغز و سنجیده دید صلاحی بغایت پسندیده دید
نه آگه که او یار دشمن شده است ازو بیشتر دشمن من شد است
بسر لشکری کرد میر سپاه فزو دش ز جمله سران پایگاه
فرستاد با لشکر بی شمار چو شیر ژیان از رهٔ کوهسار
براه دگر اکبر شیر مرد بلشکر سپهدار و سالار کرد
مخالف شکن افضل پهلوان دگر شیر غرنده جبار خان
فرستاد با آن یل نامور بخصم افگنی تنگ بسته کمر
ز مردان شایستهٔ کارزار روان کرد همراه شان نه هزار
خروشان و جوشان چو شیر دری رسیدند در درهٔ خیبری
بدنبال شان شمس شمشیرزن (۲) عمو زادهٔ اکبر پیلتن

---

(۱) گوان پهلوانان

(۲) مقصد از سردار شمس الدین خان بن سردار امیر محمد خان برادر عینی امیر دوست محمد خان است .

فرستاد باوی ز مردان کار | روان کرد تعداد ششصد سوار
بجائیکه دلخواه پندا شتند | نشسته ورایت بر افرا شتند
چو بیدق بر افراشت سلطان شام | شهٔ روم شمشیر زد در نیام
شهٔ شام بی خوف دشمن نماند | بزنک دار گردون تیاقی نشاند(۱)
نشستند بر رهگذرها کمین | تیاقی به آئین کابل زمین
قفا دی کر از آسمان تار موی | ز هر گوشه برخاستی های وهوی
اگر پشهٔ بر هوا می پرید | جزایرچی ازقفا میدوید (۲)
اگر بوم؛ افغان زدی در خراب | با فغا نیش دادی افغان جواب
بیا ساقیا دشمن بیاد تست | بکن هستی وقت امداد تست
بده آن شراب شجاعت فزای | روان راتوان بخش یعنی که چای
که فردا مرا جنگ بادشمن است | بکوشم بجان تا که جان در تن است

مصاف نمودن هری سنگ بالشکر دوست محمد خان
وکشته شدن هری سنگ

بود گرچه دشمن بزرگ وقوی | نباید که مأیوس مطلق شوی
تو گر شصت باشی ودشمن مأته | مخور غم که حق گفت کم من فأته
بزن بر مخالف مکن ترس وباك | که فتحست در دست یزدان پاك
دگر روز چون خسرو نیمروز | بر آورد شمشیر گیتی فروز
هری سنگ جنگ آورو چیره دست | زخیمه بر آمد به مجلس نشست
رسیده دوان قاصدی روی پوش | هری سنگ را گفت درز بر گوش
که حاجی چنین گفت گفتن پیام | که خوش باش دشمن خود آمد بدام
بخور خون دشمن مخور هیچ غم | ز لشکر که دارند بسیار کم
همه لشکر کابلی با من است | تودانی دگر اینقدر تامن است

(۱) نسخه ك كشكد ار گردون تیاقی نشاند
(۲) (خ) خبردارسیده از قفا میرسید - خبردارسی بزبان ملی است (خبردار باش)

بیا و ببر جمله دشمن اسیر — تو دانی و آنها بکش یا بگیر
مرا نیز پندار از خویشتن — مبادا که اندیشه داری زمن
هری سنگ شد شاد زین گفتگوی — بخندید چون شمع افروخت روی
بفرمود کز لشکر کینه توز (۱) — بزد هر کسی نان بقدر سه روز
که تا روز وشب سخت باد شمنان — ستیزند فارغ ز تشویش نان
چو نان پخته شد کوفت طبل رحیل — روان گشت لشکر چو دریای نیل
سپاهان کابل از ین بیخبر — سمند ان ببسته کشاده کمر
فغان ناگهان دیدبان بر کشید — که اینك هری سنگ جنگی رسید
بدنبال آن اژدهای دلیر — دوان لشکری تشنهٔ خون چو شیر
دلیران کابل بجوش آمدند — چو شیر ژیان در خروش آمدند
بجستند و بستند اسباب جنگ — روان بر نشستند و خستند سنگ
برون آمدند آن یلان سره — چو شیر دری از دهان دره
بماندند قایم بمیدان جنگ — صف آراسته همچو غران پلنگ
سف میمنه افضل نامدار — بیاراسته همچو روئین حصار
سوی میسره اکبر چیره دست — صف جنگ چون سد یاجوج بست
بقلب اندرون ماند جبار خان — بدشمن کشی تنگ بسته میان
بجنگ آوری دست و بازو کشاد — صف تو پها در مقابل نهاد
وزان سو هری سنگ فیروز جنگ — بسبلت زده تاب همچون پلنگ
زپوشیدن جوشن تابدار — نمایان چو روئین تن اسفندیار
چو شیر ژیان بر سمندی چو ابر — برنده غرنده چو برق و چو ابر (۲)
گرش در دهان حلقهٔ از لگام — نبودی برستم نمی گشت رام
زبس دسته دسته روان لشکرش — روان توپخانه به پیش اندرش
پس توپخانه صف ژنده پیل — بدریای آتش روان رود نیل

---

(۱) توز بمعنی طبیعت وخوی

(۲) نسخهٔ ك ،د، چوشیر ژیان برسمند چو ببر — برنده چو برق وغرنده چو ابر.

ازو دور تا لشکر کینه خواه زتوپ کلان بدیك آما جگاه
بفرمود تا در زمان درز دند بیکبار بر قلب لشکر زدند
چنان توپ وشاهین بربدن گرفت که کوه وبیابان دریدن گرفت
زهرسو پران گوله هاچون تگرك شده موج زن سیل طوفان مرگ
بدل گفت جبار عالیگهر که نایم درین جنگ با او بسر
زدشمن بر آورده می رستخیز اگر آمدی جنگ شمشیر تیز
چگونه بر آرم زدشمن دمار کهاز دور باما کنند کارزار
اگر بی محابا شوم با سپاه شود هر کسی کشته درنیم راه
وگر پس روم عار مردانگی است اگر ایستم هم زدیوانه گی است
درین وسوسه بود کز پیش و پس فتادند از غازیان چند کس
بنا چار پس پس کشیده قدم بمانند رم خورده شیر دژم
بحال عموخان اکبر چودید (۱) بیا ریش با جمله لشکر رسید
بدشمن گزائی چو تند اژدها ستادند بر کین فشردند پا
دولشکر بهشاهین وتوپ وتفنگ بسی باهم ازدور کردند جنگ
زجوش غضب توپ چون لب کشاد زبان تیغ را بر کشادن نداد
زابر سیاه دخان بر زمین فتاد آنچنان ژاله آتشین
کهازهم فروریخت چون بارو برگ زنخل سوا ران سرودرع و ترك
باحجار و اشجار شد شاخ شاخ زمین سربسر گشت چون سنگلاخ
ز آسیب شد هر سری بی سپر مگر آنکه بود از حیاتش سپر
ازان زلزله مثل دیوارها فتادند از پای کهسارها
دلیران بحیف از هنر های جنگ سمندان زجو لانگری پای لنگ
یکی تن نجنبید از جای خویش نیاورد کس یك قدم پای پیش
بفرض ار کسی جنبشی تیز کرد زگوله روانی فتادی بگرد
دران دشت پر کین وجنگ وفساد همه روز از اول بامداد
بدینسان بشاهین وتوپ وتفنگ نمودند تا یاز ده روز جنگ

(۱) خ . با حوال عم خودا کبر چودید .

نبرد از هزیمت کسی پای پس — نه بر خصم فیروز شد هیچکس
نه شب داشتند از شبیخون امان — نه درروز آسودگی یکزمان
در آخر هر یسنگ برخاشگر — بجنگ آوری چست بسته کمر
بصدخشم و کین شد صف آرای جنگ — خروشان وجوشان چو پیل و پلنگ
وزین سو هزبران کابل ستان — بخون خوردن دشمن جانستان
دوال کمر بر میان بسته تنگ — بدستور ماندند قائم به جنگ
برشته گران قضا و قدر — به بستند اندر برشتن کمر
چنان شد زشاهین و توپ و تفنگ — درنگا درنگ وزرنگا زرنگ
تو گفتی فتاد آسمان بر زمین — جهنم پدیدار شد از کمین
چنان برجهان شعله برجست و دود — که گفتی زمین کان گوگرد بود
چنان گشت از دود عالم سیاه — که خورشید برچرخ گم کرد راه
زآواز سندان شکاف تفنگ — شده پاره پاره دل خاره سنگ
چنان بارش گوله شد بر زمین — که شد کوه و صحرا همه آهنین
سیه اژدر توپ لب بر گشاد — زمردم بر آورد دود از نهاد
شده طائر روح برنا و پیر — بچنگال خونریز شاهین اسیر
شکسته شد از مهرهٔ هر کله — گهی مهرهٔ پشت و گاهی کله
چنان مهره بازی شترناله کرد — که پر ژاله صحرای بنگاله کرد
نهنگ تفنگ سیه اندرون — فگنده بسی سرکشان را نگون
گرفتند چون گوله ها ارتفاع — بگفت آسمان را زمین الوداع
ازان گوله‌ها گشت چون پنجره — مشبك چه گردون چه کوه و دره
تو گفتی قیامت شد انگیخته — فلك سر بسر اختران ریخته
در آندم بهر دم اذا زلزله — بیاد آمد از هیبت و ولوله
همه خلق برسان زروی عجب — که این نیمروز است یا نیمشب

. . . .

زده برزمین شیشهٔ نام و ننگ — دران رزم کردند تقصیر جنگ
ز لشکرگهٔ اکبر نامجوی — بسوی هزیمت نهادند روی

باکبر دران رزمگه پیش و پس
هری سنگ دنبال شان تاخته
دلیرانه میزد دپیاپی تفنگ
بیفگند بسیار مردان بره
یل کابلی افضل نامدار
ولیکن زتندی وتیزی وجوش
چو دانست کابن صید آمد بدام
نخستین بیامدوان چون تکرک
پس آنکه زپس راه دشمن گرفت
همیکشت ومی کشت چون اژدها
یکی را برفتی گرفتی کمر
یکی را چنان گرز میزد بسر
یکی را زکف درربودی تفنگ
یکی را همی برد مغفر زسر
یکی تن بسیلی فگندی بروی (۲)
برآورد قربان سرساخته
وزان سوی اکبر دران رستخیز
یکی را سر از تن جدا ساختی
یکی را طپانچه چنان زدبجوش
هزبر افگنی جا نگل نام او
درنگ آرمگریز ناکرده جنگ

زمر دان تنی چند ما ند ند بس
همه توپ وشا هین پس انداخته
نمیدا د فرصت همی کرد جنگ
در آمد بد نبال شان تا دره
ز دشمن همی دید این گیرو دار
نگهداشت خودرا بفرهنگ وهوش
برآورد شمشیر تیز از نیام
بزد توپ اندازرا توپ مرگ
بشمشیر چون شیر کشتن گرفت
نگشته کس ازتیغ تیزش رها
برآورده ی اززین زدی بر دگر
که درهم شکستی زسر تا کمر
زدی بازپس یابسر یابه لنگ (۱)
بدان در کشیدی از و مغز سر
گرفته بیازو به پیچیده موی
چو سنگ فلاخن بیندا خته
دودل بود درفکر جنگ و گریز
بدیگر کس ازپادرانداختی (۳)
که مغزش برون آمدازراه گوش
بد و گفت ای سر ور نام جو
مزن سنگ بر شیشهٔ نام و ننگ

(۱) خ ، زدی باتفنگ خودش بید رنگ .
(۲) خ ، یکی را بسیلی فگندی بروی .
(۳) خ ، دگر راز پا اندر انداختی .

رهٔ سخت پیش است و دشمن ز پس　　نماند ز ما در جهان زنده کس
بفرض محال ار بروز حیات　　ازین ورطه باشد مقدر نجات
ولی پیش مردان بوقت عتاب　　چگوئیم ازشر مساری جواب
نکو گفت رستم که مردن بجنگ　　بسی بهتر از زندگانی به ننگ
چو پرسد چگوئی جواب پدر　　نظر دور تر کن ز سستی گذر
باین مردی و گردی وجست وخیز　　تو شیری نزیبد زشیران گریز
بکن گرم جولان چو مردان مرد　　تلك آور مخالف بر آور بگرد
ازین گفتن آن پشت بر کرده شیر　　شد استاده با سی سوار دلیر
بیکبار رگی بارگی تیز کرد　　بجولانگری گرم مهمیز کرد
در آمد بفوج عدو چون پلنگ　　نه پروای ژوبین نه بیم از تفنگ
دودستی روان تیغ راندن گرفت　　چپ و راست دشمن فکندن گرفت
چو اکبر بر آورد تیغ از میان　　کشاده به الله اکبر زبان
بلند آنچنان بانگ تکبیر شد　　که در گوش من هم بکشمیر شد
هنوزش بلب بانگ تکبیر بود　　که دشمن شداندر رکوع وسجود
(۱)سپس خان جبار و جباریان　　نمودند حمله چو شیر ژیان
همان لحظه شمس دلاورچو شیر(۲)　　رسیده به ششصد سوار دلیر
گرفتند در درهٔ تنگ تنگ　　مخالف به‌غربین وتوپ‌وتفنگ
دران آدمی زار چون مشت جو　　کشاورز مرگ آمد اندر درو
چنان جوی خون شدروان درمصاف　　که ترشد بخون دامن کوه قاف

---

(۱) : ۱۲۵۳ ق ، امیر دوست محمد خان برای مقابله با هری سنگه دو پسر خود سردار محمد افضل خان و وزیر محمد اکبر خان غازی‌را به معیت برادر خویش نواب عبدالجبار خان (متولد در ۱۱۹۷ متوفی در ۱۲۷۰ق) بسوی پشاور فرستاد که برادرزاده امیرموصوف سردار شمس‌الدینخان بن‌سردار درمحمد خان نیز با آنها بود . مطلب خان جبار همان نواب جبار خان است .

(۲) : شمس مطلب از سردار شمس‌الدینخان است .

دران رزم از بیم شمشیر تیز — برادر نمود از برادر گریز
روان ساعد وساق در خون لباب — چو ماهی به فصل بهاران در آب
زیکسو کمان درتر نکا ترنک — دگر سو درنکا درنک تفنک
زیکسو شکا شاك شمشیر بود — دگر سو چکا چاك گرز وعمود
اگر تیغ ازتن سری باز کرد — سر نیزه بازش سرا فراز کرد
چو ناوك بدل تا به پر می نشست — نمودی بدانسان که ماهی بشست
چو میر یخت خونها زهر گوشه تیر — همیگفت جوشن زهی گوشه گیر
یل کابلی اکبر شیر زاد — زمردی بجنگ آوری داد داد
زتیغش چنان خون بیالا شده — که تا دامن چرخ والا شده
سواری بزد نیزه بر اشقرش — همان نیزه بگرفت وزد برسرش
چو شد کار بدخواه اول بساز — بزد نیزه بازی دگر نیزه باز
زدش تیغ تا نیزه اش شد قلم — ازان در گذشته دریدش شکم
سواری زپس زخم زد بر تنش — شکسته شده نیزه برجوشنش (۱)
بدانگونه تیغش بگردن زده — که خون خود اورا بگردن شده (۳)
دو مرد دلاور بر او تاختند — بیکبارکی تیغش انداختند
یکی تیغ بر تیغ ویك بر سپر — گرفت ونشد زخم شان کارگر
بپاداش آن هر دو را تیغ زد — برنگی که خون موج بر میغ زد
بیامد دوان تند شیری دگر — زده پوش و پولاد هندی بسر
سلحشور و پرزور چون پیل مست — بغربین بزد برسمندش نشست
پیاده شد آن شیر صید آزمای — بزد نیزه افکند دشمن ز پای
در آندم زمردان کاری دو کس — بپیش آمدندش دو پنهان ز پس
مخالف شکن شیر کابل زمین — نبود آگه از دشمنان پسین

---

(۱) خ : که بشکست از آن، تیغ بر جوشنش .
(۲) خ : بزد تیغ بر گردن وی چنان ... که خون از سرا پای او شد روان

یکی گفتش از پس به پشتو زبان — که هشدار ای سرور غازیان
دو تا دشمن دیگر اند از پست — مبادا که رنجی رسد از کست
ازان نکته آن سرور شیر زاد — سبک گردشی کرد چون گردباد
بیکبار پیچ آندو بدخواه پس (۱) — بیفگند درباز گشت آندو کس
کمندی فکنده سمندی گرفت — پسندید چون دید اسپی شگفت
چو بروی بر آمد در آمد بجنگ — زتا ورد تا ورد یکدم درنگ
زتیغش همان کس امان یافتی — که در پیشش از پیش نشتافتی
بدینگونه‌جبار وشمس دلیر(۲) — زدندی بشمشیر مانند شیر
دلیران وشیران کابل زمین — زهر سو بر آورده شمشیر کین
بدانسان به دشمن در آویختند — کهطوفانی ازخون برانگیختند
سواران دران سیل ته سرشدند — پیاده چو ماهی شناور شدند
نمایان چنان نیم سرها بخاک — چو خربوزهٔ پخته ونیم چاک
وزان‌سوهری‌سنگ جنگی‌چوشیر — بمردانگی چست ومست ودلیر
بسی کشت در حلقهٔ کارزار — بر آورد از شیر مردان دمار
نزد بر تنی تا ز تیغش نخست — نزد برصفی تاانه درهم شکست
در آخر قضا پیش اکبر رساند — دلاور بسویش تکاور جهاند
پلنگ‌افگن کابلی چون هژبر — بغرید جوشید مانند ابر
بچا لشکری تیغ، غازی گرفت — به ان شیر شمشیر بازی گرفت
دو مرد مبارزز هم بیخبر — فتادند با هم به تیغ وتبر
چو شیر ژیان در هم آویختند — بسی گرد هیجا بر انگیختند
تهی گشت ترکش زتیرو خدنگ — سپر پاره از تیغ الماس رنگ
بریده سنان و دریده کمند — روان خون زهردوسوارو سمند
شده پاره پاره چه درع وچه خود — هوا آبنوسی زگرد و زدود

---

(۱) - خ : پس از سیر و سنجش به پیش وبه پس .
(۲) - مطلب از نواب جبار خان وسردار شمس‌الدین خان است .

میان عرق غرق طوفان فرس — سواران گرفتار ضیق النفس
نمانده فنی از فنون جدل — که باهم نکردند ردو بدل
در آخر زد آن غازیء نامدار — بشمشیر بر دوش آن شهسوار
بیك ضرب کاری فگندش بخاك — تنش پاره پاره زره چاك چاك
دران مرگ انبوه کس را خبر — نگردید از مرگ آن نامور
هزبران جنگی شده مست جنگ — بشمشیر وغربین وتوپ وتفنگ
نمودند رزمی که افراسیاب — زگردان توران ندیده بخواب
ولیکن چو ازچرخ یاری نبود — زجنگ ودلیری وشیری چه سود
زبون آمدند اندران ترك تاز — بناچار از جنگ گشتند باز
پر ازمردگان گشت ره یکسره — زخون سرخ شد دشت و کوه ودره
زخیبر گذر کرده تاچار میل — روان بود زاب بقم رود نیل
چوزد ترك گردون بهنگام شام — درخشنده شمشیر خود در نیام
زانجم بیاورد پنبه بدست — همه زخم روزانهٔ خویش بست
هزبران غازی بگشتند باز — نمودند کوتاه جنگ دراز
به‌بستند زخم و بشستند دست — بمنزلگهٔ خویش هر کس نشست

هزیمت لشکریان هریسنگه بعد از کشته شدنش

دگر روز چون خسرو خاوری — علم برزد از مطلع خیبری
ستاره شباشب گریزان شدند — زجور فلك اشك ریزان شدند
دلیران کابل بصد عزو جاه — نشستند در حلقهٔ بارگاه
بفیروزی بخت واقبال و جیش — خوش وخرم وشادوخندان به‌عیش
زشادی دل هر کس آگنده بود — اگر زخم هم‌بود در خنده بود
بدان‌دل که امروز کوشیم سخت — ببازوی اقبال و نیروی بخت
به امداد دادار فریادرس — نمائیم از دشمنان زنده کس
بیامد بشیری درآمد دوان — گشاده بشرح بشارت دهان

که دی بافراوان سر ان سپاه — هریسنگ شد کشته در رزمگاه
کسانیکه رستند ازان رستخیز — شبا شب نهادند رو در گریز
چو این ماجرا خان اکبر شنید — ز آشفتگی لب بدندان گزید
که افسوس افتاده صیدی بچنگ — بدر جست و رست ازدهان نهنگ
زحسرت بزانو بسی کوفت دست — همیگفت با خود بهکر دار مست
دریغا که ماهی بشست آمده — شداز دست بیرون بدست آمده
دریغا که دشمن شده گرم خیز — برندی برست ازدم تیغ تیز
چه بینید ای نامداران من — برآئید ای شهسواران من
که دنبال دشمن شتابان چو برق — بتازیم ودرخون بسازیم غرق
بدنبال شان سر چه صر صر نهیم — بباد از سم باد پایان دهیم
هنر مند فرزانه جبار خان — بدو گفت کای تند شیر ژیان
درشتي مکن نیست جای شتاب — خرابی پدید آیداز اضطراب
شنو تاچه گفته است پولادوند — که خصم گریز نده واره مبند
چو دشمن هزیمت خورد درستیز — نباید برو بست راه گریز
نه بینی که چون شیردرر ستخیز — کند گربه را بسته راه گریز
چنان گربه آید خروشان به خشم — کند شیر نر را به چنگال چشم
همان به که مانیم در انتظار — بحکم امیر فلک اقتدار
به بینیم کز صلح و کین آوری — چه فرمان رسد چون بود داوری
گر از باز ماندن شود حکم ساز — نکو شد که خودمانده بودیم باز
وگرزانکه فرمان رسد جنگ و کین — دگر ما همانیم و دشمن همین
همه نامداران مجلس پسند — نمودند این نکته را ارجمند
همان لحظ کردند پیکی روان — خردمندودانا و شیرین زبان
چو باد بهاری شتابان بشیر — در آمد به بستان سرای امیر
بشرح بشارت زبان بر کشود — سر آغاز آن از مبارک نمود
بشارت که شد نصرت غازیان — ز دشمن بکس نا رسیده زیان

بداندیش سرکش در آمد زپای / بنیروی اقبال کشور کشای
زفوج بداندیش بد سی هزار / بقتل آمدند اندران کارزار
بقدر هزاری زجم غفیر / زخوردو کلان شدشهادت پذیر
کنون غ زبان زاضطراب جواب / دورنگ اند اند ردرنگ وشتاب
امیر سرافراز یزدان پرست / ازین نکته چون سرو برپای جست
دوگانه ادابهر شکرانه کرد / روان برسر لاله در دانه کرد
سر افکنده بر داشت دست نیاز / بگفت ای جهانداور کارساز
ترا بندهٔ کمترین کهترم / باین کهتری کردهٔ مهترم
سرم از سر خاك برداشتی / بگردون گردان برافراشتی
بداندیش ملك وزرو زور دست / سپاه فراوان وخورده شکست
من و لشکر سست وفتح وظفر / نه ملك ونه مال ونه زور ونه زر
بر این هردو قدرت مسلم تراست / کسی را نه یارای چون وچراست
ثنای ندارم سزاوار تو / که آری ثنایت بود کار تو
سپاس تو گفتن چه امکان ماست / تراشکر چندانکه شکرت سزاست
چو فارغ شد ازحمد وشکر زبان / کشاداز کرم دست گوهر فشان
کف در فشانش چنان در فشاند / که درسیم وزرخلق تاسر فشاند
چنان ترشد ازشرم جودش سحاب / که ماننددریا دلش گشت آب
بکابل ز مین بینوائی نماند / یتیم وفقیر و گدائی نماند
که زرین کله همچو خیری نکرد / چو لاله لباس امیری نکرد
ز انعام عامش بهر کس رسید / نصیبی بجز بنده مسکین حمید
بده ساقی آن جای شیری مرا / که بخشد دلیری وشیری مرا
که تا فتح ملك سخن میکنم / زنو تازه طبع کهن میکنم

شنیدن رنجیت سنگ خبر کشته شدن هری سنگ وافسوس خوردن او

جهان جای اندوه و درد و غمست / درین غمکده کم کسی خرم است
یکی خنده صد گریه دارد بها / مگر خنده کز گریه گردد رها
نه بینی که یکبار خندد سحاب / چه مقدار میریزد از دیده آب
اگر عاقلی جاه هرگز مخواه / نه بینی که تشبیه دارد بچاه
مکو عیش وشادی بملک است ومال / که مال ومنال است رنج و وبال
تأمل کن ای هوشمند حریف / منال از چه رومال دارد ردیف
که یعنی ز اندوه و خواری منال / شوی در سر مال گر پایمال
چو ینجا بیان را رسید این خبر / که لشکر به تیغ آمده سر بسر
بر آمد خروشی زهر برزنی / شد از سوك خود نوحه گر هر زنی
بگفتند با هم درین گفتگو / سپاهان همه وا گرو وا گرو
زمرگ هری سنگ و قتل سپاه / برنجید رنجیت و میکرد آه
زنرگس هم از غنچهٔ نرگسین / چو شبنم بیفشاند اشك از جبین
همیگفت کای وای سرلشکری / چنان تند شیری و کند آوری
فرامرز من گیو و بهرزوی من / فریبرزمن زور بازوی من
شده مفت ضایع درین کار زار / چواز ناوك رستم اسفندیار
دریغ آن دلیری ومردانگی / دریغ آن امیری وفرزانگی
چه بودی که تنها همان یك سوار / همیزیست برجای چندین هزار
دریغ آن قوی دست دشمن فکن / هژبر ژیان شیر لشکر شکن
چواو میر شمشیر ولشکر پناه / نه بینم دگر اندرین بارگاه
بدانگونه افسوس بسیار خورد / حق خدمتش یك بیك می شمرد
درین روزها شاطری تیزگام / سخن سنج وهشیار وشیرین کلام
رسیدش زکابل زمین بوسه داد / به آئین خدمت بپا ایستاد
اشارت شد ش تا کشاید زبان / پیام نهان آورد در بیان
جوانمرد شاطر زبان باز کرد / به آئین زیبا سخن ساز کرد

که فرمود فرمانده دادگر	که ای محتشم سرور نامور
در آداب شاهیست داب نخست	همین راستی وز بان درست
چو نبود بشه راستی در کلام	برو باد دعوای شاهی حرام
بنزد یك من خصم دندان شکن	بسی بهتر از یار پیمان شکن
گرت راست گفتن نیاید گران	وفانیست در عهد پنجابیان
بمیثاق و عهدند بسیار سست	به پیمان شکستن دلیرند وچست
ازین پیش باما که بودی بجنگ	دریدیم هامون بریدیم سنگ
بگو از کجا با تو تنگ آمدیم	زتو پای کم کی بجنگ آمدیم ؟ .
تو چندان کجا تیغ بر داشتی	که ما جان ببردیم از آشتی
تو بفریفتی چند بار از زرم	برفتی به نیرنگ وصلح از برم
پس از آشتی باز آئی بجنگ	نه آن راشتاب ونه این را درنگ
مرا بستهٔ عهد و پیمان کنی	که خود از پی جنگ سامان کنی
تو یکسو نشینی به نیرنگ ورنگ	نهان میفرستی دگر کس بجنگ
وگرنه چه یارا که آید هری	بکابل زمین بهر جنگ آوری
کنون آن هزبر نبرد آزمای	فتاد از سر تیغ اکبر زپای
سواران من همچو شیر دری	به جو شند در درهٔ خیبری
بگو تاچه خواهی زصلح ونبرد	که تا کارخواهم بدانگونه کرد
بدو گفت رنجیت کز ما بگوی	که ای نامور گرد پرخاشجوی
هری سنگ سردار فیروز جنگ	بجنگ آوری داشت خوی پلنگ
بهر جا که میخواست میتاختی	به بی وایگی کار ها ساختی
ز ما بود از روی فرمانبری	ولیکن نه درجنگ و کین گستری
نه پرسید از ما زروی غرور	نمود اینچنین بازی از عقل دور
شمرد اینچنین بازی سرسری	که تا دادخود سردران سرسری
اگر من بجنگش فرستادمی	زخود هم کسی همرهش دادمی
چنان شیر مفت اندران کارزار	نمیشد بگردان کابل شکار

کنون خودفروشی سزاوار تست ... بکن زانکه ا زار با زار تست
شود چون نه باتو برو تت زیاد ... که ریش مخالف بدستت فتاد
همی خواستم تا ببندم کمر ... نمایم به آن فاق‌زیر وز بر (۱)
برانم سپه همچو سیلاب تیز ... برآرم ز کابل ز مین رستخیز
ولی چون شما را خطائی نبود ... بجنگ از شما ابتدائی نبود
نشاندم زتاب آتش خشم وتاب ... فگندم ز کف تیغ قهر وعتاب
بماندم بدستور عهد قدیم ... بمیثاق و پیمان خود مستقیم
مشو بدگمان طعنه‌زینسان مزن ... که ینجا بیاند پیمان شکن
زجمله کسان در وفا برتریم ... زسر بگذریم از وفا نگذریم
چواین ماجرا میر کابل شنید ... بفرمود تا قاصدی در دوید
همان پهلوانان گردن فراز ... ز خیبر به کابل بیاورد باز
چورخسارشان دید گردید شاد ... جگر گوشه هارا برخ بوسه داد
همان خان جبار عالی محل ... چو جان تنگ بگرفت اندر بغل
بهر سرززر داد بخشایشی ... زسر کرد در پایه افزایشی
چو نوبت به انعام حاجی رسید ... بر آشفت وا برو بهم در کشید
زبان‌آتشین کردورخ برفروخت ... تو گفتی بیک‌شعله‌عالم بسوخت
زفرط غضب رعشه برتن گرفت ... سخنهای پرشور گفتن گرفت
که ای از خدا روی بر تافته ... زابلیس بئس القرین یافته
چه سود از مسلمانی ظاهری ... چه‌حاصل‌ازین کلمه‌گو کافری (۲)
بکف سبحه زنار ت اندر بغل ... چه خیزد ترا زین دغا و دغل
ببازی جوی چند دادت هری ... بد نبال جو تاختی از خری

---

(۱) خ کنم صحن آفاق زیر وزبر
(۲) خ ـ که باطن تو همدست با کافری

روا داشتی خون بها درهمی — ستانی بکشتن دهی عالمی
بگرگان دهی یوسفی چندمن — ببخشی بزاغان جگربند من
چه کردم که بر قصد سر کوبیم — روا داشتی حزن یعقوب بیم
میا دیگر ای بد نمك پیش من — میفشان نمك باز بر ریش من
ازین سرزمین چون نحوست گریز — سرت ورنه بر دارم از تیغ تیز
چوزینسان بسی آتش ازدل فشاند — بخواری زدرگاه خویشش براند
ازان سرزمین رفت در قندهار — زنو یافت پیش کهندل قرار
کهن دل نگهداشت آن حیله گر — نکرده بسوی سرشتش نظر
بیا ساقی آمد بیا دم شباب — بده ساغرم پر ز لعل مذاب
بیا رای بزمی که تا من دگر — جوان باز گردم به پیرانه سر
ز سر تازه عهد جوانی کنم — تماشای باغ معانی کنم (۱)

دربیان عقد نکاح اکبرخان با دختر غلام محمد خان (۲)

خوشا دلکشا روزگار شباب — که وقتی منش دیده بودم بخواب
جوانی به ازشاهی وسروریست — جوانی به ازملك اسکندریست
چه مقبل کسی کش بود در کنار — بتی نازنین لعبتی گلعذار
نهد جمله اسباب شادی به پیش — بروز جوانی دهد دادعیش (۳)
دمی چای گلگون بود نوش او — گهی یار گلرخ در آغوش او
شنیدم ز دانشوران گزین — مقیمان غزنین و کابل زمین
که چون فتح کرد اکبر چیره دست — بشمشیر فوج مخالف شکست
بطفلی دلیری چه سهراب کرد — چنان جنگ بافوج پنجاب کرد

---

(۱) خ تماشا گل کامرانی کنم .

(۲) غلام محمد خان پسر وزیر شاه ولیخان اشرف الوزرای بامیزائی است ، که شرح حال مفصل آنهارا در الحاقات اکبرنامه ، حینیکه بصورت کتاب جداگانه نشر میشود ، ملاحظه خواهند فرمود .

(۳) بچیند گل از گلشن کام خویش

بمردانگی گشت نامش سمر   چو رستم شد اندر جهان مشتهر
چو فصل بهار شبابش رسید   زباغ رخش سبزهٔ خط دمید
مجدول شد از خط بیاض جمال   زشب یافته ماه حسنش کمال
بفرهنگ و دانش بغایت رسید   بهر فن بحد نهایت رسید
فروزان ز سیمای او نور بخت   بشایستگی قابل تاج و تخت
جهانی نظر داشت برروی او   زهر گوشهٔ چشمها سوی او
بوجه جمیل و صلاح و تمیز   بچشم پدر شد چو یوسف عزیز
همی خواست تا نازنین لعبتی   بتی زهره رخسار ومه طلعتی
بخواهد پی آنکه نازین نگار   قرار دلش می‌پذیرد قرار (۱)
زبا میزئیهای عالی مقام   غلام محمد یکی بود نام
ز اولاد مختار خان وزیر   بمال و منال و حشم بی نظیر
یکی دختری داشت خورشید چهر   خجل پیش حسنش شده ماه و مهر
جهانی شده فتنهٔ آن پری   خریدار حسنش مه و مشتری
پریچهره دختی چه دختی که حور   شده پیش او معترف در قصور
چو خورشید رویش بخوبی تمام   چه مه صیت حسنش شده تا بشام
شده کشور هند ملک حبش   بتاراج هندوی خال لبش
زلعلش دل کان یاقوت تنگ   بدخشانیانرا از و سر بسنگ
پدر خواستی کان گرامی گهر   بلند افسری را کند تاج سر
بهر گرشه در جمله اعیان شهر   نظر کرد بر نامداران دهر
بشچمش کس از مردم دیده در   ز مردم جز اکبر نیامد دگر
طلب خراستی تا شود خواستگار   ولی مهر لب می‌شدش ننگ و عار
که در داب و آداب ارباب نام   ازینسو بود خواستگاری حرام
دل خان اکبر هم اندر نهان   هوس داشت آن حور باغ جنان
که اوصاف زلف سیه پوش او   رسید از چپ و راست در گوش او

(۱) ك - بخواهد برایش که نازان نگار   قرار دل او پذیرد قرار

بهر گوشه بیمار چشمانش دید — شده مردم از تیغ نازش شهید
ازین ماجرا شمهٔ در نهفت — کسی با امیر جهاندار گفت
سماعش شده متفق با هوس — پی خواستگاری فرستاد کس
میانجی همین کز زبان بر کشید — ازانسو جواب مبارك شنید
نه بحثی ونقریری اندر بیان — نه تاخیر وتمهیل اندر میان
دوخواهنده چون دل بسودا دهند — کجا کار موقوف فردا نهند
برین گفتگو گشت ختم کلام — که فردا امیر بلند احتشام
چو باد صبا رو به گلشن کند — به گلزار شاهی نشیمن کند
برسم عروسی به صحن چمن — کند با بزرگان شهر انجمن
سلیمان گر ازنزل موری ملول — نگردد کند هرچه باشد قبول
ضیافت نهم نام رجل الجراد(۱) — بصد عذر خواهم به پیشش نهاد
بهدهد شوم در سخن متفق — (۲) که من فاته اللحم نال المرق
چو گفتار شیرین پور وزیر — میانجی بیان کرد پیش امیر
چوخورشید رخشنده براوج ماه — بر افگند از شادمانی کلاه
وزان جانب آن نامور میزبان — کشاده در گنجهای نهان
فشانده زر و سیم ولعل و گهر — نشانده بهر کار صد کارگر
بفرمود تا کارداران بگاه — رسانند خرگاه را سر به ماه
به صحن چمن فرش دیبا کنند — همه کار مطبوع وزیبا کنند
بدانگونه انواع نعمت پزند — که از رشك کشمیریان لب گزند
برسم عروسی عروسان همه — نشینند در عشرت و زمزمه
زخون حنا کف نگارین کنند — زبان درشفق جای پروین کنند
سحر که چو فراش چرخ بلند — بخویش اطلس سبزدر برفکند
زمین را بساطی ز کافور تر — بگسترد یعنی که نور سحر

---

(۱) یعنی پای ملخ .
(۲) کسی را که گوشت در دست نمی آید بشوربا میرسد .

صبا پیشتر رو به گلزار کرد   بدست خنك غنچه بیدار کرد
چنان قطرهٔ شبنم از هر کنار   بدور لب غنچه ها آشکار
که پیدا شود قطرهٔ شیر ناب   ز کنج لب طفلك نیمخواب
چنان دیدهٔ نرگس پر خمار   سیه مست و مخمور چون چشم یار
که از شبنم افشانده بر دیده آب   ز چشمش نشد مستی نیمخواب
بسبزه زمین سبز چون آسمان   ز شبنم بران گشته انجم عیان
کند دیدن سبزه روشن بصر   ازان داشت بر سبزه نرگس نظر
پیاده گل و لالهٔ نی سوار   ببازی ز تحریك باد بهار
برنگی نمردند جنگی عجب   که زد خنده‌ها غنچه در زیر لب
چنان نرمی و نازکی داشت خار   ز تاثیر لطف نسیم بهار
که از رشك آن گل گریبان درید   سمن را بدل خار غیرت خلید
زهی بدزبان کوته اندیش خام   که میگفت خود را گل خار نام
ز رشك گل و نرگس اندر نهان   همیکرد سنبل به سوسن بیان
که نبود بنرگس چرا این خمار   که سیم و زرش دارد اندر کنار
گل سرخ دانی که احمر چراست   که زر دارد و نشه زر بلاست
بهمدستی خیری و یا سمن   چنان خیری زرد اندر چمن
نمایان که در گردن دلبری   بود از زر آویزهٔ زیوری
سر از خاك چون سنبل تر زده   دم نسبت زلف کافر زده
چو این نسبت کفر سوسن شنید   شد از بس غضب سبز خنجر کشید
چنان سبزه دلکش که دیدن بران   اثر دادی از خوردن زعفران
جگر تازه میکرد گلهای نار   که میداد پیغام پستان یار
بنام ایزد آراسته گلشنی   بهر گوشه اش چشمهٔ روشنی
روان آب حیوان در انهار او   بیکدست بشگفته اشجار او
نه ماهی دران غیر اردی بهشت   نه بادی وزان جز نسیم بهشت

درختان اوسر کشیده به اوج / سراینده مرغان دروفوج فوج
شده بلبل مست شیدای گل / فتاد از سر شاخ در پای گل
چنان دختر صوفی آمد به وجد / که مجنون سرمست بر کوه نجد
ترنم کنان فاخته باتدرو / زده چنگ در جیب و دامان سرو
زاشکش شده تاك طاق سپهر / شده سایه پرورد او ماه مهر
چنارش چنان زد خزانرا بدست / کزان تابنده مه زجا بر نخست
همیگفت طوبی چه نسبت مراست / بسروش سفیدار گفتا که راست
به نخلش زده همسری سدره لاف / شد از بید حاشا که حاشا خلاف
نمایان چنان سدره زیر چنار / که در زیر نخلی درخت کنار
درخت ترنجش بدان بار و برگ / که شادی شد از سایه اش شاد مرگ
لب حوض و سرچشمهٔ جویبار / زمرمر مرتب به نقش و نگار
اگر چشمه هایش بدیدی بخواب / دل حوض کوثر همیگشت آب
اگر بر لب چشمه ز آب حیات / کسی لب کشادی بشرح وصفات
زغیرت چو دریا زدی چشمه جوش / همیگفت ماهی که ماهی خموش
چنان آب چین دار از آبشار / نمودی زلعب نسیم بهار
که جوهر بر آئینهٔ پر صفا / ویا چین تاز از جبین هوا
تو گفتی که نور لباسی ز آب / همیر یخت ازچشمهٔ آفتاب
چنان آب فواره شد سر بلند / بر انداخت بر اوج گردون کمند
که زهره به آب زمین شست روی / روان گشت از کهکشان آب جوی
شدی آب روشن بلند آنچنان / که مضمون عالی ز طبع روان
دران روز بر سبزه زار عجیب / بگسترد فراش فرش غریب
چه از سندس و مخمل و پرنیان / چه از اطلس سبز چون آسمان
سر فرش استبرق و مخملی / ز صندل بپا کرده صد صندلی

امیر بزرگ اکبر نیک کیش — طلب کرد و بنشاند پهلوی خویش
قد آن سهی سرو نوخاسته — به آرایش شاهی آراسته
بیاراست زانسان ز سر تا قدم — که شرحش نمی آید اندر رقم
چنان بافت آن تازه گلبرگ تر — بزیور گری رنگ و آب دگر
که گفتی مگر ماه تابانست این — فرشته است یا ماه کنعانست این (۱)
مقیمان شهری سر بام و در — نشاندند مطرب فشاندند زر
چنان نازنینان کابل همه — نشستند در عشرت و زمزمه
که زهره بچرخ از نوائی سرود — بیامد بر اوج سپهر کبود
روان شد امیر فریدون حشم — بباغ شهی با سپاه و خدم
به صحرا و در باشد از بس نثار — پر از سیم دامان و جیب و کنار
بزرگان نشستند در انجمن — با ندازهٔ پایهٔ خویشتن
بزرگان با میزئی سر بسر — بهمان پرستی به بسته کمر
زیکسو امیران والا گهر — دگر سو غلامان زرین کمر
کنیزان دوشیزه چون سرو ناز — بقامت قصیر و به کاکل دراز
چو غنچه کمر بسته چون گل بپای — ز ناز و ادا دلبر جانفزای
چو مجلس شد آراسته میزبان — بفرمود و آورد سالار خوان
فروزنده ابریقی از زر ناب — درخشان تر از چشمهٔ آفتاب
بدست دگر طشتی از سیم خام — فروزانتر از طشت ماه تمام
چو شد دستها پاك آورد خوان — چو خوان فلك پر زاقسام نان
چه نان کانچنان نان ندیداست کس — مگر گردهٔ ماه و خورشید بس
چه نان بزرگ عدیم المثال — چه تفتان و سنبوسه و شیرمال
چه بسراق و گرده چه نان سمید — همه چرب و شیرین چو شعر حمید
خطائی و بادامی و روغنی — پسند شهان دلفریب غنی
چپاتی و آبی و کاک و فطیر — لواسه بسی نرم تر از حریر
کماچی و خشکاری و قتلمه — کلوچه ز اقسام آن هرهمه

---

(۱) ح : که گفتی همینست ماه فلك — ویا ماه کنعان بود یا ملك

پس آنکه بیاورد حلوای نغز — که از بوی آن عقل شد تازه مغز
چه حلوائی بیضه ئی و زردکی — چه حلوائی خاتونی و پشمکی
ترنجی و حلوای سوهانیه — دگر شنبلیدی و ریحانیه
چه حلوای ترکی چه حلوای گل — که افزاید از دیدنش عقل کل
چو از بوی حلوا شده تر دماغ — شکفته دل باغ هم باغ باغ (۱)
رسیدند صاحب کمالان به بست (۲) — گرفته پلاو جمالی بدست
پلاوی مرصع بصد گونه زیب — بیاراسته چون رخ دلفریب
مگر بر سرش طرهٔ مشکبار — بیفتاد گویند ازان طره وار
مطنجن چو رخسار شیرین که کرد — فراق و غم عشق پرویز برد
اناری و نارنجی و شکری — هوس کرده آشفته از دلبری
سماقی و لیموئی و نرگسی — زجا برده میل دل هر کسی
زرشکی زمشکی دلاویز تر — قبولی ازان عشرت انگیز تر
بپولاو سرخ اندران بزمگاه — چپ و راست پولاو سبز و سیاه
تو گفتی که در سنبل و لاله زار — گل ارغوانی شده است آشکار
بوراوی و قا در مه و فلفلی — بیفگند اندیشه در هر دلی
شد از رشته پولاو افروخته — گریبان و چاك طمع دوخته
چو پولاو ساده برابر شده — بخشکه زشرمندگی تر شده
زد میخت و شش رنگه و کوفته — شده اشتها مست و افروخته
همی گفت یخنی به حلوای ماست — که این دیگران را چه نسبت بماست
کباب از توابل به چرخ بلند (۳) — چنان روح پرور شمیمی فگند
که مه بر فلك گفت با آفتاب — که می آیدم بوی شامی کباب
بچرخ آمده چرخ نیلوفری — زذوق فرح بخش نیلوفری

(۱) شگفته وباغ باغ یك مقصد است چنین بهتر خ دل باغ گر دیده هم باغ باغ (۲) نسخه د - رسیدند صاحب جمالان مست (۳) توابل - بمعنی مصالح دیگک مشهور مصالح

چو پرواز مرغ مسمن شده / بهشت از شمیمی مشمن شده
برافلاك شد بوی ماهی کباب / شد از آتش رشك ماهی کباب
زرشك برانی خجل قیمه شد / دل قرمه را هم دو صد نیمه شد
زانواع قلیه که درپیش داشت / چه گویم که ازحدوعدبیش داشت
چه از قلیهٔ انبه و خنجکی / سماقی وریواشی وزردکی
چه از قلیهٔ غوره و لیموئی / مفرح بخوش طعمی و نیکوئی
بسی خیره شد دیدهٔ مجلسی / چو نرگس سوی قلیهٔ نرگسی
چنان نور قلیه بر افروخت باغ / که روشن شده هر گلی چون چراغ
نه آچارهای گرامی بسی / که دیده بود دیدهٔ کم کسی
چه از ناشپاتی و سیب و بهی / که تن را توان بخشد وفربهی
چه از انبه و کشمش و تربزه / چه از خنجك ولیموی خوشمزه
چه آچار خاص گل آمله / چه ازادرك و کیله و گلکله
چه نقل آرم از نقلهای دگر / که شرحش نگنجددرین مختصر
چو اهل بهشت آنچه‌دل خواسته / بخوردند زان خوان آراسته
زانواع خوردن چو شستند دست / با ئین خود هر کسی بر نشست
بر آورد خوان ناظر تیز هوش / در آورد چای معطر بجوش
چه گویم ازان آب نوشین صفات / که قدحش بود مدح آب حیات
خطائی نژادی که اهل صواب / زیك بوسه اش شب نسازند خواب
ظهوری مگر چای نا دیده بود / کزان‌وصف رزرابه پیچیده‌بود(۱)
مس ازعشق این باده هادر گداخت / که‌تاخویش‌راظرف‌این‌باده‌ساخت
چوزین آب خوشتر ز آب حیات / شد آگه ز روی لطافت نبات
چنان عقد مهرش بدل تازه بست / که داردبدورشته هرجا که هست
بدو دار چینی چنان گشت دوست / که‌از‌تاب‌مهرش‌شده خشك پوست

(۱) خ ـ که‌درمدحت باده‌پیچیده بود

دل قافله (۱) زان پراز مشك شد   که دربند سودای او خشك شد
گل ازبوی او خرد صد گونه جوش   برنگی رسید اندران آب نوش
رخ سبز بختان ازان چای سبز (۲)   شده سرخ از بادهٔ چای سبز
از ین بادهٔ خوشگوار و شگفت   حرام است اگر نام می کس گرفت
کهی چای شیری نه و قند نوش   که ازچای مغلی شده تازه هوش (۳)
چو آن گردش جام دیدن گرفت   لب خویش راجم گزیدن گرفت
چو از خوردن این شراب طهور   بیفزود عیش ونشاط و سرور
مغنی بغلگیری چنگ ساخت   بسیر مقامات آهنگ ساخت
تو گفتی که باربط وچنگ وعود   مگر داد بریاد مستان درود
که ساز سیه مست در انجمن   زشادی نگنجید در پیرهن
سه‌تازن (٤) سه‌تارا بمالید گوش   بقصد دلاسا گرفتش بدوش
مغنی چو مضراب برتار زد . . . .   ز مستی صبا سر بدیوار زد
باهنگ عشرت نوا بر کشید   بصوتیکه مرغ ازهوا در کشید
بسوزی، نوا بر کشید از عراق   که گل سوز بلبل گرفت ازفراق
بدو خوشنوایان بستان تمام   غزلخوان و بر شعبه کرده مقام
شده بلبل از نغمهٔ دلکشای   بر آهنگ عشاق دستان سرای
هزار ازصنوبر برآهنگ راست   چنان نغمهٔ کرد موزون وراست
که طوطی زشیرینیش لب گزید   خروشیدو سبزك قبا بر درید
چو دم از نوای مجاوات زد (٥)   طرب سر باوج سماوات زد
چو از نیمر وزفلك نیمروز (٦)   شد آهنگ برداشت از نیمروز
چنان خوش ادا می زشهناز کرد   که از رشتهٔ جان گره باز کرد

---

(۱) قافله ـ هیل (۲) خ ـ رخ سبز بختان چومینای سبز (۳) زچای مغلی کهی تازه هوش خ
(٤) سه تا ـ مخفف سه تار بمعنی طنبور ونام لحنی است ازموسیقی
(٥) معنی مجاوات فهمیده نشد شاید مجازات بوده باشدجمع مجاز که نام پردهٔ ازموسیقی است وازسهو کاتبان مجاوات شده باشد.
(٦) خ ـ زآهنگ وصوتش بلاربوشك برقص آمده زهره اندر فلك

چو گوهر ز لحن بهاری بسفت — چو گلزار دلهای مردم شگفت
چنان خور فتاد ازسرود سه گاه — تو گوئی که دیگر نخیزد پگاه
چو آهنگ از لحن گیری زده — چو هندوی شب چرخ کبرازده (۱)
چو پر ویز آن عیش شیرین بدید — سرودی بدانسان بگوشش رسید
سه تاری که بد بار بد را بدست — دو دستی بفرق نکیسا شکست
ز تعریف آن بزم عشرت سرشت — چه گویم که نبود مگر در بهشت
چو شد مجلس عیش و عشرت تمام — شده دور او ختم بر دور جام

*   *

نشاندند آنماه برج جمال — بمهد مزین چو مهد هلال
فشاندند بروی چو باران گهر — نقود نفیس و عقود درر
رساندند آن رشك حور و پری — چو ناهید در خانهٔ مشتری
تو گوئی مه آمد زبرجی برج — درخشنده لعلی زدرجی بدرج
چو مانند لیلی عروس جهان — شد اندر سیه خیمهٔ شب نهان
برون آمد از مهد مشرق قمر — عروسانه شد بر فلك جلوه گر
سر کرسی آبنوسی نشست — زمین و زمان حلهٔ نور بست
طبایع زجا برد معجون خواب — زمستی اثر داد افیون خواب
شهٔ ملك تن درحریم دماغ — زده کلهٔ (۲) خواب بهر فراغ
بخلوتگهٔ خویش هر کس نشست — دراز آمد و رفت اغیار بست
بت سیمتن اکبر مه عذار — شکفته جبین تر زخرم بهار
تبختر کنان همچو طاؤس مست — شکفته چو گل دستهٔ گل بدست
درآمد به خلوتگهٔ راز خویش — نظر کرد بریار طناز خویش
بتی دید چون سرو آراسته — رخش خوشتر از ماه نا کاسته
بوصف بتان هرسخن سنج فرد — بوجه حسن هرسرا پاکه کرد

---

(۱) نیمروز بمعنای وقت چاشت ونام پرده ازموسیقی ونام ملك از سیستان نیمروز اول مصرع اول جانشااسهو کاتبان استزیرامعانی نمیدهد مصرع اول باید چنین میبود خ - چواز آفتاب فلك نیمروز (۲) کله بکسر کاف وتشدید لام مفتوح خیمه وسرا پرده

سرا پا اگر در سرا پای او — کنم کوته آید ز بالای او
بدان سر که دارد سر همسری — چسان وصف آن سر کنم سرسری
ز تاج کرامت چو آن سرو ناز — نمودند روز ازل سر فراز
سپردند سر بسته گنج جمال — رخش را برو کرده مهری زخال
بفرق سرش موی چون مشکناب — شب تیره بر تارك آفتاب
جبینش درخشان تر ازروی ماه — شب زلفش از روز دشمن سیاه
چپ وراست بستی بهار باب هوش — ز پیچان کمند یکه بودش بدوش
رخش نور وآن کاکل مشکبو — چو بسم الهی بود پیچان برو
دو گیسوش همزلف سنبل شده — بخوبی رخش چهرم با گل شده (۱)
بخالش شود خال مشك ختن — بمشك خطا چین زلف ختن (۲)
چوخال رخ حور باشد محال — ولی گفت رضوان بود خال خال
عیان در دو ظلمات زلف دوتا — دو گوشش دو گرداب آب بقا (۳)
جبینش در ابرو چنان درنظر — نمودی که اندر هلالی قمر
پذیرفته در قوس مه ارتفاع — بر آورده، خورشید تحت الشعاع
نه ابرو که رخسارش ازخشم وتاب — بر آورده، شمشیر بر آفتاب
رخش مصحفی در سر آغاز آن — دو ابرو وبینی و زلف و دهان
رسیده بحد الف لام میم — فرازش دومد الف لام میم
زهی چشم جادو که از یك نظر — به هاروتیان کرده سحرش اثر
بهر گوشه آن ترك مژگان دراز — بسی مردم افکند از تیر ناز
مگر بینی آن پریچهره دید — از آنرو الف خط بینی کشید

(۱) خ - مقابل رخش بارخ گل شده
(۲) ختن - بفتحتین بمعنی داماد
(۳) بعداز ین بیت در نسخهٔ - د - این بیت است:

بنا گوش را در شده زیر گوش (۲) پیدا د انگیز تاراج هوش

رخ از حلقهٔ بینیش در نظر　　نمودی چو در هاله تابان قمر(۱)

م دهانش عدم بود آن به که هیچ　　نگویم که تعریف هیچست هیچ

خ نماینده از لعل خندان او　　زبان بود در عقد دندان او

چو آن تازه گلبرگ کز هر کنار　　ز شبنم بود قطره ها آشکار

لب او نگین سلیمان حسن　　درخشان چو لعل بدخشان حسن

نمك خوانمش، گر نمك ترشود　　و گر قند و شکر مکرر شود

سخنهای شیرینش اندر نبات　　که ترکیب دارد، به آب حیات

زنخدانش از چشمهٔ آفتاب　　چکیده است گوئی یکی قطره آب

ندانم چه سیب پر آشوب بود　　که عشاق را درد دل می فزود

گر از دیدن گردنش شرمسار　　نگشتند در بیشه و مرغزار

چرا آهوان در چرا سرخمند　　چو دیوانه صحرا به صحرا رمند

مگر صافی گردنش کرد یاد　　کزان رو صراحی بگردن فتاد

دم نسبت او زدن خواست قماز　　بشهپر بزد گردنش جره باز

فرو بردن دم ز حلقش بفور　　نمودی بدانسان که تار از بلور

به وصف برو دوش او درضمیر　　چو می آیدم معنی دلپذیر

چنان گیردش تنگ اندر کنار　　کز آغوش نگذاردش زینهار

چوصدرش به صدر لطافت نشست　　بتاراج خوبان بر آورد دست

زهر سینه گوی لطافت ربود　　که بر سینه برشکل پستانش بود

اگر لیموئی داشتی در انار　　نمیداد دردجگر زینهار

ندانم میانش کجا دیدمور　　که ازرشك شدزنده پنهان بگور

چو صانع به کلك بدایع نگار　　بدینسان صنایع نمود آشکار

در آندم که کلکش قد او کشید　　رسیده بجای کمر مو کشید

شعورم چودر راه وصف شکم　　زد از پای نازك خیالی قدم

زفرط ملاست (۲) بلرزید دست　　زدش بر کمرزان بموئی برست

---

(۱) خ - نمودی که هاله به تابان قمر - (۲) ملاست - تابانی و نرمی

بکیسو که بودش زد امان شده — سرین فی المثل کوهماران شده
کرم درسراپای آن دلستان — نمیشد ادب مهر درج دهان
بران بود طبعم کز الماس فکر — کنم سفته درمضامین بکر
چو اینجا مجال سخن تنگ دید — بوصف قدم سر بزانو کشید
صفائی بزانوی او داد دست — که آئینه پیشش بزانو نشست
زهی ساق کوئی یکی لمع نور — مجسم شدازشعلهٔ کوه طور
ازان نور ایزد ستونی فراشت — بران خانهٔ حسن برپای داشت
بصددل هوس درتمنای او — چو پازیب دل بسته بر پای او
مذبذب درانند یشهٔ بین بین — که تا در کهرو آرد این کعبتین
زپایش که دردیدهها داشت جای — شده عاشقانرا قیامت بپای
چنان بود نازك كف پای او — که برگ گلی گرشدی جای او
رگ گل بران نقش مسطر زدی — زشنبم دران آبله سر زدی
حنا راچو پابوس او دادست — بدستانی آورد دستش بدست
برنگی زرنگینیش مست شد — که ازپا در افتاد و از دست شد
چو آن نخل سیمین زباغ جمال — برافراخت قامت صنو بر مثال
بتاراج دلها بر آورد دست — زهیزور بازو که یکدل نرست
هران کف که ازخون دل تربود — کجا راحت از وی میسر بود
بیکدیدن آن حور باغ بهشت — ربوده دل آن بهشتی سرشت
چو چشم از تمنای خود سیر شد — دلش کفت تا کی نظر دیر شد
کمر بر کشاد وقبا بر کشید — الف همچوجان راست در بر کشید
ندیده سویش آن سمنبر بناز — مکر که که از دیدهٔ نیم باز
ازان تازه گلشن چو کچین شدی — به پیشانیش صورت چین شدی
چو بر دش سر زلف او هوش دل — بنا کوش او کفت در کوش دل

بمن بین که صبحم پی شام زلف	نه در در که شد دانهٔ دام زلف
تماشای خالش ز دل برد هوش	بخود زلف پیچیده گفتش زدوش
که امشب بمن باش همدوش و شاد	که فردا شب دوشت آید بیاد
چوشد جنبش رغبت از هر دو سوی	طلب گرم گردید در جستجوی
هوا آرزو را طلبگار شد	زسر ناز را گرم بازار شد
رخ از پردهٔ شرم پرداختند	حجاب لباسی برانداختند
چنان همدگر در گرفتند تنگ	که غنچه ببوی و شقایق برنگ
بخفتند باهم به عیش وطرب	بدن بابدن رخ برخ لب بلب
چو طوطی گهی کرد میل شکر	گرفتی بعقد گهر لعل تر
گهی درفشردی به سیمین انار	که کردی ترش یارسیمین عذار
گهی خال میدید و گاهی عذار	گهی داغ که لالهٔ داغدار
زغنچه گهی بوسه بر گل نمود	گهی دست بازی بسنبل نمود
گهی شب همی دید گاهی قمر	گهی شام میدید و گاهی سحر
گهی لاله میدید گاهی سمن	گهی چین گهی مشك‌چین وختن
گهی چنگ برماه ویروین زدی	گهی دست برنافهٔ چین زدی
بیفزود ذوقش زحلوای بوس	شده میل طبعش بساق عروس
دو مهمان فرخنده همخوان شدند	بهم همدم ویکدل وجان شدند
با نعام هم سخت کردند جهد	یکی داد خرما یکی شیر و شهد
یکی زان دو ازیك رطب سیر شد	یکی درطلب پارزده دیر شد
چو آن شه به تخت بلورین نشست	زا قبالش آمد نگینی بدست
درخشان نگین برنگین دان نشاند	زدر دانه لعل بدخشان فشاند

ز تاثیر آن طرفه انگشتری ‌ پری آمدش زیر فرمانبری
از آن باغ شاخی بر آورد سر ‌ بجنبش در آمد ز باد سحر
گل آشفته و شاخ درهم شده ‌ سبك غنچه از بار شبنم شده
گل وصف آن غنچهٔ تر دمید ‌ چه لازم کنون موشگافی حمید
گرفتم که طبعت در این چابك است ‌ و لیکن نه بینی محل نازك است
بیا ساقیا برگ سبزی بیار ‌ که خشك است و دارد همیشه بهار
بجوشان و نوشان که چشم امید ‌ شده کاسه را دیده دیده سفید

کینه‌ور شدن فرنگیان از کینهٔ پیشینهٔ دوست محمد خان

و فرستادن برنس در کابل بطریق سوداگری و فتنه انگیختن او

حذر بهتر از دشمن دوست پوست ‌ که دشمن بود دشمن و دوست دوست
من از دشمنان دیده ام بارها ‌ که سازند در دوستی کارها
حسود لباسی بسوزد جهان ‌ چو اخگر که در پنبه باشد نهان
نکو بهم ز بدخواه خونخوار ترس ‌ ولیکن چو شد یار بسیار ترس
بفوج فرنگی چو در قندهار ‌ بر آورد شمشیر افغان دمار
چنان در دل طفل و برنا و پیر ‌ شده هیبت تیغ شان جایگیر
که مادر پسر را بگاه خروش ‌ بگفتی که افغانت آمد خموش
شد از هر دلی هیبت شان برون ‌ نمودند در چشم مردم زبون (۱)
بشهر ناحیه خلق طعنه زنان ‌ که اهل فرنگ اند یکسر زنان
بکابل بصد کر و فر تاختند ‌ با نواع منصوبه‌ها ساختند
امیر هنرور طلسمی ببست ‌ که یکسر طلسمات آنها شکست
ازین طعنه‌ها شهر یار فرنگ ‌ بسی آمد از خجلت و ننگ تنگ
چو گل جامه زد چاك زین خار خار ‌ به پیچید برخویش مانند مار
یکی روز در حلقهٔ انجمن ‌ سوی نامداران بگفت این سخن

(۱) خ فرنگی چنان شد حقیر و زبون ‌ که شد هیبت شان ز دلها بیرون

که مارا به گیتی وقاری نماند　　بملك جهان اعتباری نماند
زما خلق دیدند بازی بسی　　نخوردیم بازی زدست کسی
بجز میر کابل که در روز جنگ(۱)　　سبق برد بر فیلسوف فرنگ
سپه کشت و زربرد و ایلام کرد　　فرنگی در آفاق بدنام کرد
به نیرنگ وافسون ربود آنچه بود　　بتاراج کیول مسلمان نمود(۲)
اگر خوار شد بنده در عرف عام　　اهانت بزید است نه برغلام(۳)
عبث خوار و رسوای عالم شدیم　　نه تنها زدنیا زدین هم شدیم
ز کشمیر چون طعنه بر ما رسید　　زده است ازقریبان چوباشد بعید
زهی داغ حسرت که تا نفخ صور　　نگردد ز ماهرگز این طعنه دور
کجا فیلسوفی رود زین دیار　　کزان دیو مردم برارد دمار
در آن سرزمین چندی آرد نشست　　بمنصو به آن صوبه آرد بدست
کسی در شما هست کاین کار سخت　　تواند نمودن به نیروی بخت
یکی زان امیران عالی مقام　　لقب داشت پرنس سکندر بنام
بپا جست و سرخم بتسلیم کرد　　زمین بوسه از روی تعظیم کرد
بگفت ای جهاندار بیدار بخت　　که خورشید و چرخ ت بود تاج و تخت
گرم اندرین کار فرمان شود　　زدست من این مشکل آسان شود
بشرطیکه ازسیم و زر شهر یار　　ببخشد مرا هرچه باشد بکار
ملك گفتش ازسیم وزر هرقدر　　بخواهی میسر کنم سر بسر
دراین کار باید که بندی کمر　　ز تو فیلسوفی ز من سیم و زر
چو پرنس شنید اینحکایت زشاه　　زمین بوسه زد کرد آهنگ راه

---

(۱) ك ، د ، بجز میر کابل که در ریورنگ
(۲) کیول بالفتح وتشدید یا آخر صف در کارزار مناسبتش فهمیده نشد چنین بهتر دیده شد.
خ - زرو مال از دست آنها ربود　　پس آنکه کساش مسلمان نمود
(۳) این بیت بدون یك بیت قبل ازان مفهوم خود را ادا نمی تواند چنین باید باشد :
خ (فرنگی با فسوس می گفت هان　　کشیدیم اکنون نهایت زیان
اگر خوارشد بنده در عرف عام　　اهانت بسه مولاست نی برغلام

بهم کرد اسباب سوداگری   روان گشت بر هیأت تاجری
چو در شهر کابل شتابان رسید   بنام آوران آشنائی گزید
در بخشش و دست احسان کشاد   بهر دل اساس محبت نهاد
فگنده ز تزویر طرحی شگفت   ببزم امیر آمدن هم گرفت
امیرش پس از رأفت و لطف وجود   بدستور مهمان نوازش نمود
ز دیگر کسان کرد قدرش بلند   بعزت همیداشتش ارجمند
ولیك آن تبه رأی و ناپاك دین   بیامیختی زهر در انگبین
زلندن بسی سیم و زر خواسته   بزر کار خود چون زر آراسته
به نیرنگ و تزویر چاهی بکند   بسا کس بگردن در آن چه فکند
نماند از خوانین کسی تا سپاه   که او را نزد همچو ابلیس راه
چو از بند زر جمله پابند کرد   بدو هر کسی عهد و پیوند کرد
که تا هر کجا پا نهی سر نهیم   سراسر بفرمان تو سر دهیم
در آخر کسی گفت پیش امیر   که ای نامور سرور شیر گیر
ترا برنس فتنه گر دشمن است   بظاهر بشر باطن اهریمن است
دلی نیست کان دیو کردار زشت   درو تخم ریو و نفاقی نکشت
حذر کن ازین دشمن بد نهاد   مگر پند سعدی نداری بیاد
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست   که دشمن توان بود در لبس دوست
تو دشمن چنین روز و شب پروری   ازین سر گذر ورنه پاتی خوری
امیر بزرگ این سخن گوش کرد   بفکرت فرو رفت و خاموش کرد
در این روزهایش ز ایران رسید   یکی نامه نغز بکشاد و دید
ز آغاز تا انتهای کلام   نوشته در او صاف (١) برنس تمام
یکی روز بدخواه مغرور و مست   بدستور بر صدر مجلس نشست
امیر فلك قدر فرخ نهاد   بدستش همان نامهٔ نغز داد

---

(١) احوال

بگفتش گزین نامه بگشای بند بخوان بی تامل بیا نگ بلند
چو برنس ازان نامه سر باز کرد سر نامهٔ را خواندن آغاز کرد
که این نامهٔ شاه ایران زمین بسردار کابل امیر گزین
پس از شرح شوق فراوان او چنین آ گهی باد بر جان او
که بشنیدم ای شاه عالی نژاد که شیطان صفت برنس بد نهاد
ز لندن رسید است مهمان تو شب وروز باشد در ایوان تو
نشو شی دم آ ب بی یاد او نمی آیدت خواب بی یاد او
بصد مهر فرزند میخوانیش بجا آوری شرط مهمانیش
. . . .
. . . .
. . . .
. . . .

نباشد کسی ثانیش در فرنگ چه در مکروحیله چه در ریو ورنگ
. . . .

سرا هم پدر کشتهٔ دست اوست دلم زخمی ناوك شست اوست
تو برجای خون زرچه میریزیش (۱) بیند پس از فتنه انگیزیش
فتد فتنه در مردهای مزار فرنگی کند کرد را نجاقرار
وفا نیست در مردمان فرنگ ندانند چون دیوجزر یوورنگ
طلسمی ندانند غیر از نفاق نه مردی مگر دعوی طمطراق
حدیث من از گوش دل گوش کن نصیحت شنو هوش کن هوش کن
چپ وراست بنگر تغافل بس است بکن پیش بینی که دشمن پس است
روان کن بنزد من آن بدگهر اگر ملك خواهی و گر سیم وزر (۲)

(۱) تبدیل خ - مبین حسن افتارو رز ریزیش.
(۲) لك: ده روان کن بنزدمن آن بدگهر که بستانم از وی قصاص پدر
بپاداش آن بخشمت سر بسر اگر ملك خواهی و گر سیم و زر)

سکندر چو این قتل نامه بخواند فرورفت درخویش وحیران بماند
شدش زود رخسار چون زعفران تو گوئی که اندر نفس داد جان
امیرش بپرسید کای هوشیار کدامین سخن میکنی اختیار
بگو سیر گلزار ایران کنی ویا صحبت نره شیران کنی
بگفت ایجها ندار فرخنده خوی چه پرسی چه خیزد ازاین گفتگوی
ز آدم فروشی و مهمان کشی بساز وبکن آنچه داری خوشی
به افتادن خویش استاده ام غریسم قضا را رضا داده ام
بگفتش که برخیز وزینجا گریز بعزم سفر گام بگشای تیز
مبادا که ازحرص دینار و گنج بیابی زمن درد وآسیب ورنج
بترسم که از اختلاف خیال رسد بر وجود تو رنج و ملال
ز آئین خود دور بینم بسی بکشتن پس ازلطف واحسان کسی (۱)
مرا گر کسی گنج قارون دهد همه نعمت ربع مسکون دهد
نخواهم که غیرت بز ربرد هم که مهمان بدست دگر بردهم
سکندر که امید جانش نبود ازین رستگاری گمانش نبود (۲)
زکابل رهٔ هند بگرفت پیش چو از شیر غرنده رم خورده میش
قدم بر قدم رفته مید ید باز که بازم نیایند و گیرند باز (۳)
بده ساقی آن چای چون سلسبیل ببرخی ازان ساز قدرم نبیل
که روشن کند مسکهٔ او دماغ چو روغن که تابنده سازد چراغ

(گذارش کردن برانس احوال کابل را بر شاه فرنگ ولشکر کشیدن او بتسخیر کابل)

---

(۱) خ مرا فرکشی نیست آئین من از انرو برونت کنم از وطن
(۲) بعدازین درک ادیچو فرمان رخصت بگوشش رسید بتن جان بسر عقل وهوشش رسید
(۳) خ که صیدش نسازند دیگر چو باز

نکوئی نه نیکوست با بد گهر ‏ ‏ ‏ که با بد نکوئیست از بد بتر
بدی را نکوئی بقصد ثواب ‏ ‏ ‏ چنان دان که صدخانه کردی خراب
یکی مار افسرده را گرم کرد ‏ ‏ ‏ بمزدش زنیشی برآورده کرد
چو برنس ز کابل بلندن رسید ‏ ‏ ‏ ز اندوه و رنج سفر آرمید
بپرسید ازو نامور شهریار ‏ ‏ ‏ چه کردی و چون است کابل دیار
بپا جست برنس زمین بوسه داد ‏ ‏ ‏ در اوصاف کابل زبان بر کشاد
که شهریست اندر هوا و فضا ‏ ‏ ‏ بسی نزهت انگیز و فرحت فزا
لب جوی و سرسبزی باغ و کشت ‏ ‏ ‏ نشان میدهد مثل هذا بهشت
بهر سو روان چشمهٔ دلپذیر ‏ ‏ ‏ بعینه چو کشمیر جنت نظیر
ازو شاخ هر میوه رضوان ربود ‏ ‏ ‏ که پیوند اشجار ز جنت نمود
توان گفت در وصف خلد برین ‏ ‏ ‏ که تشبیه دارد بکابل زمین
بشرطیکه در حسن غلمان و حور ‏ ‏ ‏ نمیداشت نسبت بکابل قصور
بتانش بطنازی و دلبری ‏ ‏ ‏ گرو برده از ماه و از مشتری
جوانانمرد چو غلمان درو ‏ ‏ ‏ چو خلد از طرب جمله سامان درو
ولی خیل مردان او همچو دیو ‏ ‏ ‏ بشکل و لباس و کلام و غریو
زن نازنین چهر آن سرزمین ‏ ‏ ‏ کشد صد فرنگی بضرب سرین
بیک جوزهٔ مرغکی کم بها ‏ ‏ ‏ شود جن زده از تصرف رها
ولیکن زدخلی که افغان کند ‏ ‏ ‏ نگردد رها گرچه قربان کند
همه عاجزو مفلس و بینوا ‏ ‏ ‏ شده صید شاهین حرص وهوا
نکردم در آن شهر سودای خام ‏ ‏ ‏ خریدم بیک اشرفی صد غلام
بافسون زر از بزرگان نیو ‏ ‏ ‏ چومن کس نکرده است تسخیر دیو
بدانسان بنقد روان درست (۱) ‏ ‏ ‏ دل هر دغل گشت بامن درست

---

(۱) درست بمعنی تمام وغیر ناقص واشرفی اززرودرم‌ودیثار

که خواهم اگر آورندم به پیش   به چشمك زدن بسته مولای خویش
بوصف امیر آنچه از خاص و عام   شنیدید بوده است بهتان تمام
امیرش بخوانند ولیکن امیر   بنام است و در مال و دولت فقیر
سه فرزند دارد که شمشیری اند   قوی زور و با صولت شیری اند
بمردانگی هر سه تا رستم اند   چنان شیر مردان به عالم کم اند
ولیکن چه خیزد ز دست سه تن   چو در ملك نبود کس از خویشتن
چنین ملك هنگام بشتافتن   بچوب و لکد میتوان یافتن
ز ما یکدو کس گام برداشتن   ز بد خواه ما ملك بگذاشتن
در آن ملك از ما رسیدن بس است   که خواهان و جویان ما هر کس است
چو بشنید این ماجرا شهریار   بفرمود تا لشکر از هر کنار
فراهم چنان گشت کاندر فرنگ   بباد صبا شد گذرگاه تنگ
سه تن در همه نامداران خویش   پسندید و بنمود سالار جیش
یکی لات جنگی دوم داگتر   سوم سرور کابلی نامور
مقرر شهی کرد بر شه شجاع   که تا اهل کابل به جنگ و نزاع
نخیزند بر خسرو خویشتن   که سازند فرمانبری مرد و زن
بوقت مبارک به روز سعید   سپاه فراوان بکابل کشید
چو لشکر روان گشت زان سرزمین   بجنبش در آمد سراسر زمین
پس آهنگ، در کلکته یاد داشت   هراول (۱) بلندپایه رایت فراشت
زاد یا نه چون رو بره ساختند   پلنگ افگنان از دوره تاختند
که تا چون رود از دو سو سیل تند   شود خصم را تیغ تدبیر کند
شدند از ره سند همراه شاه   یك و نیم لك چیده چیده سپاه

(۱) بکسر اول و ضم واو فوجیکه از همه پیش باشد

دگر ره الا رسد باد اکستر   روان شد به پنجه هزار دگر
دو دریای مواج از هر دو سو   بکابل راد یانه کردند رو
در آن دشت و هامون که لشکر گذشت   زسر کین اسپان زمین گشت هشت
لگدکوب سم پیلان مست   بگاو زمین پشت و پهلو شکست
دونده سمندان به سم کوه سند   رسانند اندر بیابان هند
عرق ریزی اشتران زیر بار   چو سیلاب رفت از ره کوهسار
زنعل سم مرکب باد رنگ   دریدی بریدی بفرسنگ سنگ
روان بود از توپها نیلها   پس پیلها تا بسی میلها
نمودی بهم جنبش توپ و پیل   چو کوه زجا رفته از موج نیل
گرفته با تندک کجی هر سوار   سر دوش بندوق گوهر نگار
زبس آبداری نمایان بدوش   چو سیلابی از دوش مایل بگوش
بازرم شاهی ز پهلو چنان   کسی بر نیاورد تیغ از میان
شده کارفرمای هر مرز و بوم   پذیرای نقش نگینش چو موم
بسی شهر تا کشور قندهار   گرفته بجز محنت کارزار
منادی بکوه و بلاد و بقاع   زدی بانگها دور د و رشجاع
رسیدند چون در حد قندهار   بیک میل ماندند دور از حصار (۱)
بجائی علمدار بیرق فراشت   که او قندهار کهن نام داشت
رسانید خرگاه مسمار زر   بهفتم زمین و فلک پا و سر
زبازار نو قندهار کهن   زسر یافته اعتبار کهن
چو شب قلعه دار فروزنده مهر   فرو شد ز بالا حصار سپهر
نگهبان شان ماه شبخیز ماند   ستاره پی دیده بانی نشاند

---

(۱) قبل از بیت هذا این بیت در نسخه (د) است
شنیدم من از گفتهٔ نکته‌سنج   هزار و دوصد بود و پنجاه و پنج

طلا یه (۱) بماندند برجای پاس — نشستند ایمن ز بیم و هراس
نشاندند بر رهگذرهای تنگ — تیـاقی به آئین ملك فرنگ
کهندل (۲) درین کار بامهردل (۳) — جگرخسته و سست پای و دودل
نه زهره که آیند ز دیک شاه — نه یارا که خیزند و بندند راه
نه رای درنگ و نه یارای جنگ — دران جای تنگ و درین پای لنگ
به حاجی اخراجی فتنه کیش — که ذکر دغا بازیش رفت پیش
بگفتند کای شیر جنگ آزمای — چه داری درین جنگ تدبیر و رای
که بد خواه خونریز بر در رسید — ز پا سیل بگذشت و بر سر رسید
نخواهد بما کرد یاری امیر — که دارد زما رنجشی در ضمیر
اگر جنگ خواهیم لشکر کجاست — و گر صلح آنهم میسر کجاست
که این گرگ بسته‌است برخون میان — بتخصیص برقوم پاینده خان
بما بر سر انتقام آمد است — باندازه قتل عام آمد است (٤)
اگر در گریزیم نا کرده جنگ — چه گوئیم در عالم نام و ننگ
یکی رامقابل در باشد نه بیست — چه جنگ آورد چون فتد با دو بیست
خدا غازیان را درین اتفاق — نکرده است تکلیف ما لا یطاق
چو حاجی شنید اینسخن سر بسر — سم الفاری (٥) آمیخت اندر شکر

---

(۱) - طلایه بمعنی فوجیکه بشب حفاظهٔ شهر ولشکررا بنماید

(۲) - سردار کهندل خان بن سردار پاینده خان برادر امیر دوست محمدخان است که در تاریخ معاصر افغانستان رول بارزی دارد در سنه ۱۲۰۸ ه ق تولد و به روز سه شنبه ۷ ذی الحجه ۱۲۷۱ در قندهار بعمر ۶۳ وفات یافته درمزار جناب حضرت جی صاحب مدفون گردیده است.
در تاریخ سلسله محمد زائی سردار کهندل خان تقریباً مدت ۲۶ سال دست داشته است .

(۳) - سردار مهردل خان برادر سردار کهندل خان است که درمحرم سال ۱۲۱۳ ه ق تولد گردیده و در ۲۷ جمادی الثانی ۱۲۷۱ بعمر ۵۹ وفات کرده است مدفن او در پهلوی برادرش سردار کهندل خان در زیارت حضرت جی صاحب قندهار می باشد .

(٤) : تصحیح خ : بی غارت وقتل عام آمده است .

(٥) : سم الفار بالفتح ومیم مشد درمضموم وسکون لام و بعده فاء نوعی از زهر است و آن سنگی باشد سفید وزرد سرخ .

بگفت ای هژبران میدان جنگ　　بخصم افگنی دل مدارید تنگ
بشمشیر چالاک دستی کنید　　در افگندن خصم چستی کنید
شما دل مدارید اندوهناک　　که من خود در آرم مخالف بخاک
به بینید فردا چو جنگ آورم　　ببدخواه چون کار تنگ آورم
کنم کار زاری که در روزگار　　ز من ماند افسانهٔ یادگار
بدین زرق و افسون بجنگ آوری(۱)　　قوی دل نمودند و شیر افسری
چو بیرون برامد از آن انجمن　　نمود آگهی شاه را زین سخن
کشاده سر درج کین و نفاق　　بشه بست عقد وفا و وفاق

＊ ＊ ＊

مصاف شجاع الملك با مردم قندهار و گریختن کهندل و مهردل با برادران

دگر روز چون صبح صادق دمید　　شجاع خور از کوه سر بر کشید
فگنده سپر مهردل خان ماه　　دژ (۲) مغربی کرد جای پناه
سیه اندرون حاجی شب گریخت　　سپه ستاره بقایم بریخت (۳)
دلیران بمیدان جنگ آمدند　　عیاران چو غران پلنگ آمدند
هژبران پیل افگن قندهار　　... بر ده در عرصهٔ کارزار
از آن سو جوانان دشت نبرد　　کهن دل به قلب اندرون جای کرد
سوی میمنه حاجی دیو سار　　صف آراسته مهر دل بر یسار
وز آن نیمه چون کوه آهن بپای　　شد از میمنه لارنهٔ جنگ آزمای
سوی میسره برنس بدگهر (٤)　　بقلب اندرون خسرو نامور
نخست از دو سو حاجی تیره رأی　　بجولانگری راند مرکب ز جای

---

(۱) : تصحیح خ : بدین زرق و نیرنگ و افسونگری　　... نمود آن دو را گرم جنگ آوری
(۲) : دژ : بکسر اول و سکون زای فارسی معنی قلعه و حصار -
(۳) : قایم ریختن : مغلوب و عاجز شدن .
(٤) : لارد برنس یکی از سیاست مداران معروف انگلیس در آن عصر است که در تاریخ آنوقت افغانستان رولهای بسیاری بازی کرده بود وشرح مفصل زندگانی و کار نامه های سیاسی و جنگی او را در افغانستان در قسمت الحاقات این نامه خواهیم نوشت .



الکسندر برنس که درآغاز جنبش ملیون صبح ۲ نوامبر ۱۸٤۱
در کابل بقتل رسید

چو نزدیك شد نعرهٔ الامان — بر آورد شد سوی شاه زمان
دل شاه از دیدنش شاد شد — ز اندیشهٔ دشمن آزاد شد
بسی سیم وزر کرد بر وی نثار — تو گفتی که کرد ازززش سنگسار
بلشکر بفرمود کردن شلك — که تا خاك صحرا پرد بر فلك
بیکبار شاهین و توپ وتفنگ — در آمد بفریاد باطبل جنگ
خروشان فغانی بر آورد کوس — که گشتند کر مردم روم وروس
بزد کرنا نالهٔ قتل عام — چو شیپور باشد ومدی تمام
بپشت پلنگان و پیلان مست — ز آواز خر مهره مهره شکست
چنان نالهٔ نای ترکی کشید — که اندرختن گوش ترکان شنید
خروشی بر آورد روئینه طاس — که شیر سپهر او فتاد از هراس
شتر ناله زد نالهٔ چون شتر — که سرخالی ازمغزشد گوش پر
فغانی بدا نگونه زد هگله — که افتاد بر آسمان ولوله
ز آواز شاهین که میبرد تاب — بمرغان بحری شده زهره آب(۱)
عجب بین که افغان او کر شنید — ولی کرشده گوش کس گرشنید
چنان گوله از توپ می شد بدر — که از دود کشهای دو زخ شرر
بگوله که بر چرخ دایر فتاد — ز هفتم فلك نسر طائر فتاد
نگهداشت بهرام بر آسمان — که تا سازدش گوله های کمان
چنان دود شوره هوا تیره کرد — که دودی شده گنبد لاجورد
شد از گولهها گرم بازار مرگ — نه سالم از و ماند جوشن نه ترك
زبس ظلمت دود و گرد و غبار — تو گفتی که خور بر نتابد دوبار(۲)
دو شیر نری قندهاری نژاد — در آن گرد گردنده چون گردباد
بیا شفته مانند پیلان مست — زفرط غضب میگزیدند دست
همی خواستند آن دو شیر ژیان — که شمشیر کین بر کشند ازمیان

---

(۱) : تصحیح :شدی در هوا زهره مرغ آب .
(۲) : تصحیح خ نشدمهر برچشم کس آشکار

دلیرا نه چون شیر غران بصف / در آیند سرها گرفته بکف
فگنده ز پا پای بر سر نهند / ببد خواه، یا سر درین سر دهند
ولیکن چو بود آسمان وزمین / هم آن آهنین وهم این آتشین
بما ندند عا جز دران ترکتاز / بنا چار از رزم ما ندند باز
ز بی یاری خلق و کم لشکری / هم از فتنهٔ حاجی کا کری
نشستند در بسته اندر حصار / جگر خسته از گردش روزگار
در اندیشه از دشمن چیره دست / دل شان بصدجای جست ونشست
چو دیدند در لشکر خود دوئی / بتخصیص درقوم فوفل زئی
جزا زهجرت خود بدیگر دیار / بنوعی ندیدند تدبیر کار
شباشب بخویش وقریبان خویش / ره ملک ایران گرفتند پیش
ببردند با خویش مال نفیس / نهادند بهر خسیسان خسیس
بیا ساقیا همه زر بسوز / بی پخت وپز آتشی بر فروز
زدو دش مرا ازجبین چین کشای / که شیرین بود تلخی دود چای



خبر یافتن دوست محمد خان از آمدن شه شجاع و نامه نوشتن او بطرف غلام حیدر خان (۱)

جها نجو بقدر جهان غمخوری / غمش کم خوری گر غمش کم خوری
بخواهی اگر از غم آزادیء / مشو بند بند غم و شادیء
ز بی چیزی آنکسکه دارد حصار / نه از دزد ترسد نه از شهریار
غنی دارد از دزد بیم هلاك / بمسکین زاغیار ورهزن چه باك
ندیدم کس از بینوا وفقیر / بزنجیر بند و کمندی اسیر

---

(۱) : سردار غلام حیدر خان فرزند چهارم امیر دوست محمد خان است که درآنوقت از طرف پدر حکومت واداره غزنی رابدست داشت غلام حیدر خان درسنه ۱۲۲۵ ه ق تولدشده ودر روز جمعه ۲۱ ذیقعده ۱۲۷۴ ه ق در کابل از دنیا رفته است مزار او در کابل به زیارت عاشقان وعارفان علیه الرحمه می باشد .

چو آگاه شد میر کابل زمین — که آمد شجاع دلاور بکین
ز لدیانه بگرفت تا قندهار — بر آورد از کوه و صحرا غبار
دگر لشکر از راه خیبر کشید — ز بس شور و شر گشت محشر پدید
بسی گشت غمگین و اندوهناک — ز غصه دلش آمد اندر طپاک
نه از ترس لشکر نه از بیم جنگ — نه ز اندیشهٔ شهریار فرنگ
که از لشکر بیوفا و وفاق — بدل داشت اندیشه های نفاق
که در لشکر و شهر او کس نبود — که ذکر لبش یاد بی‌ترس نبود
هراس دگر آنکه دارد بدست — مخالف ز رو لشکرم زر پرست
بپای تأمل بهر سو دوید — علاجی به از استقامت ندید
روان کرد از راه خیبر دوان — پل صف شکن اکبر پهلوان
خود آمد ز کابل برون با سپاه — مقابل بفوج فرنگی و شاه
بجای گزیده بلشکر مقام — که او قلعهٔ قاضیش بود نام
یکی نامه از بهر حیدر نوشت — بغزنین که ای پور فرخ سرشت
شجاع ستمگر بجنگ آمده است — دگر با سپاه فرنگ آمده است
تو در قلعه داری خبردار باش — شب و روز در کار هشیار باش
نباید که با او بمیدان شوی — که دشمن بزرگست و سخت و قوی
تحمل بکن تا ز بهر مدد — ترا افضل (۱) شیر دل میرسد
دو رویه سپاهند سر لشکران — کج اندیش و ازراستی بر کران
مدان جز خدا هیچکس یار خویش — درین کار مشکل مددگار خویش
چو آگاه شد حیدر نامور — ز مضمون فرمان خاص پدر
نهاد فر از بروج حصار — فراهم همه حالت کار زار

---

(۱) : امیر محمد افضل‌خان فرزند ارشد امیر دوست محمدخان است که در سنه ۱۲۳۰ ه ق متولد گردیده و در سنه ۱۲۸٤ ه ق وفات کرده است مدفن او در قلعهٔ هوشمند خان کابل میباشد و باری پس از مرگ پدر برای مدت محدود به امارت کابل نیز رسیده است امیر محمد افضل خان درروز جمعه اوایل ماه محرم سنه ۱۲۸۳ بر تخت امارت کابل نشسته است.

چه از توپ و شاهین چه از چوب و سنگ — چه از دیگر آلات و اسباب جنگ
ز غزنی زمین تا حد قندهار — نشانیده جا سو سها بر قطار
بخار یدی ار شه بیا یا بسر — بغزنین هماندم رسیدی خبر
نهفته نبود آشکار و نهفت — که تا شه چو خورد و چه کرد و چه گفت
وزان نیمه چون بی نبرد و نزاع — بیفتاد کشور بدست شجاع
دران خطه شهزاده تیمور ماند — سپاهان سوی شهر غزنین براند
چو لشکر زجا بر کشیدی قدم — زمین سر کشیدی بجیب عدم
بگردونه چون توپ رفتی بره — زمین کشتی از کندو کوبش دره
بجائی علم دار بیرق فراشت — که آن جای را مو شکی نام داشت
بفرمود شه تا همه لشکری — بهبندند بر گرد خود سنگری
نباید که ایمن کسی از گزند — نشینند در ان مورچال بلند
که بیم شبیخون شیر نر است — کنون کار با حیدر صفدر است
بترسم که پنهان بمردم چو دیو — درآید برآید ز لشکر غریو
چو باد وزان سر کشی سر کنند — ز سوراخ دیوار سر برزنند
بفرمان شاهنشهٔ هوشمند — بنا شد چنان مورچال بلند
که گردی ز تحتش کسی گر نگاه — فتادی ز سر مردمك را کلاه
چو شب بر بروج حصار فلك — کشککچی همه رفت بهر کشك
تیاقی چو شب گرد گردان شده — طلایه نگهبان گردان شده
سخنهای شان اندران دغدغه — ز یکسو بغه بود و یکسو دغه
در اطراف کهسار آن مرز و بوم — سخن می نمودند باهم دو بوم
یکی گفت این مرز و بوم آخلم (۱) — دگر گفت استا بلا واخلم (۲)
چو شب زنده دار فلك صبحدم (۳) — زد از راستی از سر صدق دم

---

(۱) : آخلم به پښتو معنی می گیرم را دارد .
(۲) : استا بلا واخلم : جمله پښتو که چنین معنی می شود : بلای ترا بگیرم .
(۳) : نسخه «د» درینجا چنین عنوان میدهد : دربیان تدبیر به عنوان شه شجاع وسکندر برنس در نفاق انداختن خوانین سردار غلام حیدر خان .

وضو کرد از چشمهٔ آفتاب | بگسترد سجادهٔ نور تاب
بریش سفید سحر شانه کرد | دو رکعت ادا بهر شکرانه کرد
بقرائت زوالفجر کرد ابتدا (۱) | سر سورهٔ شمس ختم ادا
اشاره‌زشه رفت کز هر کنار | زآهن حصاری کنند این حصار
چوژاله چنان گوله باری کنند | که این قلعه‌را برج باری کنند
برآمد نشانچی بفرمان شاه | بمانند تند اژدهای سیاه
فراوان جوال و بسی تنگ تنگ | کشیدند ازخارزخار سنگ (۲)
بقانون نهادند بر هم همه | کشیدند برصورت دمدمه
بران میلها توپها برزدند | بیکبار از چار سو در زدند
چنان عطسه زن توپ از دود شد | که مریخ زاصحاب اخدود شد
زمین وزمان شد اسیر اثیر (۳) | فلک گفت هذا الیوم عسیر
فلک گر نبودی زره پوش ابر | بیفتادی از گوله های سطبر
گرآن گوله‌ها میزدندی بقاف | شدی‌چون کف‌دست‌همواروصاف
ولی بود چون بر بلندی حصار | یکی گوله دروی نمیکرد کار
ازان شه شهنچی فراز بروج | نشسته چو بهرام اندر عروج
زدی توپها از سر از حصار | غریوش شدی بر فلک رعدوار
فتیله بسر گوشی توپ گفت | که در دست‌دشمن بیفتادمفت
به آتش بسوز و بگوله بزن | بگیرو برآرو بکوب و شکن
یکی توپ نامش ظفر جنگ بود | روان گوله اش تادو فرسنگ بود
چنان نعره زد از فراز حصار | که‌بیهوش شدلشکر شهریار
چو می آمدی گوله بر پشت پیل | بیفتادی از پای مانند میل

---

(۱) : تصحیح خ : بقرائت زوالفجر کرد ابتدا

(۲) : نسخهٔ م: کشیدند ازخار وزخاره سنگ نسخه د: کشیدند ازخاك وازخاره سنگ .

(۳) : اثیر که‌خاص و برگزیده معنی دارد واینجابی مورد است . خ این فرد را چنین تصحیح نموده .

زمین و زمان آنچنان تیره شد | که چشم درخشان خور خیره شد

شده ابر و دود آنچنان ژاله ریز — که آمد بلشکر گریزا گریز
بهر سو ز افتادن دمدمه — گریزان سپه بر مثال رمه
ز سر کوبی گوله خوردندرم — خزیدند در زیر دامان هم
نزول بلای سپه بر سپاه — بچشم مبارك همید پدشاه
زغضبان وغنپاره منجنیق (۱) — ز عراده وچارهای دقیق
بدست فرنگی طلسمی نماند — زند بیر رسمی و اسمی نماند
چه چاره که آن درنکر دندشان — چه افسوس کان درنخوردندشان
ولی فتح آن دژمیسر نشد — کلوخی ز دیوار آن برنشد
چو گشتند عاجزهنرپروران — ملك درسخن گفت باسروران
که برجای این قلعهٔ سنگ بست — سر پهلوانان لشکر شکست
بفر سنگ ازدور دررهگذر — نیارد کسی تابخارد بسر (۲)
بفرض ار برارد کسی دست خویش — رسد گوله اش برسرازدست پیش
پس ازتوپ و شاهین غنپاره ها — کجا میتوان ساختن چاره ها
گر از نیزه خواهیم خاراشگافت — درین کاسه نتوان جزاین آش یافت
زکابل نباشد چرا ترس ها — که این است بسم الله درس ما
چه گوئید تدبیراین کار چیست — صلاح اندرین جنگ و پیکار چیست
دغا پیشه برنس زبان بر کشاد — بگفت ایجهاندار فرخ نهاد
گر این قلعه راخواهی آید بدست — بتوب نفاق عدو ممکن است
بحیدر کسی جز ز حیدر کسی — نخواهد گرفت ارچه کوشد بسی
که خرگوش آهوتک غزنوی — نگیرد کسی جز سگ غزنوی
بحیدر سپهدار و شمشیر زن — زقوم جوان شیر باشد دوتن
که دارد یکی خان محمود نام — امیر درست و مدارالمهام (۳)

---

(۱) : تصحیح خ : زآلات خاراشگاف و حریق .
(۲) : تصحیح خ : نیابند فرصت که خارند سر .
(۳) : نسخه «د» : سروافسر است ومدارالمهام .

ملک نام سر لشکر دیگر است ‌ ‌ ‌ که او بر همه سروران سرور است
بتهمید پیغام حیدر زدرون ‌ ‌ ‌ باین دژ شود قاصدی ذوفنون
پی این دو کس نیز پنهان برد ‌ ‌ ‌ پیام دلاویز کان در خورد
بد اتش زر قلب شان یک بیک ‌ ‌ ‌ بزر آزماید چو زر بر محک
بود کز زر و سیم و سودای جاه ‌ ‌ ‌ به بندند عقد درستی به شاه
بما متفق چون شوند این دو کس ‌ ‌ ‌ نداریم اندیشهٔ زان سپس
چو اندر مصاف بدانند پیش تند ‌ ‌ ‌ شود خنجر و تیغ فولاد کند
چو خورشید شمشیر زرین براز ‌ ‌ ‌ که گیرد جهان جمله بی کارزار
چو شه این صلاح پسندیده دید ‌ ‌ ‌ بفرمود تا هوشمندی دوید
بحیدر بگفت ای پسندیده خوی ‌ ‌ ‌ چنین گفت شاهنشه نامجوی
که ای بیخبر طفلک شیر مک ‌ ‌ ‌ نمک خورده غافل زحق نمک
بجائی که مخصوص مولی بود ‌ ‌ ‌ نشستن کی از بنده اولی بود
ببار کرزئی کی مبارک بود ‌ ‌ ‌ که تاج سدو پش بتارک بود
که کرده است غیر از شما در جهان ‌ ‌ ‌ چنان شوخی و سرکشی باشهان
چرائید از روی بغض و عناد ‌ ‌ ‌ کمر بستهٔ کین و جنگ و فساد
بدان بد کنند از بدی نیک را ‌ ‌ ‌ پی نیش زاهد کشد کیک را
بران آردم غیرت خسروی ‌ ‌ ‌ که گیرم قوی باغیان قوی
بر آرم بگردون در آرم بخاک ‌ ‌ ‌ کنم خاک این قوم ناپاک پاک
ولیکن شه آن به که بر جرم عام ‌ ‌ ‌ نگیرد که عفو است به زانتقام
گذشتم زجرم و خطای شما ‌ ‌ ‌ کنون آمدم بر عطای شما
گر آئید از روی فرمانبری ‌ ‌ ‌ چو بنده کمر بسته بر چاکری
بجای شما جود زانسان کنم ‌ ‌ ‌ که مستغرق بحر احسان کنم
وگر نه چنان گیرمت در حصار ‌ ‌ ‌ که تنگی قحطت برآرد دمار
نه آبی بجز خون دل چون چراغ ‌ ‌ ‌ بیابی نه نان جز بنان کلاغ
گرت همچو شیر است نیروی جنگ ‌ ‌ ‌ چرائی نهفته چو روباه لنگ

بمیدان برآید در صلح زن — سخن مختصر، کو دماغ سخن
چو بشنید حیدر سراسر بیان — بغرید مانند شیر ژیان
بگفت این سخن شاه را باز گوی — که ای محتشم سرور نامجوی
خدا منعم پادشاه و گداست — تو و لاف این عین لغو و خطاست
من و تو نمک خوار خوان وی ایم — همه سیر از آب و نان وی ایم
چرا مرد درماندهٔ کار خویش — بخواند کسی را نمک خوار خویش
همه ملک و آفاق ملک خداست — اگر گیرد و بخشد اورا رواست
اگر غرهٔ بر سپاه فرنگ — بدل باز داری تمنای جنگ
بمان تا هزبر دلاور زغار — بمیدان بر آید بعزم شکار
زفوج فرنگی در امداد خویش — همان بنگری کانچه دیدی به پیش
بزرق وفسونم مخوان سوی خویش — که من خوانده ام این کتاب از تو پیش
مشو رنجه بردار دام از میان — که سیمرغ دارد بلند آشیان
گرت میل دیدن بود زین پلنگ — ببینیش فردا بمیدان جنگ
بشمشیر چون شیر سر بر زده (۱) — بهر سو جهانی بهم بر زده
چو قاصد بدینگونه پاسخ شنفت — ازو رفته پنهان بمحمود گفت
که فرمود شاه منشه نامجوی — که ای خوب کردار فرخنده خوی
شنیدیم وصف تو از هر کنار — چه در این دیار و چه در قندهار
که بسیار هشیاری و حق شناس — هنرمند و حق بین و روشن قیاس
بود بر زبان تو بی گاه و گاه — چو شطرنج بازان همین شاه شاه
جزاک الله از تو بغایت خوشم — زشوق تو بس نعل در آتشم
سبب چیست چون ما باقبال شاه — رساندیم موکب درین بارگاه
بدیدار ما زود نشتافتی — چو دیگر کسان روی برتافتی
مگر امتناع تو از حیدر است — و یا مانعت معنی دیگر است
اگر حیدر از خامی و کودکی — کند جهل نامش نهد زیرکی

---

(۱) تصحیح خ، بشمشیر چون شیر نر سرزده

تو خود پخته رایی و نیکو سرشت شناسی بد و نیک و زیبا و زشت
چرا پند میداری از وی دریغ زند تا کی از جهل بر میغ تیغ
عبث غرش شیر غاری بود که آخر حصاری حصاری بود
مگر نیازش او بود بر پدر ندانند ز بیدانشی این قدر
که چون پر کشاید به پرواز باز کجا داردش شور گنجشک باز
ز هند آمدم تا به بخت قوی دهم زینت مسند خسروی
بزرپاشی و جود بندم کمر برم کینه از سینهٔ کینه ور
ولی قوم پاینده ام نگرود بهر جا روم سنگ راهم شود
کنم هرچه یکبار بر هم زنند نخواهند هرگز که سر خم کنند
چگونه ببندند پیشم کمر که دارند سودای شاهی بسر
ندانند از کثرت حرص و آز که زیبد کجا جغد را جای باز
گر آنها ندانند اما تو دان که داری بدل مهر مادر نهان
بکن مهر پنهان خود آشکار که ایمان پنهان نیاید بکار
چنان کن که این قلعه آرم بدست به آسانی آید بدشمن شکست
بپاداش آن؛ قلعه دارت کنم بدین شهر مختار کارت کنم
گر ایدون اطاعت نمائی بمن بخروار سیمت دهم زر به من
چو محمود(۱) بشنید این گفتگوی چو زر از هوای زر افروخت روی
بقاصد فرو گفت در زیر گوش که ای نکته‌دان، زیرک تیزهوش
بشه گوی از من که بعد سلام چنین گفت آن کهترینه غلام
که من از سر حکم شاهنشهی بفرمان کمر بسته‌ام چون رهی(۲)
مرا گر بگوید بفرزند خویش فدا کن، کنم بلکه با جان خویش(۳)
در آرم زپا دشمن کینه خواه به بندم سر او به فتراک شاه

---

۱ - به پاورقی های سابق مراجعه شود.
۲ - رهی بکسرتین بمعنی غلام دهند.
۳ - نسخه «ك» مرا گر بگوید که فرزند خویش فدا کن؛ کنم بلکه با جمله خویش

ولی فتنه اندك درازی کشید — که افضل (۱) بامداد حیدر رسید
بر آیند فردا بمیدان جنگ — برین عزم دارم کمر بسته تنگ
که گردست یابم مخالف زپای — در آرم به اقبال کشور کشای
چه زنده چه مرده ازین رزمگاه — رسانم بدرگاه گیتی پناه
روند ار سلامت زمیدان جنگ — بباید که اندر شب تیره و تنگ
اجازت بلشکر دهند شهریار — که باشند آماده کارزار
که این قلعه را نقب پوشیده سر — زخانه رسانیده ام تا بدر
نمانده است تا دو بهم بر زدن — بجز شوره گستردن و در زدن
من از پیش بینی ازین پیشتر — بچاره گری بسته بودم کمر
که تا در چنین روزی آید بکار — بخاك افگنم قلعه و قلعه دار
چو فرداشب آید بفرمان شاه — کنم قلعه و قلعه داران تباه
چو لشکر ببیند که آتش کنند — بگردون رسانند از حصار بلند
شده مشتعل آتشی شعله بار — رسانده بفر سنگ سنگ حصار
شتابان در آیند و گیرند تنگ — میان حصارش به تیغ و تفنگ
در آن لحظه حیدر بود بی خبر — کشیده قبا و گشاده کمر
کشایم بر و دست چون شیر مست — بگیرم به بندم دو هم بسته دست
ملك هم درین ماجرا بامن است — بمن یار و با دشمنم دشمن است
چه گویم همین هرچه گفتم بس است — عسس پیش و جاسوس اندر پس است
شهنشه چو بشنید این گفتگو — چو خورشید از شادی افروخت روی
دلش قول حیدر در آتش نشاند — ولی گفت محمود آبش فشاند (۲)
چو چرخ جفاپیشه روز دگر — ز کیسه بر آورد دینار زر
بیك اشرفی فوج انجم همه — زجا بر دو بر تافت هر یك زمه
زبی لشکری تاب تیغش قمر — نیاورد وا فگند در دم سپر

---

۱ - به یادداشتها و پاورقی های سابق مراجعه نمایند.

۲ - نسخه ك : درینجا چنین عنوان میدهد بیان برون آمدن سردار غلام حیدر خان ومحمد افضل خان از قلعه غزنی وجنگ نمودن باشه شجاع و لشکر فرنگی.

بر آمد ز دژ حیدر نامدار — چو نر اژدهای سیاهی زغار
ببر جوشن روشن وتابدار — طمانچه بگرد کمر بر قطار
زپولادچین خودر خشان بسر — فرو هشته شمشیر تیز از کمر
بگرزوسنان و کمان و کمند — چو اسفندیاری سوار سمند
چو تند آتشی باد پایش دوان — ز دم تا بسم زیر بر گستوان
سوار تناور بر اسپ چو پیل — نمایان چو بر کوه الوند میل (۲)
روان ازچپ و راست خیل سپاه — بظاهر ز حیدر بباطن ز شاه
زدیگر طرف افضل شیر مرد — بپوشید آلات جنگ و نبرد
چو رستم زشمشیر زهر آب دار — بدستش درفشی برخشی سوار
بفوج دو رویه دو مرد دلیر — دو رویه ستادند مانند شیر
چوشه دید کان هردو غران پلنگ — بمیدان ستادند بر عزم جنگ
بلشکر بفرمود کاندر میان — بگیرند این هر دو شیر ژیان
بجز افضل وحیدر کینه ور — نباید مقابل شدن با دگر
مگر با کسی کو شود یار شان — درین جنگجوئی مدد گارشان
بژوبین و تیغ و تبر ز بن زنند — نباید که شاهین وغربین زنند
که ازما بسی کس دران لشکرند — مبادا که بی جرم جان بسپرند
بفرمان شه بر دو جنگی سوار — فتاد آنهمه لشکر بی شمار
وزان نیمه آن هر دو شیر ژیان — کشیدند شمشیر تیز از میان
فتادند گوئی دو شیر بزرگ — میان ددودام وروباه و گرگ
مدد گارشان اندرین کارزار — هزاری شد از جملهٔ شهسوار
سمند یل افضل شیر زاد — دران حلقه گردید چون گرد باد
نکردی چو فواره یکجا قرار (۲) — بر آوردی ازشیر مردان دمار
بدنبال مردان جنگ آزمای — دویدی و برخاستی سیخ پای (۳)

۱- میل بمعنی سرمه کش و مناریکه جهت علامت فرسنگ در راه سازند .

۲- نسخه ك : نکردی چو سیماب یکجا قرار .

۳- نسخه ك : دویدی وبرخاستی میخ پای اماتصحیح : دویدی و برجستی آنباد پای

بدندان بر آورده از پشت زین　　چو شیر ژیانش زدی بر زمین
سواری پسش گرفرس می‌جهاند　　بچرخش بضرب لگد می رساند
سواری هژبر افگن زورمند　　بسا کس بغربین وژوبین فگند
زنیزه یلان ازسر پشت زین　　بکندی فگندی بروی زمین
بسان کمان تاسنان خم نشد　　جگر دوزیش یکزمان کم نشد
چوفارغ شدازشغل ژوبین زدن　　درآمد به‌تیغ و تبر زین زدن
یکی‌را بتارك چنان زد تبر　　که‌شد پشت گاو زمین راخبر
دگر را بتیغ آنچنان زد بخود　　که‌یك پیکرش رادو پیکر نمود
گهی دست میزد بخرطوم پیل　　بیفگندی از پای مانند میل
گه‌استاد بر پشت زین سمند　　بسی پیل از پشت پیلان فکند
بیفگند خیلی زنام آوران　　چورستم بمیدان هاماوران
زدیگر طرف حیدر از تیغ تیز　　بر آورده ازدشمنان رستخیز
زخون سرخ شد اندران رزمگاه　　سجاف گریبان و دامان شاه
بفوج فرنگی شد اندر میان　　چو در خیل بوزینه شیر ژیان
برخسار آن شیرپرخشم وجوش　　همی‌رفت بیننده از عقل وهوش
دغا پیشه محمود ابلیس خوی　　به‌تلبیس چون روبهٔ حیله جوی
که‌آن بازرا چون بیارد بدست　　چگونه بچنگ آرد آن شیر مست
ولی زهره او در آن ترکتاز　　نشد تا برو دست سازد دراز
ملك درسخن باندیمان خویش　　که‌آیا چه‌آید به محمود پیش
چه‌پروای این شیر جنگی کند　　چرا در گرفتن درنگی کند
یکی گفتش ای نامورشهر یار　　بر آورد حیدر ز لشکر دمار
بمیدان چوتند اژدها سرزده‌است　　بهر گوشه خیلی بهم بر زده است
چنین حمله گر یك دو دیگر کند(۱)　　همانا که لشکر بهم بر زند
به محمود چشم ودهن مانده باز　　همی بیند از دور آن ترکتاز

۱- نسخه «ك» «زمین وزمان را بهم در کند اما تصحیح «خ» «چنین حمله گر بار دیگر کند

کجا آنقدر زهره دارد کلنگ — که گیرد بەشهباز رو ئینه چنگ

ملك ازغضب شد به پیلی سوار — گذر کرد بر حلقهٔ کـارزار

سپەرا درشـتی وتنـدی نمـود — زفرط هزاهز (۱) تهور فزود

بیکبار گی حملهٔ ساختند (۲) — زمین بر فلك گوئی انداختند

بتندی چوسیل بهاران شدند — بیکتن مقابل هزاران شدند

بدانسـان فشردند درجنگ پای — کەبردند گردان کابل زجای

دگر باره گردان کابل چو کوه — ستادند و کردند دشمن ستوه

بطرز هزیمت بمیدان جنـگ — قدم باز پس بردفوج فرنـگ

همەروز بود انـدران رستخیـز — ستیزو گریزو گـریز و ستیز

گهی پیش گەپـس همیتـاختند — تو گوئی کەچو گـانهمیباختند

نخو ردیهزیمت چنان هیچکس — کەبـگـریخته آمدیبـاز پس

چەوقت دگر حیـدر آفتـاب — بجولانگری گشت گرم شتاب

تنش سوخته زآتش تـاب وتـف — دوان یکتنەتیغ رخشان بکف

بسر برده میدان جنگ فـلـك — زخون شدبقم(۳) گونەرنگ فلك

عنان تافت حیدر زدشت نبرد — زره کشته آغشتهٔ خون و گرد

درآمد بفوج خـود اندر حـصار — کشاد و کشید آلت کارزار

سوی قلعه افضل مگـرره نیافـت — بیك جانبی باسپاهان شتافت

ملك نیز بگذشت ازرزمگاه (٤) — سخن راند باسروران سپاه

کەگردی چوحیدرنخیزد دگـر — زهیشستودستوزهی کروفر(٥)

بەایرانوتوران چنین کس نخاست — ندانم کە شـیر است یااژدهاست

۱- هزاهز : بفتح هردوها جنبش و کرختگی کەازترس خصم درلشکر افتد.
۲- تصحیح خ : بیکبارگی آنهمه تاختند.
۳- بمعنی چوب درختی است کەبرگ آن بەبرگ درخت بادام میماندوساقش سرخ است
٤- نسخەهای «د» و «ا»: ملك نیز برگشت ازرزمگاه.
٥- تصحیح خ: زهی دست وبازو زهی کروفر.

دلش فکر گفتار محمود داشت　　نظر بر دژو آتش ودود داشت
که تا که شد از قلعه آتش بلند　　رسانید ودش بگردون کمند
زخاك آنچنان آتش شعله‌ور　　چو نار جهنم بر آورد سر
که دیوار آن قلعه ازبن بکند　　بگردون کشیده بها مون فگند
چو آتش زشادی برافروخت شاه　　بفرمود تا حمله جمله سپاه
ببر دند بر قلعه چون تند باد　　بران آتشش نار دیگر فتاد
کسانیکه بودند اندر حصار　　بدل یاور حیدر نامدار
به بستند بر جنگ دشمن میان　　نه اندیشهٔ سرنه پروای جان
میان دولشکر به پیوست جنگ　　به شمشیر وژوبین وتیروتفنگ
زهر گوشه برخاست شورو شغف　　دها ده بر آمد زهر دو طرف
چو بشنید حیدر روان جست چست(۱)　　بپوشید خفتان و شمشیر بست
بر آمد براسپ ودر آمد چو باد　　بدشمن فگندن بغل بر کشاد
بشمشیر هرسو دویدن گرفت　　غریدن دریدن بریدن گرفت
بجوش آمد ازهردوسو طبل جنگ　　زشور ره بشورش در آمد تفنگ
چنان منقلب گشت ملك وملك　　تو گفتی که افتد زمین بر فلك
بران قلعه و نار سوزان و دود　　چو سرپوش دوزخ فلك مینمود
فلك را ازان آتش ملتهب　　شد از دود گوگرد رفع جرب
چنان اوج بگرفت دود تفنگ　　که زد عطسه کیوان بهفتم فلك
ز فریاد جوش وخروش تفنگ　　شده وضع حمل زنان درفرنگ
چو آتش فشان شد دم صف شکن　　بگردون گردان شد آتش فگن
چو شیر ژیان حیدر نامدار　　بهر سو چو حیدر زدی ذوالفقار
یکی را بزد تیغ بر فرق سر　　دو پرکاله کردش زسر تا کمر
بنیزه یکی بر گرفته ززین　　فنا کرده خود را بزد بر زمین

(۱) تصحیح «خ»: چو بشنید حیدر بیکبار چست.

یکی را ز ژوبین زره بر درید	ز زینش بیک نیزه بالا کشید
بدیگر کسش کوفت زانسان درشت	که آن زنده از دست این مرده کشت
ز یکپاس شب تا بهنگام چاشت	همین جنگ و خونریزیش کار داشت
در آن معرکه از سپه بیش و بس	همین حیدر شیردل ماند و بس (۱)
به تنها چو شیر اندران کارزار	بیفگند دشمن هزاران هزار
در آن رزم کرد آنچه آن شیرمرد	نه سام و نه رستم و نه سهراب کرد
ازین حالت آبد خبر شد به شاه	که این یک تنه کرد لشکر تباه
بیفگند یک تن هزاران هزار	چو سیماب یک جا نگیرد قرار
اگر ساعتی دیگر آن شیر مست	بماند به لشکر در آرد شکست
بفرمود شاه تا کمند افگنند	بگیرند ورنه به تیغش زنند
چو آمد بدین گونه فرمان شاه	بیکبارگی شد هجوم سپاه
گرفتند محمود و محمود دیان	چو انگشت را خاتم اندر میان
فگندند بروی هزاران کمند	بچندین کمند اندر آمد به بند
به تنها چپ و راست میزد به تیغ	چو برق درخشنده بر تیره میغ
چو شیر ژیان بر لب آورده کف	همیکشت و می کشت از هر طرف
بیک تیغ در چهار سوار زعدو	فگندی ز پا یک بیک دو بدو
یکی را چو گرز گران زد به پشت	شکستش سر و گردن و پا و پشت
یکی را چنان کوفت بر سر سپر	که از گوش بیرون شدش مغز سر
چو آن پخته شد بستهٔ چرم خام	فلک گفت شهبازی آمد بدام
چو از هر طرف در کشاکش فتاد	چو غرنده شیری ز ابرش فتاد
چو پیلان آشفته از زور دست	یکی می درید و یکی می شکست
کشاکش کنانش بدرگاه شاه	رساندند مانند شیر سیاه
دو محمود بین کز یکی غزنوند	چسان خوانده هریک بوضعی شوند
یکی را ز روی وفا بر غلام	به رحمت همه خلق گیرند نام

(۱) در نسخهٔ دبعد ازین بیت پنج بیت دیگر نیز آمده که دراصل نسخه نبود.

دیگر شد به مولای خود بیوفا بود تا ابد لعنتش در قفا
بده ساقی آن جای شیر بی نمک که گر نوشدش طفلك شیر مك
به لفظ فصیح آید اندر کلام چو در مهد عیسی علیه السلام

دلدهی کردن دوست محمد خان لشکر خودرا و روگردان شدن آنها

جهانرا چه شد اندرین روز گار ز صد یار نبود یکی یار یار
چو مردان ز زن بیوفاتر شدند زنان از چه بد نام دفتر شدند
ز یار دغاباز، دشمن نکوست ازین مرد، زن بلکه رهزن نکوست
ز یاران عیار اغیار به ازین بیوفا یارها مار به
چو حیدر شد از گردش روزگار گرفتار اندر کف شهریار
با فضل زغم دست و بازو شکست بزد سر به دیوار مانند مست
بسا کس از و روی بر تافتند بلشکر گه شاه بشتافتند
بیلغار (۱) آمد بنزد پدر بیان کرد این ماجرا سر بسر
زتشویش این قصهٔ غصه خیز امیر جهاندار شد اشك ریز
چو باد وزان قاصدی تیز پوی فرستاد و گفتش با کبر بگوی
که غزنین شجاع ستمگر گرفت بتبلیس محمود حیدر گرفت
ز آتش بسی خانه بر باد کرد کنون رو سوی سید آباد کرد
کمر بسته بر ما به جنگ و ستیز دو منزل رود همچو سیلاب تیز
ز لشکر بما هیچکس یار نیست مدد کار در کار پیکار نیست
هوای فرنگی و باد فرنگ گرفته است یکسر چو باد فرنگ
سرم از هوای سری در گذشت بزودی بیا کاب از سر گذشت
چو بشنید اکبر پیام پدر کمر بست و بر جست خسته جگر
سپه همچنان ماند بر جای خویش روان شد به پیش پدر سینه ریش
ببرد آن پیامش ز تن تاب و هوش تو گفتی که کیکش در آمد بگوش

(۱)- یلغار- به فتح ا به معنی دویدن بر فوج دشمن همین مصرع در نسخه د ه وزان پس بیامد نزد پدر آمده است.

غنیمی که زین پیش بیمار بود / (۱) ضعیف و قوی سست بسیار بود
ازین غصه چون چشم بیمار خویش / ز سر رنج بیماریش گشت بیش
ز صفرای اندیشه سوزان دمش / ز بیماری بلغمش بسل غمش
لبی خشک و جسمی پر از داغ و درد / (۲) دلی گرم و آه جگر سوز سرد
بسختی و سستی و رنج کثیر / رسانید خود را به پیش امیر
دگر روز چون صبح صادق نمود / نهانی شب و صبح کاذب ربود (۳)
بهندوی چرخ کواکب پرست / بتحریمه خورشید برداشت دست
صنم های انجم بچرخ دغل / فتادند یکسر ز جیب و بغل
امیر جهاندار با انجمن / چنین گفت کای نامداران من
درین عهد کاندر شما سرورم / کلاه سروری داده زیب سرم
بگوئید تا از شما رنجه کیست / جگر خستهٔ زور سرپنجه کیست
بزرگان برادر شمردم همه / برادر برابر شمردم همه
همه ملک بود از شما چند کس / مرا بود نام امیری و بس
سپه دار شتم ارجمند و عزیز / فزون دادم از داده بسیار چیز
بدان دل که آیند روزی بکار / کسی روز غم با شدم غمگسار
کنون آشکارا شده روز تنگ / بجنگ آمده فوج شاه فرنگ
فرنگی اگر بر نزاع آمده است / بگوئید بهر شجاع آمده است
کی این نکته آید پذیرای گوش / که از بهر کس گربه گیرد بموش (۴)
بترسم که بر ما دو رنگی فتد / ولایت بدست فرنگی فتد
بقانون خود رسم و آئین نهند / هم از خویشتن ملت و دین نهند
نماند بجا ننگ و ناموس کس / نبخشد دگر سود افسوس کس

---

(۱) - تصحیح خ : ز ضعف قوی مانده از کار بود .
(۲) - در نسخه «د» لبش خشک و چشمش پر از اشک و درد — دلش گرم و آه جگر سوز سرد
(۳) - پس ازین فرد در نسخه «ح» چنین عنوان است : « مشوره واستمداد امیر کبیر ازخوانین کابل »
(۴) - تصحیح خ که گیرد ز بهر کسان گربه موش .

گرفتم که بهر فریب سپاه — کنندش درین شهر یکچند شاه
ولیکن چو محکم فتاد و ند پای — نخواهند دادن به بیگانه جای
فرنگی خرابی نه چندان کند — که آن مفلس خانه‌ویران کند
خدا حافظ ار ملکش آید بدست — دگرباره بر تخت یابد نشست
به بینید کز بیشتر پیشتر — چگونه به بیداد بندد کمر
جدا گانه ازهر یکی خاص وعام — بگیرد ز کین کهن انتقام
همه ملك ویران کند سر بسر — ز کینه کند خلق را در بدر
ستاند ز هر کس سلاح نبرد — نخواهد که ماند درین شهر مرد
ز آهن چنان میبرد جمله چیز — که دشنه نماند بقصاب نیز
ز اندازه بی اشتباه و گمان — کمان میبرد از گمان کمان
ازین رشته از چرخه های زنان — برد درك را از خیال سنان
که تا کس درین شهر بار دگر — نیارد که بر دارد از فتنه سر
چو کشمیریان چون سلاحی بدست — نماند بخواهند فارغ نشست
ز روی درستی برای صواب — بگوئید سنجیده چون از جواب
کنون چسان چارهٔ چون کنیم — که دشمن ازین شهر بیرون کنیم
بگفتندش ای سرور انجمن — دلیر افگن وشیر وشمشیر زن
درین جنگجوئی ز ما یاوری — نیابی تو دانی و این داوری
که باخسروان بغی منع خداست — امیری جدا پادشاهی جداست
نیاریم شمشیر بروی کشید — بما برسد هرچه خواهد رسید
بگفتا اطاعت بشاهی رواست — که برجادهٔ شرع و راه هداست
نه با پادشاهی که بی دین بود — جهانی ز جورش بنفرین بود
مگر آن همه جور و بیداد او — ز یاد شما رفت از یاد او
بیاد آورید آن ستمگاریش — جفاکاری ومردم آزاریش
که با اهل کابل چه کردن گرفت — چه خونهای ناحق بکردن گرفت
کدام امرداست آنکه رویش ندید — کدامین زنی کونه پیشش رسید

خداوند بالا و پستش گرفت / بزرگی وشاهی ز دستش گرفت
کنون باز بر یاری کافران / کمر بسته آمد بفوج گران
مدد کار مشرك بحکم حدیث / بود کافر وزشت خوی وخبیث
چنین شاه ناپاك کشتن رواست / مدد کاریش ناصواب وخطاست
اگراندرین جنگ وکین آوری / نخواهید کردن مرا یاوری
نسازید کین پروری نیز هم / ببد خواه من یاوری نیز هم
که بایك هزاری که ازخود مراست / که فی الجمله زانها گمان وفاست
بدشمن نمایم ' زسر ' بازی / بسر بازیء و سراندازی
شما بر کران رفته از جای جنگ / نشنید بهر تماشای جنگ
ببینید کز فضل پروردگار / خداوند بی مثل وما نند ویار
چه بازی به فوج فرنگی کنم / چه بابرنس ولاته جنگی کنم (۱)
ز قوم قزلباش ناخوش کلام / یکی تلخ گو (خان شیرین) بنام (۲)
زبس تندی و شورو خشم وعتاب / ترش گشت ودادش به تیزی جواب
که خامش نگهدار اندك زبان / مکن گفتگوهای ناخوش بیان
سخنهای کس چون مسلم نهیم / که آخر نمکخوار کان شهیم
نمك خور کانرا شود دلخراش / ازینسان نمك بر جراحت مپاش
مزن لاف دوران لاف تو رفت / زمان غرور و گزاف تو رفت
ز پا تابسر کار تو ابتر است / هنوزت دماغ سری در سراست
حیاتت چو ترك (۳) ازسر دیگران / پری همچو تیر از پر دیگران

---

۱ - لات وبرنس مطلب ازلورد برنس انگلیسی است که تا امروز در نزد عوام به نام لات وبرنس بمفهوم دیگر که دوصت جداگانه را افاده میکند ، موجود می باشد . شرح حال لورد برنس طوریکه درباورقی های گذشته هم اشاره شده است بملحقات اکبرنامه دیده شود .

۲ - خان شیرین خان ازسران آنوقت قزلباش از قوم جوانشیر چنداول بود که در تاریخ افغانستان موقعیت خوبی نداشته و در بسیاری موارد ازاو به بدی یاد شده است ترجمه حال درملحقات ملاحظه فرمائید .

۳ - ترك بفتح تاء به معنی کلاه خود آهنین آمده است .

از ین پس ترا نیست با شاه جنگ   نه با لشکر شهریار فرنگ
کنون جنگ باهم نبرد آن تراست   شدن چهره باشیر مردان تراست
کیت میگذارم که با شاه جنگ   بیاری و بینم بیارم درنگ
کند خواجه را خصم خونخوار خوار   زهی بنده کو بندش بر کنار
مگر مدر که از دماغت گریخت   جهالت بگوش تو سیماب ریخت
کزان عرض ما را غرض بشنوی   سخن شد زمرضی مرض بشنوی
بدینگونه از خشم و جهل تمام   جبین کرد پرچین تراز چرم خام
سخنهای نا گفتنی گفته رفت   زمجلس برون تند وآشفته رفت
چو شب شد بصد خشم وباد بروت   قزلبائی و افشار و قوم قروت
دگر قابل دار منصوریان   زجمع سپه خاستند از میان
چو دزدان بی باك ومغرور دست   بتاراج بنگه (۱) کشادند دست
بغارت ببردند مال کثیر   نه باك از خداوند شرم از امیر
شبا شب چو ادبار بگریختند   به فوج فرنگی در آمیختند
بتفصیل گر قصه سازم بیان   کنم عیب پنهان مردم عیان
نماند کس از مردم آن قشون   که نبود زشرمندگی سرنگون
زنا اهلی اهل بی ننگ و نام   خروج خواص وهجوم عوام
ادائی که رفت از قریب و بعید   نگوئی که نشنیده باشد حمید
ولی از بیانش خموشی به است   زیده دری پرده پوشی به است
دگر قصهٔ ابلهان گفتنم   چنان خوش نیاید که بنهفتنم
امیر از دغل بازی فوج خویش   بسی گشت دلخسته وسینه ریش
بیاورد زان فرقهٔ کینه ور   گرفتاری خویش را در نظر
همه یارها دید اغیار خویش   فروشد در اندیشهٔ کار خویش
ز اشعار سعدی بطبع بلند   موافق فتاد این گرانمایه پند
چو بینی که یاران نباشند یار   هزیمت زمیدان غنیمت شمار

---

۱ - بنگه: جای رخت واسباب خانه آمده است.

زدل فکر جنگ و خصومت بکند ‌‌ در انبار باروت آتش فگند
ز اسباب و مال آنچه بودش عزیز ‌‌ زقسم سلاح و دگر گونه چیز
بخود جمله برداشت باقی گذاشت ‌‌ بزد کوس رحلت علم برفراشت
روان گشت با پانصد و یکهزار ‌‌ زجنگی سواران خویش وتبار
سوی خلم رفت از رهٔ بامیان ‌‌ زدشمن بخوف و رجاء در میان
حسودان بدطینت ور و سیاه ‌‌ چو رفتند و گفتند نزدیک شاه
که خصم از رهٔ بامیان در گریخت ‌‌ باقبال شاهی بقا یم بریخت
بحاجی بد کیش فرمود شاه ‌‌ که باشش هزاراز گزیده سپاه
روان شو بدنبال فوج امیر ‌‌ بهر جا که یابی بکش یا بگیر
روان گشت حاجی دوان همچو گرگ ‌‌ بدنبال آن تند شیر بزرگ
ولیکن چو بود از حریفش خبر ‌‌ دران کار کوشش نکرد آنقدر
ز اندیشهٔ جان و قهر شهی ‌‌ همیکرد از دور شور تهی
چو روبه که دنبال شیر ژیان ‌‌ زدور ایستاده بسر آرد فغان
چو او ایستادی فتادی زپای ‌‌ چو رفتی قدم بر گرفتی زجای
نه از بیم شه داشت رای درنگ ‌‌ نه از ترس جان تاب و یارای جنگ
چو تا چند منزل برو ره نیافت ‌‌ باد بارچون بخت خودروی تافت
بیامد بنزدیک شاه جهان ‌‌ بگفت ای غلامت بلند آسمان
دویدم بدنبال دشمن چو باد ‌‌ بجز گرد ره هیچ دستم نداد
زبس رنج جان آمده بر لبم ‌‌ نه آرام روز و نه خواب شبم
شب و روز بسیار بشتافتم ‌‌ کمش یافتم روی بر تافتم
شه از خشم رخسار کرد آتشین ‌‌ جبین همچو دریای چین پر زچین
فراوان سقط(۱) گفت ودشنام داد ‌‌ بتندی وتیزی زبان بر کشاد

۱- سقط بالفتح وسکون دوم مردن چارپای وبکسرتین وبکسر اول وسکون ثانی بچه که قبل از موقع بدنیا بیاید، وبه فتحتین ، خط کردن در کتاب ودر حساب وآنچه افتاده باشد از درخت ومتاع ز بون و سهوو غلط درحساب نوشتن ومجازاً به بد گفتن مستعمل است غالباً ممکن است سخط باشد که به معنی خشم و غضب است .

بگفت ای فرمساق آشفته رای — دغا باز و بدطینت و ژاژ خای
بخوبی ز خوی بدت آگهم — تو خواهی که شه را فریبی دهم
زلغو بسکه گویم بنیرنک ورنک — نگیرد پذیرد ز من عذر لنگ
بروی زمین هر کجا فتنه ایست — چو ابلیس غیر از شمول تو نیست
نبودت چو او بار مال و منال — نه اسباب راندن ز اهل و عیال
کجا باورم آید ای فتنه باز — که ماند سبک از گرانبار باز
درین کار چندان نپرداختی — بدنبال او بیغرض تاختی
همانا بدو بار پیوسته — ز نیرنگ نقش دگر بسته
گرفت است مهرش گریبان تو — روان باز شد شیر پستان تو
نگهداشتی بیدق نابکار — پی کشت شه آیدت وقت کار
ز سر کاشتی تخم فتنه نهان — خدا تخم تو گم کند از جهان
بفرمود تا افگنندش بخاک — تنش را کنند از زدن چاک چاک
ببستند و آویختندش نژند — چو قصاب قلاب (۱) را گوسپند
چنانش بدن از زدن خون کشاد — تو گفتی که در دم زما در بزاد
چنان ناخنش ریخت کز باد سخت — بریزند فندق ز شاخ درخت
کشیدند در غل چنان پای او — که پیوست با پای او پای او
بحیدر فرستاد سوی فرنگ — که روباه لازم بود با پلنگ
دل شه ز اندیشه ها شد تهی — بزد طبل شادی و کوس شهی
بفیروزی و فتح و اقبال و بخت — در آمد بکابل برآمد بتخت
بیا ساقیا چشم رحمت کشای — بر غم ظهوری ترنم نمای
شرابی بده کز خمش جم نخورد — فریدون و کاؤس و کی هم نخورد

۱ـ بضم و تشدید لام خار آهنی خمیده و حلقه مانند که چیزی بدان توان آویخت و به اصطلاح عوام چنگک است . واما به فتح و تشدید لام بمعنی منقلب و حیله باز آمده است .

رسیدن دوستمحمدخان درشهر خلم وقدردانی یافتن او ازمیر والی

ورفتن اوازآنجا بشهرسبزوازآنجابه‌بخارابخواستگاری‌والی بخارا

سپهرستمگر چه بیداد خوست | که‌باراستان کج‌روی خوی اوست
برآزار کس چون به‌بندد کمر | براند زشهری بشهری دگر
چوداند که مسکین بتسکین نشست | دلش کربت ورنج غربت نخست
بدیگرمقامی‌وجای غمش | کند مبتلای بلای غمش
امیر جهان‌جوچوازملک‌خویش | برآمد رهٔ ترك بگرفت پیش
غمین وپریشان دل وتلخ کام | بخلم آمد و کرد آنجا مقام
دران‌سرزمین حاکمی نامور | خجسته سیر بود ور وشنگهر
خردمندوخوشخوی‌وشیرین کلام | کرامی نسب میر والی بنام
بخدمت کمربست‌وابرو کشود(۱) | شب و روز مهمان پرستی نمود
ز دریا دلی داد آن بختیار | چو دریا بمال خودش اختیار
چنان لطفها کردش از مردمی | که دو راست از قدرت آدمی
بفرمانبری بود چون چاکران | کمربسته با جمله فرمانبران
روان بر سر ملك و اعیان او | ز کابل فزون بود فرمان او
دلش بردآن ترك مهمان‌پرست | کجا دادی آئین ترکان‌زدست
امیر آنهمه محنت و داغ ودرد | ز دلداری او فراموش کرد
یکی روز با نامداران خویش | همیگفت از قصهٔ حال پیش
که ما را ز کج بازی آسمان | نبود اینقدر راستی در کمان
که‌درشهربیگانه ازملك خویش | شده مضطر و خسته و سینه‌ریش

---

۱ - نسخه د بخدمت کمر بست و بازو کشود -

کسان اینقدر قدردانی کنند | بحد متکری جا نفشانی کنند
چه‌خوش اینسخن سعدی پاکزاد | بگفت‌است رحمت بران خاك باد
«خدا گر بحکمت به بندد دری | کشاید بفضل و کرم دیگری»
ولی فاسه روزاست مهمان عزیز | بچارم بمهمان بباید تمیز
بترسم که از امتداد زمان | گرانی رسد بردل میزبان
دگر از فرنگی دلم درهم است | غم اهل کابل‌ازان محکم است
مبادا که برکین ما سر کشند | بدنبال ما با زلشکر کشند
درین‌شهر لشکر کجا آنقدر | که درجنگ دشمن بیاید بسر
بیك حملهٔ دشمن تیره‌رای | نه ما ونه این شهر ماند بجای
درین شهر ترسم ز چندین خطر | ولی ره ندارم بملك دگر
درین گفتگو قاصد نکته‌دان | شکو پاسخی چرب‌وشیرین زبان
رسید از امیر بخارا، رساند | (۱)یکی نامه‌خواننده‌بکشاد وخواند

* * *

چنین بود در نامه دلنواز | که ای میرگردنکش وسرفراز
شنیدم که درکابلستان بجنگ | شجاع آمدت با سپاه فرنگ
بغزنین بسی جنگ وپیکارشد | چو شهباز حیدر گرفتارشد!
بمیدان دغا داد لشکر ترا | شد ازدست‌آن، بوم‌وکشور ترا
وفا کس نکردت زاهل دیار | جفا دیدی از گردش‌روزگار
چو عاجز ازان جوروظلم آمدی | سوی ایمن آباد خلم آمدی
سبب‌چیست کزما نظر دوختی؟ | که مانع‌شدت از که آموختی؟

---

(۱) ـ درنسخه «د» «و» «م» عوض کلمه «خوانند» «نغز» ثبت شده است. وعلاوه برآن درنسخه د بعد از این بیت چنین عنوان داده شده است: «رسیدن امیر نصرالدین پادشاه بخارای شریف بخدمت امیر دوست محمدخان» درین عنوان غلطی هم موجوداست. به‌این معنی که‌در آن‌وقت والی بخارا امیر نصرالله‌نام داشت نه‌امیر نصرالدین

چرا اندران شهر کردی مقر ؟ نداری مگر سوی دشمن نظر ؟

بما ندستی از دیده دشمنان زرو زن شده در پس در نهان

مخالف باین لشکر وزو روزر تو پهلوی او اینقدر بی خبر

چو در یاروان روی کن سوی ما روان باز کن آب در جوی ما

درین سر زمین هم کسان سرورند درین شهر هم آب و نان میخورند

سوی مسن بیا ایمن از غم نشین (۱) نخواهی که من باشمت همنشین

مبادا که گفتار ما نشنوی گرفتار در دست دشمن شوی

چو این نامهٔ دلکشا خوانده شد امیر سرا فرازدر خنده شد

بیاران بگفت این زمان چیست رای ؟ بگوئید تا چون بیارم بجای

گر از من بپرسید در گفتنم جوابی نیابید جز رفتنم

همه هوشیاران فر خنده خو نمودند تصدیق گفتار او

بجز میر والی که رنجیده شد گلوسوزش اینحرف سنجیده شد

همیگفت باخود زشورو شغف (۲) زآزردگی کرده رو یکطرف

(۳) که چون بیوفا دیگران هم شدند چرا ترك بدنام عالم شدند

دلم کی دهد تا پسندم ضرر ز هم دیده خود بدست دگر

چو دیگر کس از خانه بربایدم چراغم چرا غم نیفزایدم

امیر سخنور زبان برگشاد بشیرین زبانی دلش کرد شاد

بیانی زلعل شکر بار کرد که باخوددرین مصلحت یار کرد

و داعش بلطف و مدارا گرفت کمربست و راه بخارا گرفت

نهاد اندران شهر حزم حرم بمردان براه سفر زد قدم

زهمراهیانش دران رهگذار عدد بود پنجاه کم یکهزار

---

(۱) - این مصرع در نسخهٔ خ چنین تحریف یافته : مرا باش هم صحبت و همنشین .

(۲) - شغف بفتحتین در قاموس ها به معنی در آویختن چیزی به چیزی آمده است .

(۳) - تصحیح «خ» : وفائی ندیدی گر از دیگران چرا خاطرت گشت از ما گران

از آنجمله فرزند خویشش سه تن — نخست اکبر نامدار ز من (۱)
دوم نامور افضل نره شیر (۲) — سوم خان اعظم سوار دلیر (۳)
زبحر شجاعت دو دُر یتیم — دو فرزند دلبندخان عظیم (٤)
یکی نام احمد که اندر جهان — سمرگشته نامش بسلطان جان (۵)
دوم نام خان سمندر که تیغ — چو برق درخشان همیزد بمیغ
زخاصان نامی بشوکت رفیع (٦) — همان خان رزاق وعبدالسمیع (۷)
سوم جانگل خان که رفته به پیش (۸) — بجنگ هری ذکر آن نیک کیش
زقوم اچکزی یکی نوجوان — مسمی به میرا حمد پهلوان
زبارکزئی های عالی نژاد — یکی نامور نام او میر داد
زخانان بارکزئی چند کس (۹) — دگر نیز بودند همراه وبس

---

۱ - اکبر ، مطلب از وزیر محمداکبر خان ، مجاهد معروف وپهلوان این کتاب است که سوانح مفصل اورا درالحاقات اکبرنامه ملاحظه خواهند نمود .

۲ - ۳ - امیر محمد افضل خان (متولد در ۱۲۳۰ ومتوفی در ۱۲۸٤ ه ق) وامیر محمداعظم خان (متولد در ۱۲۳٦ ومتوفی در ۱۲۸٦ هق) فرزندان امیر کبیر میباشند که دربارهٔ آنها بحواشی گذشته معلومات داده شد .

٤ - سردار محمدعظیم خان ازجملهٔ ۲۰ فرزند سردار پاینده خان میباشد که تولداو درسنه ۱۲۰۰ ه ق بوقوع پیوسته ودرسنه ۱۲۳۸ ه ق وفات کرده است .

۵ - سردار سلطان احمد خان وسردار سمندرخان وسردار محمدعمرخان سه فرزند سردار محمدعظیم خان ، برادر امیر کبیر دوست محمد خان میباشد که هرسه درسفر بخارا در ۱۲۵۵ ه ق باامیر کبیر همراه بودند . پس ازنظربند شدن امیر کبیر در بخارا درحالیکه برادران وفرزندان وبرادرزادگان ایشان خفیه بسوی افغانستان روانه گردید ودرحین راه باعسکر بخارا که ایشانرا تعقیب وخیال محبوس نمودن داشتند ، سمندرخان حین محاربه درموضع چراغچی مقتول وبرادر باعدهٔ دیگری ازهمراهان مجروح واسیر شدند .

٦ - به ترجمه حال میرزا عبدالرفیع در قسمت الحاقات اکبرنامه مراجعه خواهد شد .

۷ - « « « عبدالرزاق خان مستوفی ومیرزا عبدالسمیع خان درقسمت الحاقات اکبرنامه که جداگانه به طبع میرسد .

۸ - جانگل مطلب ازجهان گل خان ناصری میباشد که درسفر بخارا باامیر کبیر همراه بود .

۹ - هنگامیکه امیرکبیر بسوی بخارا حرکت نمود ، تقریباً دوهزار نفر بمعیت ایشان بود ، که درتواریخ باستثنای چندنفر ازسرداران وعدهٔ محدود دیگر ازدیگر همراهان کمتر نام برده شده است . بنابران فعلاً راجع به میراحمد پهلوان ومیرداد موادی بدست نیامده اگر درآینده موفق شدیم ، البته درقسمت الحاقات تذکر داده خواهد شد .

تکاور چو سرداد اندر سفر / فتاد از ره شهر سبزش گذر
تگ بادپا یان صحرا نورد / چو باد صبا سبزه سرسبز کرد
دران سر زمین بود میر دیار / یکی سبز پهلو چو خضر بهار
همه سبز از ظل آن سبز بخت / شده سبز چون سبزه زیر درخت
زلطفش بیامد شتابان به پیش / بصدالتجا کرد مهمان خویش
بیاورد شرط نوازش بجای / شب وروز ماندش بخدمت بپای
خدا تا چنین خوان احسان کشید(۱) / چنان دعوتی هیچ مهمان ندید
دم آب گرفی المثل خواستی / چو دریا روان شور برخاستی
همیخاست صد کس چو موج از شتاب / گرفته بکف کاسه های حباب
بدلداریش آنچنان دل ربود / که احسان خلمش فرامش نمود
دران شهر آسود تا نیم ماه / دگر کرد چون ماه آهنگ راه
بیابان بیابان شتابان دوید / چنین تا بشهر بخارا رسید
امیر بخارا ملک نصر نام / وزیر و امیر وسپه خاص و عام
همه پیشوایش فرستادوخویش(۲) / شده تا در از بهر تعظیم پیش
ملک نصر آندم که پیشش شتافت(۳) / تو گفتی که نصر من الله یافت
زدستش گرفته بکرسی نشاند / چو باد خزان برسرش زرفشاند
بالفاظ شیرین ستودن گرفت / بسی عذرخواهی نمودن گرفت
همیگفت ای سرور نیک کیش / دلم شاد کردی بدیدار خویش
بسر شد ز تو تازه افسر مرا / پدر زنده شد بار دیگر مرا
بکیوان سزد فخر ایوان من / (٤)که چون تومهی گشت مهمان من
چوزینسان فراوان سخن کرد یاد / زبان بست ودست کرم بر کشاد
بهریک زخاصان او تا سپاه / ببخشید اسپ و قبا و کلاه

---

(۱) - تصحیح خ: خداوند تاخوان احسان کشید

(۲) - مطلب از ملك نصر والی بخارا امیرنصرالله خان می باشد که در ۱۲۵۵ ه ق یعنی هنگام سفر امیر کبیر در بخارا حکومت داشت

(۳) - پیشواز بمعنی استقبال کننده

(٤) - نسخه د: که چون توشهی الخ

بهر کس بمقدار هر کس نواخت | باندازهٔ پایه پایه فراخت
بیاسا قیا خوی ترکان گذار | خطائی بچای خطائی بیار
که نزد بزرگان سزد در عطا | خطا بر خطا را عطا بر عطا

رشك بردن میران بخارا بر دوست محمد خان و محبوس شدن او

حسد دین و دنیا بهم بر زند | حسد بیخ ایمان ز بن بر کند
نه تنها حسد درهمین شهر ماست | (۱) که ملك جهان زین بلا مبتلاست
خورد کینه طاعات دیرینه را | چو آتش که سوزد فرو زینه را
حسد بیخ کفر است بیخش برار | حسد چون رسد چشم ایمان مدار
چو یک چند میر فلك اقتدار | پذیرفت اندر بخارا قرار
چنان مهر خود در دل شه نشاند | که جای وزیر و امیران نماند
شب و روز هیچش نمی بود کار | (۲) بجز خدمت شاه و سیر و شکار
چه خلوت چه جلوت چه در انجمن | چه تدبیر ملکی چه دیگر سخن
نبودی جز او شاه را با کسی | بد آمد بار کان دولت بسی
بهر کس حسد در حسد کرد جای | برفتند یکبار از دست و پای
وزیر کج اندیش زین خار خار | درون گشت پرخار مانند مار
بشد پیر باهوشیاران نشست | بگفت ای بزرگان دانش پرست
ز کابل زمین اژدهائی رسید | پر آشوب و مشکل بلائی رسید
که کرده بجا دو بیانی و ریو | شه چابك اندیشه در شیشه دیو
چنانش با فسونگری رام کرد | که بی دانه بفریفت در دام کرد
ملك را مگر قبله ابروی اوست | که کلی همه روی او سوی اوست
نه با ما حدیثی نه با ما نظر | (۳) بسحرش ببسته است گوئی مگر
گر این نخل از بیخ بر ناوریم | کی از شاخ امید خود برخوریم
چنین چند که گر بماند بجای | همه سروران را در آرد ز پای

(۱) - تصحیح خ : که هر ملك در این بلا مبتلاست
(۲) - نسخه «د» بجز صحبت شاه الخ
(۳) - تصحیح خلیل : سراپا بسحرش ببسته مگر

بیاید بند بیر بیخش بـلند   فـکندن زپا ورنه خواهد فکند (۱)

بجوئید گر چاره جستن است   که زنبور را لانه در بستن است

بترسم که چون بسته گردد تمام   رساند ز آشوب آشوب عام

بزرگان بگفتندش ای هوشیار   نه ایم از تو دانای تدبیر کار

که باشی تو محتاج تدبیر ما   موافق بشست آید ت تیر ما

تو کی در زدی بر بد اندیش تیر   که ما خامشیم از پیا رو بگیر

تو کی چهره گشتی بخصم درشت   که ما از هزیمت بدادیم پشت

زتدبیر آبی بر آتش فشان   بهوره که دانی غبارش نشان

درین مصلحت با تو یار یکریم   بگو هرچه خواهی که فرمانبریم

(۲) بدینسان بسی نکته با یکدگر   نمودند بر عهد شد مختصر

پس از بستن عهد آن یاوه گوی   یکی روز نزد شۀ نامجوی

نهان قفل درج حکایت کشاد   بتقریب باب سعایت کشاد

بگفت ای شهنشاه بیگانه دوست   نگیرد ز بیگانه فرزانه دوست

چه دردانۀ سفته است آنکه سفت   چه پندی نکو گفته است آنکه گفت

« نکو دار ضیف و مسافر عزیز   وز آسیب شان پر حذر باش نیز»

بترسم که از شاه مهمان پرست   ببازی رود پادشاهی ز دست

نداری زنیرنگ افغان خبر   که چون زهرداروند اندر شکر؟

بخندان لبی خون شیران کشند   دمار از نهاد دلیران کشند

به بیگانگان چون وفا میکنند؟   که با آشنایان جفا میکنند

گر این میر کابل به کس بد نکرد؟   وفایش چرا یك کس از صد نکرد؟

تو داری بگفتار نرمش نظر   زخوی درشتش نداری خبر

نهانی بسو لشکران ساخته است   بسی فتنه در لشکر انداخته است

فتاده زپا در خیال سریست   دگر درسر او سر سروریست

مبین همرهانش کم اندر شمار   هزارش بهم بر زنند صد هزار

---

(۱) - تصحیح خ : همه را زپا ورنه خواهد فکند.

(۲) - تصحیح خ : بدینسان بسی نکته های اهم   بگفتند و بستند پیمان بهم

چها کسان ندارند دررای خویش — چه بد کسان نگویند برجای خویش
بترسم که گر تیغ کین بر کشند — زمین را بچرخ برین بر کشند
بگیرند این کشور و تاج و تخت — بتر کی ز تر کان ستانند رخت
ز کابل شده دشمنی تا فرنگ — نشسته است هر کس بتدبیر جنگ
درین روزها بنگری کر غنیم — رسد در بخارا سپاه عظیم
زشوره بخاری به خارا رسد — که در چین زبلخ وبخارا رسد
کنون ترس آهن بزن برحجر(۱) — نه آنکه که در شوره افتد شرر
پی سفلهٔ چند بی خانمان — میندا ز رخنه درین خاندان
همه گفتنی زان بگفتم ترا — که فردا بگوئی نگفتی چرا ؟
بتقریر آن احفش پر هنر — (۲) امیران میمون لقا سر بسر
ثنا گستر و آفرین خوان شدند — بتصدیق او لحیه جنبان شدند
بشاه سبك گوش شوریده رای — بدل کرد وسواس ابلیس جای
بگفت ای سرافراز این انجمن — کنون مصلحت چیست رأئی بزن
بتدبیر صائب صلاحی بسنج — که بخشد رهائی زاندوه ورنج
بگفت‌ای شهنشاه گردون جناب — چنین است فتوای رای صواب
که این نامور در کمند آوری — بهنگام بارش به بند آوری
سلاح از سپاهان او سر بسر — ستانی ورانی ازین بوم و بر
زتشویق وآزار دشمن رهیم — بدشمن که دزدست دشمن دهیم
هر آن زشت نامی که گنج آورد — به از نیك نامی که رنج آورد
مشوران عبث شهریار فرنگ — بر آتش میاور که آید بجنگ
که آنکه نه‌این ملك ماند بپای — نه این نام نیك تو ماند بجای
کج اندیش شه را سخنهای کج — شده کفش کج راست بر پای کج

(۱) - ترس بالضم درعربی بمعنی سپر ودر فارسی چیزسخت معنی‌دارد . امادرنسخه «خ» و «د» این‌فرد چنین تصحیح شده : کنون ترس آهن مزن بر حجر نه آنکه که در شوره افتد شرر »

(۲) - «نسخه» «د» وزیران بعوض امیران درج شده است ..

پسندید بدنامی خویشتن   نترسید از شنعت مرد و زن
روا داشت آزار جان غریب   جهان گر بگردد نگردد نصیب
بحاجب بفرمود فرد ا امیر   چو آید بباید نمودن اسیر
بدستور هر روز چون با مداد   بیامد امیر مبارك نهاد
ز هر گوشهٔ حاجبان تاختند   چپ وراست دستش بیندا ختند
چو آهو که افتد بخم کمند   فتاد آن شهٔ شیر پیکر به بند
سپاهش پراگنده شدچون رمه   گرفتند آلات جنگ از همه
مگر شصت وشش سرور نامدار   که بودند شب رفته سوی شکار
ازین واقعه چون خبر یافتند   بیك جانبی روی بر تافتند
بماندند ازچشم مردم نهان   چو خورشید کزچشم انجم نهان
چوشب مهر خورشید روشن نهاد   زدور زمانه بزندان فتاد
سوی شهر سبز فلك اخترا ن   شدند ازبخارای مشرق روا ن
ببستند گردان کمال کمر   چو شیران شدند از بخارا بدر
سوی کشور سبز کردند روی   برفتن زصرصر ببردند گوی
همه شب دویدند تا صبحگاه   چوشد روز کردند هرسو نگاه
بدیدند دشت بزرگ و فراخ   همه خار زاروهمه سنگلاخ
زمین سبز از سبزی سنگها   زره دور افتاده فرسنگها
نه شهری نمایان قریب و بعید   نه زادی معین نه راهی پدید
سواران به گرسنه خروشان زتف   سمندان تلف بهر آب وعلف
سه‌روزوسه‌شب‌همچنین، همچوباد   دویدند بسیار و سودی نداد
ملك نصر ترکی بمردی تمام   سیه روی مانند شب نور نام
بلشکر بدنبال آن سرکشان   فرستادچون برق آتش فشان
بالغار کردند ز انسان شتاب   که از گردشان خیره شدآفتاب
گرفتند شیران صحرا خرام   بدشتی که‌اورا چرغچی‌است‌نام
زترکان که بودند اندر شمار   همه نهصد وپنجه وسه هزار
بهرسو جدا گشت خیلی روان   چوسیلی که گرددزسیلی روان

چو هر گوشه بر دشمن کینه خواه   چو روئین حصاری ببستند راه
جهاندند اسپان و کردند جوش   چو ابر سیه تیغ عریان بدوش
ز کین کرده رخسارها پر ز چین   ببالا زده دامن و آستین
چنان حمله کردند چون اژدها   که در گرد خورشید شد چون سها
هژبران کابل زجان گشته سیر   یکی حمله کردند مانند شیر
بپیوسته تاز تا ب سبلت بگوش   برآورده شمشیر بالای دوش
جلو ریز راندند اسپان بجنگ   نه پروای غریدن نه بیم تفنگ
بدانگونه دندان بهم بر زنان   که درجنگ غرنده شیر ژیان
دران گوله ها تیز تازان فرس   جهاندند زانسان که در ژاله کس (۱)
بدانگونه باهم درآویختند   که گوئی قیامت برانگیختند
زشوریدن طبل تندر شکوه   شده پاره پاره دل خاره کوه
زره را چنان پاره میکرد تیغ   (۲) که بردد رخشان بمیغ
تو گفتی بباغی تبردار مرگ   تبرزد به بیخ وبن و شاخ و برگ
تبرید تیغ آنچنان درع و ترك   که لرزید مرگ از سر بیم مرگ
چنان قلزم خون در آمد بجوش   که گردید ترك سیه آل پوش
دلیران دران مسلخ شیرها   بگردن برآورده شمشیرها
تو گوئی کزان تیغها آشکار   شده سوسنستانی اندر مزار
سر نیزۀ اکبر نامور   زدشمن برآورده لخت جگر
بنسرین چرخی سرش بر رسید   بمنقارشان لقمهٔ تر رسید
سرانرا به گرز گران سر شکست   ز بر دستها کرد بی پا و دست
یل شیر دل افضل کابلی   بر آشفته چون رستم زابلی
بشمشیر و زوبین دشت نبرد   زفوج بخارا بر آورد گرد
کدامین بلند آنکه پستش نکرد   چها آنکه درجنگ دستش نکرد
همان رستم عهد سلطان جان   بترکان درآمد چو شیر ژیان

---

۱ ـ نسخه م : دران گوله‌ها نیزه بازان فرس
۲ ـ تصحیح خ : که برد درخش درخشنده میغ .

گروهای بکشت و گروهی بخست گروهی فگندو گروهی ببست
همان خان اعظم بشمشیر تیز بر آورد از دشمنان رستخیز
نو گفتی کهچون سام نیرم نژاد بیکدمدهد خاك توران بباد
تفنگ آتش افشان چو تندر شده سمندر دران چون سمندر شده
زخونش سرا پا تن آغشته شد بسی کشتوخود عاقبت کشتهشد
هزبر ژیان جان گلخان شیر بمیدان ناورد (۱) چست و دلیر
بجانبازی آمد چوبر روی گرد بسیجان بر آورد وهم جان سپرد
در ان رزم از لشکر او زیك شده کشته صدترك وهشتاد یك
هزاری شده خسته و زخمناك نه زنده نه مرده طپیده بخاك
هزاری دگر زخمناك وز بون روان گشته ازهفت اندام خون
دوروز اینچنین روزوشب جنگ بود بیابان فراخ ونفس تنگ بود
سوم روز لب تشنه و سینه چاك فتادند گردان کابل بخاك
زجان سیر از فاقهٔ سینه سوز جگر خسته و تشنهٔ پنج روز
شده چارده کس شهادت پذیر فتادند گردان دیگر اسیر
گرفتند از هریکی شیر مرد یراق و براق و سلاح نبرد
زشهر بخارا برون ساختند بگفتن نیاید که چون ساختند
مگر یازده کس زقوم امیر که ماندند باوی بزندان اسیر
بیاساقی ازلطف کن داغ خوشم زآب چو آتش نشان آتشم
کهزدخشم آتش بهآب و گلم زبیر حمی ترك سوزد دلم

رهائی یافتن دوست محمد خان ازقید بخارا و گرفتار ماندن اکبر خان

وسلطانجان درانجا ومصاف کردن امیر بافرنگیان مرتبهاول

بگیتی چهبهتر زکردار نیك خوش آنکس که کارش بود کارنیك
چوابرار کنی جود بر کوه ودشت زدریابری سود آن باز گشت
درخت نکوئی بر آرد چو شاخ بگیتی شود بارو برگش فراخ

---

۱ ـ ناورد بمعنی جنگ وتاخت .

زشاخش ثمر آشکارا خوری — به کابل دهی در بخارا خوری
نکو کن که یابی جزای عمل — بدنیا و عقبی سزای عمل
چو دربند میر فلک اقتدار — بیفتاد از گردش روزگار
یکی نامور نام خان کبیر (۱) — باسباب و مال و منال کثیر
زکابل بشهر بخارا رسید — بقصد تجارت اقامت گزید
امیر خردمند دربند دید — غمین گشت و از آرمیدن رمید
زخوانش حقوق نمک کرد یاد — وزانش نمک برجراحت فتاد
بجان در رهائیش کوشش نمود — شب و روز بی چاره سازی نبود
امیر خردمند فرخ نهاد — بامداد او دست بخشش کشاد
ززر پاشیش میر زندان اسیر — چنان شد به بند کمند امیر
که می بود در خدمتش صبح و شام — کمر بسته چون زرخریده غلام

---

(۱) سراج التواریخ قضیهٔ رهائی امیر کبیر را از قید بخارا چنین ثبت کرده « امیر کبیر مشاوره یاران را بزیر فته یک راس اسپی را طلب کرده به تغیر لباس درویشانه راه فرار برگرفت و پادشاه بخارا آگاه شده سوار بسیاری به تعقیبش گماشت و سردار محمد اکبر خان را باهمه آنانیکه بازمانده بودند محبوس سیاه چاه بداشت و امیر کبیر شب و روز رانده خود را از دستگیر شدن بیرون کشیده گماشتگان پادشاه بخارا بی نیل مرام مراجعت کردند و امیر کبیر به شهر سبز رسیده در کلبهٔ محقره درویشان که چند تن از درویشان باهم نشسته شیرچای میخوردند چون بسیار گرسنه شده بود بطمع نانی فرود شده چشم بجانب آنان که شاید پیالهٔ از چای بوی دهند بدرب حجره بنشست و آن بی حمیتان که رسم قلندری را برخود گذاشته صفتش را نداشت، هیچ نگفتند و ندادند و همچنان باشکم گرسنه بشهر در آمده در بازار بدم دکانی بارادهٔ جستجوی ملا کبیر نام تاجر ده افغانان کابل که در آنجا عیال دار بود متحیرانه ند لجام اسپ بدست بنشست و ازشخصی نام و مقام ملا کبیر را پرسید چون اورا می شناخت آن شخص برعهده گرفته ملا را به نزد امیر کبیر آورد، و ملا کبیر اعلیحضرت امیر را دیده و دستش را بوسیده با خود در خانه برد، و آنگاه که در خانه داخل شد ملا کبیر را ازوضع درویشانه امیر رقت دست داده بی اختیار بگریست و پس از گریهٔ شدیدی بخدمت دست برده آنچه می بایست و میشایست اعزاز و احترام نمود و بعد از استراحت ورفع خستگی ملا کبیر را که با حکمران شهر سبز معرفت داشت نزد او فرستاده از ورودش درشهر سبز آگهی داد او به مجرد شنیدن خود به خانهٔ ملا کبیر آمده مقدم امیر را گرامی داشت.

بهرسو که میل دلش خاستی | همی رفت هر دم که میخواستی
بدست خودش بود وقت شکار | چو شبها ز سر رشتهٔ اختیار
چو دانست میر مبارک نفس | که اکنون نگهبان ما نیست کس
ز شبها شبی فرصتی یافتند | سوی کشور سبز بشتافتند
بتقدیر حق اکبر شیر زاد | بسلطان جان مبارک نهاد
براه کج از ناشناسی شده | روان بر طریق قیاسی شده
دویدند ترکان بیک ترکتاز | گرفتند چون بازو بردند باز
امیر از سر فضل پروردگار | شده با دگر بندیان رستگار
ترش رو بتلخی ز بیداد ظلم | بسبز آمد از سبز شد سوی خلم
چو فواره از آتش اضطرار | نه جای قرار و نه جای فرار
شب و روز میریخت از دیده آب | ز بند جگر بندها دل کباب
ز تشویش ترکان و فوج فرنگ | بیامد دران کشور تنگ
ز پس اژدها داشت در پیش چاه | نه پس جای گشتن نه در پیش راه
بپرسیدی از مردم رهگذر | ز کابل زمین و بخارا خبر
ازان جمله روزی یکی نوجوان | بره دید از شهر کابل روان
بپرسیدزو کای جوان گزین | چسانست احوال کابل زمین
چه گویند شاه و سران فرنگ | چه تدبیر دارند ازصلح و جنگ
خوانین ز قدر یکه زین پیش داشت | همانست یا اندکی بر فراشت
بگفت ای جهاندار فرخ نهاد | ز بیداد شده خاك کابل بباد
خوانین همه در بدر گشته اند | ز اقبال بر گشته سر گشته اند
شتابند خاصان که بار عام | بصد جهد یابند بار سلام
بیفتاد از گردش روزگار | چنان خانی از پایهٔ اعتبار
که بر قصد دشنام هنگام جنگ | بهم خان بخوانند اهل فرنگ
شجاع آن شجاع نخستینه نیست | دماغش بدستور پیشینه نیست
چو شاهان سر تخت دارد نشست | نه بر ملك فرمان نه بر گنج دست

نهانی در اندوه وجا نگاهی است — کم از پا سبانی چنان شاهی است
خود آن ابلهان شهریاری کنند — بنا مش عبث طبل شاهی زنند
خرابی اثر کرده در هر مقام — شده مبتلای بلا خاص وعام
شب وروز خواهندت از کردگار — فزون از همه هردم کوهسار
ازینجا قدم از تو بر داشتن — وزانها سر رایت افراشتن
امیر سر افراز فرخنده خوی — سراپا چو بشنید این گفتگوی
بر آن شد که روسوی کابل کند — دگر ره بدشمن تقابل کند
ببیند کزین پردهٔ نیلگون — چگونه دگر بازی آید برون
برزم مخالف کمربست چست — سپاه پرا گنده خویش جست
زمردان وگردان خنجر گذار — همه جمع گشتند پانصد سوار
هم ازمیروالی مدد خواسته (۱) — همه آلت رزم آراسته
بجمع قلیلی که اندر شمار — همی بود از پنج تا شش هزار
توکل بفضل خدا ساخته — سوی شهر کابل هیون تاخته
بکابل خبر لات جنگی شنید (۲) — که لشکر امیر دلاور کشید
کمر بسته بر کینه تنگ آمده — بگردان ازبك بجنگ آمده
بفرمود تا دا کتر چال هزار (۳) — ز لشکر برد با چهل نامدار
بتازند یکسر چو ببر ژیان — بقصد شکار هژبر ژیان
گرفتار خم کمندش کنند — لگد کوب سم سمندش کنند
بجنبید لشکر چو سیلاب تیز — پدید آمد اندر جهان رستخیز
ز لشکر چنان موج طوفان شده — زمین کشتی گشت طوفان زده

---

(۱) میروالی در آن وقت حاکم خلم (تاشقرغان سابق) بود .
(۲) - داکتر لات انگلیس هنگامیکه امیر کبیر از خلم جهت استیلای کابل بعداز فرار ازحبس بخارا روان شد در بامیان باعدهٔ ازسپاه سوار وپیاده وعدهٔ توپ موقعیت گرفته بود . چنانچه پس ازمحاربه بهزیمت انگلیسها که منظم بود امیر کبیر مجددا باز گشت ،
(۳) هنگامیکه امیر کبیر مجددا ازخلم ازراه خنجان باسه صدتن ملتزمین روبسوی کوهستان کابل نهاد، شاه شجاع ازموضوع باخبر گشته شهزاده تیمور را با جنرال تنیل سکندر بارنس وافواج انگلیس بجانب کوهستان فرستاد .

چو ابر بهاری که دربر شکال — بود میل او سوی کوه وجبال
خروشان وجوشان دو منزل روان — دو اسپه دویدند تابا میان
دو فوج و دو لشکر کش نامدار — بیک جای گشتند با هم دچار
زبد مستی خود سپاه فرنگ — نکردند درجنگ یکدم درنگ
بیکبارگی بر طریق هجوم — نمودند حمله چو باد سموم
نمودند از توپ و شاهین شلك — تزلزل شداندر زمین و فلك
نخست از دل توپ این فتنه خاست — چنین فتنه گر را جهنم سزاست
به بندوق تا خیر در یك زدن — نمیگشت الا که چشمك زدن
دران محفل حسرت وابتلا — سر خوان افسوس ورنج وبلا
کزك خورده شاهین وتوپ وتفنگ — می لعل گون تیغ الماس رنگ
چو داش کلال از قلال جبال — (۱) بزدشعله سر، کوه راشد سفال
نمایان فرنگی چنان درشرار — که در آتش دوزخ اصحاب نار
سر شعله بر چرخ هفتم شده — فلك آبله دار انجم شده
هزبران ازبك چوشیران بخشم — یکی حمله کردند پوشیده چشم
چو مردان بمردن ببسته کمر — به تیر بلا سینه کرده سپر
نمی ترسد آنکسکه ازمرگ خویش — چه گرگ وچه شیر وچه پیلش به پیش
بدشمن بدانسان در آویختند — تو گفتی که محشر برانگیختند
چنان سیل خون رفت دربامیان — که هرکس دران غرق شد تامیان
عقاب دوپر تیر پهلو گذار — همی ساختی مرغ جانها شکار
بزد بحر خون موجهای غریب — نگارین شده کف کف الخضیب (۲)
چنان آسمانگیر شد تیرشان — که مانده یکی بردوم آسمان
بجان سفتن دشمنان نژند — بدان گونه کار سنان شد بلند
که بهرام از بیم نوك سنان — همیکرد سر دزدی از آسمان

---

(۱) - تصحیح خ : بزد شعله سر کوه شد چون سفال .

(۲) کف الخضیب، بافتح و تشدید فای مضموم وفتح خای معجمه بکر ضاد و یای معروف و بای موحده نام ستاره ایست سرخ رنگ بجانب شمال .

فلک زخمی حربهٔ کارد شد   ز گرز گران کوه چون آرد شد
سنان آن چنان موشگافی نمود   که شد سفته شعری بچرخ کبود
زخون جمله روی زمین تر شده   همه خاک گو گرد احمر شده
زبسیاری لشکر خصم دون   اگرچه شده فوج از یک زبون
ولیکن ندادند پشت آنچنان   که نام هزیمت نهادن توان
فشردند پا تا بوقت دگر   بناموس بردند روزی بسر
چو رخسار خورشید زردی گرفت   تف آتش رزم سردی گرفت
شدی هر کسی سوی ماوای خویش   بارام بنشست بر جای خویش
امیر جهانجوی هم با سپاه   بیک جانبی کرد آرامگاه
شنیدم که شخصی کمر بر کشاد   چهل گوله‌اش از بغل او فتاد
چو حفظ خداوند یاریش کرد   شده بر تنش گوله چون ژاله سرد
نظر کرد چون میر لشکر پناه   بر احوال مشت قلیل سپاه
هر آنکس که زان ازمکه رسته دید   سراپا تنش زخمی وخسته دید
بدل گفت با اینچنین لشکری   چسان رزم سازم بزور آوری
چرا در چنین کارها تن دهم   تن چند مسکین بکشتن دهم
قضا چون نوشت این بلا بر سرم   چرا دیگری در بلا آورم
همانکس که سر لشکر خلم بود   طلب کرد وبس عذرخواهی نمود
بفوج خودش رخصت خانه داد   روان کرد وخود رو به سیغان نهاد
چو بنمود چندی بسیغان مقر   کهستانیان را رسید این خبر
همه سرورا ن حد کوهسار (۱)   چه ازبوم نجرو چه از چاریکار
برفتند و کردند چون دادخواه   شکایت ز جور فرنگی و شاه
بگفتندش ای میر کشور کشای   بنامت سزد وصف ظل خدای
جهان آفرین تا دم نفخ سور   نسازد ز ما هرگز این سایه دور
چه گوئیم برما فرنگی چه کرد   شجاع دوروی از دورنگی چه کرد
زحد جور وبیداد را داد داد   همه خاک این شهر بر باد داد

باقی دارد   حمید

---

۱ نسخه «د» : همه سرور سرحد کوهسار

بدیدیم از حد ستمگاری ء | خدا را بما باز کن یاری ء
بگفت ای بزرگان روشن قیاس | نبرد آز مایان دشمن شناس
چه خیزد زدستم که یاری کنم | بدست تهی مایه داری کنم
من از بیم دشمن بکهسارها | چو شیران بجویم بن غارها
کجا زور سر پنجه ام ؟ تا، رها | کنم دیگری از دم اژدها
همه کابل وهندو سندو فرنگ | بکین خواهی من کمر بسته تنگ
کجا طاقتم ؟ تا به تنها تنی | به بندم کمر بر سر دشمنی
ازان ها نترسم چنان وقت کار | که از مردم کابل وقندهار
اگر شیر نر گرگ را خون کشد | ولیکن بهم جنس خود چون کشد
بگفتندش ای سرور نامدار | ازین غم دل خویش درهم مدار
که افغان زما بیش دلخسته اند | بجنگ فرنگی کمر بسته اند
ازاینجا زدست تو خنبك (۱) زدن | وزانها پی رزم طنبك (۲) زدن
مخالف بما بس نخواهد شدن | مددگار او کس نخواهد شدن
که هر کس ز زنبور خورده است نیش | رسیداست هریك بپاداش خویش
هراسی ز جنگ فرنگی مدار | که زن نیست شایستهٔ کارزار
برو به فنی شیر گیری کنند | چه امکان که باما دلیری کنند
تو برجنگ کن اسپ را تنگ تنگ | دگر ما و میدان وفوج فرنگ
کمر کرده وا در تماشا نشین | نبرد هزبران وببران ببین
چو تازیم یکبارگی بارگی | بسازیم زانگونه خونخوارگی
که دشمن همه جامه درخون رزند (۳) | چو خرچنگ در قعر دریا خزند
بدفتر نویسید در ابتدا | که مردی جداهست ومردان جدا (۴)

---

(۱) خنبك، بالضم وبای موحدهٔ مفتوح برهم زدن کف های دست بنوعیکه آواز باصول بر آید ودر کشف بمعنی خروش .

(۲) طنبك، بالضم نوعی از دهل کوچك

(۳) رزیدن، بفتح رنگ کردن از برهان ،

(۴) در نسخه د بعد از بیت مذکوره چنین عنوان دارد : « در بیان جنگ نمودن امیردوست محمدخان با لشکر فرنگ در چاریکار وهزیمت خوردن لشکر فرنگ .»

امیر سر افرا ز زین گفتگو — شده شادچون شمع وافروخت رو
بدل بست نقش درستی درست — به پیکاردشمن کمربست چست
قدم دردم از خاك صیغان گرفت — پلنگانه راه کهستان گرفت
چو اندر حد کوهسار آمده؟ — نشیمن گهش چار یلدار آمده
زجنگی سواران و کند آوران — فراهم بشد لشکر ازهر کران
چو عارض شمرد آمد اندر شمار — بسان زرده دهی (۱) ده هزار
شد ازپشتی کوهیان همچو کوه — قوی پشت آن کوه عزو شکوه
ازین قصه شد داکتر را خبر — که آمد امیر دلاور دگر
پی چارهٔ کار درچاریکار — نشسته است آماده کارزار
زد ازسینه اش آتش کینه جوش — برآوردچون کوس روئین‌خروش
بلشکر بسوی کهستان دوید — تگ وتاز اسپان‌زمین بردرید
سپاهان کوهی چو شیر سیاه — بجستند بر خصم بستند راه
نشستند اندر مقام بلند — که تا ازبد اندیش ناید گزند
چو آنجا رسیدند اهل فرنگ — ستادند و کردند لختی درنگ
رهی‌تنگ‌دیدندچون چشم‌خویش — ببالا بلا پس قضا مرك پیش
بمنصوبه و حیلهها داکتر — نیارست کردن ازان ره گذر
بسی روز ها زیر دامان کوه — فرو ماند از چاره سازی ستوه
قضا رخصت باز گشتن نداد — قدر مصلحت بر گذشتن ندا د
بفرمود تاجمله مردان کار — بیك حمله تازند بر کوهسار
به تندی وتیزی چو سیل سیاه — برآرند خاشاك دشمن زراه
چنان کوه را تیغ بر سر زنند — که یك سر ز سر تا کمر بشکنند
بفرمان او لشکر گرم خیز — چو صرصر قدم بر کشادند تیز
ز دامان کهسار سر در کمر — نهادند دامان زده بر کمر
دویدند ز انسان سوی کوهسار — که شیر شکاری دود بر شکار

(۱) ده دهی بفتح هردو دال و یای معروف بمعنی سره و خالص وکامل عیار را زر شیدی ،

ز کهسار چون دید فوج پلنگ تگ و تاز جولان فوج فرنگ
به یکبارگی کنده های سترگ فگندند با سنگهای بزرگ
زغلطیدن سنگهای گران بجنبید عالم کران تا کران
فرود آمدند از سر کوهسار پس یك، صدو بعد صد صد هزار
چنان آسیا سنگ بالا شدی که بر جسته بر چرخ والا شدی
نمودی ته بار سنگین او سپهر برین سنگ زیرین او
چنان کوفتی درفتادن بخاك که هفتم زمین راشدی چاك چاك (۱)
زجنبیدن کنده های عظیم زمین در خطر آسمان زیر بیم
شنیدم که هست اندران کوه سخت بسی مکمن غاروسنگ ودرخت
چو از کوه سنگ سیاه آمدی پناه هنده زیر پناه آمدی
چو از سر شدی بازرفتی به پیش دگر جای میکرد ملجای خویش
حکیمان که دردفع رنج مزاج بضد گفته بودند کردند علاج
ندانم که سنگ اندران جای تنگ چسان بازمیداشت زآزار سنگ
بدینسان سپر کرده سنگ ودرخت رسیدند اندر یکی جای سخت
که استاده مانند دیوار بود ببالا شدن راه دشوار بود
نه جائیکه پائی نهادن توان نه سنگی که بروی ستادن توان
ز آسیب دشمن نه جای پناه پی دست پیچش نه ساق گیاه
ز بالا فرو ریخت باران سنگ شده سیل خونبار طوفان سنگ
بسا کس زجا همچو خاشاك برد بساتن چو قارون ته خاك برد
یکی را بیفتاد سنگی بسر که گشته سرش باسپر بی سپر
سرو گردن و دوش در پشت شد کمر درسرین پادرانگشت شد
پی کشتن دشمنان بیدریغ به بسته کمر کوه و برداشت تیغ
ببین همت عالی کوهسار که چون شد طرفدار اهل دیار
چنان موج زن خون ز بالا شده که تر دامن کوه‌وصحرا شده
یکی را که سنگی زجا می‌ربود بصد کس همی برد با خود فرود

(۱) مصرع دوم تبدیل خ که هفتم زمین را شدی سینه چاك

چنان خون فرود آمد از کوهسار — که سیلاب طوفان ز ابر بهار
ازان خون روان سنگ چون آسیا — بهر سر که میزد شدی توتیا
چو اهل فرنگی ز بخت در شت — ندیدند پشتی نمودند پشت
ز اندیشهٔ جنگ و جولان شدند — هزیمت بخوردند و لولان شدند
شدند از نبرد آز ما ئی ستوه — خزیدند دزیر دامان کوه
فلك كرد تحت الثری جای شان — وزان کندها کنده برپای شان
کسا نیکه رستند زان تر کتاز — نشستند بر جای خود رفته باز
به آن کثرت فوج وشان وشکوه — نکردند زان پس دگر یاد کوه
همین کوهیان گه چنین گه چنان — چو دیوان زدندی شدندی نهان
نمودند شان از شبیخون ستوه — گه از جانب دشت گاهی ز کوه
همین جنگ تا نوزده روز بود — نه کس زیر دست و نه فیروز بود
بیا ساقیا زانتظارم برار — مده چای را همچومن انتظار
که درمن نزا کت چنان کرد جای — که برهم زند انتظارم چو چای

جنگ کردن دوست محمد خان با داکتر مرتبهٔ دوم و کشته شدن داکتر از دست امیر و قتل کاتلی از دست(۱) سرداریلان محمد افضل خان

کند تکیه بر فضل حق هوشیار — نه بر دولت و لشکر بیشمار
خدا بنده را چون حمایت کند — به بسیار اندك كفايت کند
به تنها تنی روز جنگ و نبرد — بجالوت وطالوت دیدی چه کرد
بموری که بینی چو یاری کند — چه بامار و شیر شکاری کند
یکی روز در حلقهٔ سروران — امیر جهاندار روشن روان
همی بست تدبیر جنگ و نبرد — سخن در سخن می شد از گرم و سرد
بیامد یکی قاصد نیك رای — بیاورد شرط رسولی بجای

---

(۱) هنگامیکه امیر کبیر دوست محمد خان بار دوم از خلم لشکر کشیده بسوی کوهستان جهت جنگ رهسپار گردیده وباانگلیسان در آویختند ، در موضع خواجه خضری نبرد سختی در گرفته در آن ضمن چند نفر از صاحب منصبان وچند تن از افراد انگلیس بدست مجاهدین بقتل رسیدند از جمله مقتولین انگلیس کاتلی نام داشت ،

بتعظیم استاد و خاموش ماند   بیانی نکرد وحدیثی نراند
امیر جهانجوی عالی مقام   بگفت ازکجائی چه‌داری پیام
بگفت ای جهان داور نامور   که‌هستم پیام آور داکتر
چنین گفت کای‌رسته‌از چنگ‌شیر   زمیدان روی باز گردی دلیر
چودر جنگ مردان نهٔ پایدار   چرابا ز کوبی در کارزار
چنین جنگها ننگ‌مردانگی‌است   چنین کار هاعاردیوانگی است
بپائی کسان می دوی تابکی   بکهسار پنهان شوی تا بکی
باین شهرت تیز و نام بلند   چنین‌جنگ دزدان کنی تابچند
اگر نره شیری بمیدان بر ای   چوروبه کنی‌چند در کوه‌جای
اگر روبهی جا نبی در گریز   برو به فنی خون شیران مریز
اگرترسی از توب وشاهین من   زبندوق جان سوز وغربین من
بیا کاین همه‌می نهم بر کنار   بشمشیر کن گر کنی کارزار
تمنا چرا ماندت در درون   که‌من گشتم‌ازتوپ‌وشاهین‌زبون
مشو غرهٔ تیغ خود اینقدر   ز شمشیر مردان ندا ری خبر
بیا کاین غرورت ز سر بر کشم   ز شمشیر تیزت بخون در کشم
بیکروز کاری شود مختصر   بهر روز نبود زنو درد سر
امیرش بگفتا زمن باز گوی   که ای باطل اندیشه تند خوی
اگر بودی از صولت من خبر   نمی رفتی از خانه هرگز بدر
مخنث کجا و کجا درع وتیغ   چومشکل بود این سخن ایدریغ
قضایت‌مگر کورو کرساخته است   که‌میل‌نبردمن‌انداخته است (۱)
بتوجنگ‌من گرچه ننگ من‌است   بیا گر ترا میل جنگ من است
برآئیم فردا بدشت نبرد   پدیدار خواهد شد از مرد مرد
بجنگ توام نیم قد کرده راست   کمان درچپ وتیردردست‌راست
به بینی مرا صبح پیش از گروه   بمیدان جنگ ایستاده چو کوه

---

(۱) تبدیل مصرع دوم خ که‌میلت بجنگ من انداخته است .

دلت گر چنین بود برجای خویش ترا نیز باید که باشی به پیش
که اول زشمشیر زهر آبدار رسانم ترا شربت خوشگوار
پس آنگه ز پس خورده ات دیگران کنم همچو شمشیر خود تر زبان
تراهر که یار است باخود بیار مرا بس بود یار پرور دگار
چوقاصد خبر گفت با داکتر شد از سینه او دلش چاکتر
همه شب ازین خشم جانسوز بود چوآتش فروزان وپیچان چودود
چو ازرخ بر آورد گیتی نقاب نمودار شد طلعت آفتاب
امیر جهانجوی ازخواب جست سلاح وسلب[۱] تیروتر کش ببست
زدرع و کمان و کمند و عمود زتیغ و تبر زین وزوپین وخود
نماند آلتی از سلاح نبرد که خود را نه بست آن سرافراز مرد
کمر بست و برجست وشد بر سمند چو خورشید بر خنگ چرخ بلند
بر آمد ز کوهسار با کوهیان در آمد بمیدان چو شیر ژیان
ستاده بگردان و کند آوران چو رستم بمیدان مازندران
خودو افضل و خان اعظم به پیش بماندند کوهی پس پشت خویش
وزان ناحیه با چهل نامور بر آمد چو پیل دمان داکتر
سوار سمندی چو پولا دوند (۲) بدستش سنان وبدوشش کمند
زسر تا به پا غرق آهن شده برو ئین تنی چون تهمتن شده
زدم آتش افشان چو تند اژدری شتابان بدنبال او لشکری
به تندی چو برق و به تیزی چو تیر بیاورد حمله بسوی امیر
زبس خشم دندان بهم بر زنان بخاک از دم آتشین در زنان
بروتش زگوش ازسر کین شده جبینش چو کیمخت پرچین شده
امیر دلاور تگاور جهاند چوآب روان سوی آتش براند
سر ریش در زیر دندان گرفت بکف تیغ چون برق رخشان گرفت
بسبلت چو شیر ژیان تاب داد زخون عدو تیغ را آب داد

(۱) سلب ، نوعی ازلبس درشت مثل جوشن وخفتان
(۲) تبدیل مصرع اول خ جبین پرزچین وسوار سمند

بر آورد شمشیر بران بدوش | زداز خشم چون شیر غران خروش
بزد نیزه اش بر کمر داکتر | بدانسان که گردش زخفتان گذر
ولی بر و جودش نیامد الم | بشمشیر کرده سنانش قلم
بچستی زدش تیغ بار دگر | بیك زخم کردش دو نیم از کمر
یکی نیمه با خاك آمیخته | دگر نیمه بر اسپ بگریخته
بیفگند سر دار دیگر کمند | ز سر د زد یش شد اسپ بند
بچستی دوال کمندش گرفت | کمند از کف زور مندش گرفت
بدانسان زدش تیغ بالای سر | که از سینهٔ اسپ کردش گذر
بیامد دوان دیگری ازسران | بخودش برد از عمود گران
امیر دلاور گرفت ازسپر | بر و پنجه افگند چون شیر نر
بچالاکیش گرز از دست برد | بملك تنش کرد زآن دستبرد
چنانش بدان مغز سر کوفته | که کوبند قصابها کوفته
بیامد دگر تند روئی چو مار | بقامت چنار و بجمرت چو نار
چنان بینیش بود در چشم شور | که تا بوت اندر میان دو گور
دهانش چو گور پراز ترس وبیم | زدندان پر از استخوان رمیم
تنش کوه الوند گردن چو میل | غلام بنا گوش او گوش پیل
لبانش لب چه دهن چون مغاك | چو آواز خر نعره اش هولناك
بچالاکدستی بسوی امیر | بصد زور افگند تیری چه تیر
که مانند خاری زگلبرگ تر | گذر کرد آسان ز درع و سپر
حریرش ببر بود و تیرش نه خست | ز آسیب پیکان بموئی برست
بزد دست چاچی(۱) کمانرا امیر | بزه شست و باشست پیوست تیر
چوکش کردشستش بگردون رسید | چو افگند پیکان بقارون رسید
بدانسان بیفگند ازشست صاف | خدنگ زمین‌دوزسندان شکاف

---

(۱) چاچ، بهردو جیم فارسی نام شهریست از توران که بتاشکند شهرت دارد و کمان خوب از آنجا آرند.

که رستم بزد بر سر اشکبوس — ویا برزیو نـد قـنطال روس
تن سفته بگرفته زانسان رمیـد — سمندش که صرصر غبارش ندید
رسید از پسش زشت روی دگـر — بجائی کله داده طشتی بسـر
سراپا برش ازبرص داغ داغ — دریده دهن تا گـلویش چوزاغ
وجودش چو بوزینه گان پرزموی — ز زنگار چشمش زشنجرف روی
دو سوراخ بینیش چـاه سیاه — که از اندرون رسته دارد گیاه
امیر ازغضب نعره چون شیر زد — روان بر سرش رفته شمشیر زد
فرنگی بیـاور دبـر سـر سپـر — بعیاری از پس بـدزدید سـر
چومه ازسپر گـوشه بر درید — سر تیغ برطرف خـودش رسـید
زتر کش جدا پارهٔ شد چو میغ — بموی سرش رست از برق تیغ
فرنگی تبر زین زدش بر کـمر — نشد بر زره زخم او کـار گر
به‌تیغش بزد میـر شمـشیر زن — چو برق درخشان به بید کهـن
شد اززخم آن برقروشن گهر — سرش پایمال و سپر بی سپـر
بشیر ژیان افضـل کـابلـی — مبـارز شده نامـور کـاتـلی
چنان زرم کردند بـا همدگر — بشمشیرو تیرو سـنان و سـپـر
که دیو سپید و تهمتـن بجنگـ — نمودند باهـم دران غـارتنـگ
پس پشت افضل سـوا ری کمند — بیفگند وبا زوش آمد بـه بنـد
یل کـابلی آنچنان زور کرد — که آمد کمندافگن اززین بگرد
عنان تازی کـرد سویش سمند — جهانیدو از زخم تیغش فـگـند
سوی کـاتلی باز گر دید باز — بدانسان کـه برصید دراج باز
چنانش بشمشیر گـر دن برید — که سرهم بد نبال جانش پریـد
چوشمشیر گـردنفرازی گرفت — چپ وراست شمشیر بازی گرفت
ز گـردنکشی هر که گردن زده — چو شیرش بشمشیر گـردن زده
بسا سر کشانرا شکسته به مشت — سر و گردن ودست وپهلو وپشت

بزو پین یکی از سر زین فگند — دگر از تبرزین به تیزین [۱] فگند
به تیغ از گلو ریخت خون دگر — دران طشت کان داشت بالای سر
بهر ناوکی نامداری فگند — بهر نیزهٔ شهسواری فگند
پدر از پسر بود جا نباز تر — پسر از پدر قایم اند از تر
رهامی شد از شیر صیدی اگر — نمی رست از چنگ شیر دگر
چنان خان اعظم شده مست جنگ — که یکجا نبودش قرارو درنگ
پلنگانه میجست از صف بصف — بهر صف همی کرد خیلی تلف
سمنداز سوارش سبك خیز تر — سوار از سمند آتش انگیز تر
سمندش چو باد وسوارش چو ابر — سوارش نهنگ وسمندش چو ببر
جوان بود ودا دجوانی بداد — زد ازآب شمشیر عالم بباد
کمیتش زمین از قدم سوختی — سوارش جهانرا بدم سوختی
خدنگی برنگی زشستش نه جست — که شیری ومردی و گردی نه خست
سه تن سی ویك تن ز چل نامدار — بکشتند در حلقهٔ کارزار
دگر سر وری پیش دشمن شدن — نیارست از بیم گردن زدن
چودیدند زانگونه حال درشت — هزیمت بخوردند و دادند پشت
دوان شیر مردان کابل زمین — بدنبال شان همچو شیر عرین
چو پیلان آشفته در ترکتاز — ندیدند اندر نشیب و فراز
فتادند دررمه چون شیرها — شده مست در دست شمشیرها
بهر گوشهٔ جوی خون ریختند — بهرسو قیامت برانگیختند
چنان زلزله شد که لشکر شکست — که گوئی زمین وفلك برشکست
زمین برفلك جسته یکبار شد — هواسر بسر تیره وتار شد

---

(۱) تیزین ، محلیست دربین ولایت مشرقی و کابل که جنگ درآنجا واقع شده .

فتادند بالای هم آن همه　　چودر تنگنار وزبا ران رمه
چنان قابض الروح دراضطراب　　که بیکس کلالی بوقت سحاب
برفتند اسپان سر یال هم　　چوسرها که گشتند پامال هم
کجا دید شطرنجی درزمن　　که اسپی کشد بیذق خویشتن
جزاین عرصه کاز حد گذشتندبیش　　پیاده لگدکوب اسپان خویش
کس از شیر مردان بزخم درشت　　هزارا رنگویم کم ازصدنکشت
زدند اینچنین تیغ تا شاه شرق　　بخون شفق غرق شد تا بفرق
قضا ازهمه سر ببند اختی　　شب اربا شفاعت نپر داختی
شب ازقتل شان دست بر داشتند　　اجل هر که بگذاشت بگذاشتند
چوفتح خدا داد شان داد دست　　نشستند و شستند شمشیر و دست
بیا ساقیا دم غنیمت شمار　　شنو پخته پندی ازین پخته کار
که یکدم پتیله بسر پوش پوش　　پس آنگاه کن چای چون نوش، نوش

فتنه انداختن لاطهه جنگی در میان مردم کوهی باامیر

دوست محمد خان ورو گردان شدن آنها از امیر

شکر خندهٔ الفت کوهیان　　بود زهر خند هژ بر ژیان
همه دل خراشی است آئین شان　　بود مهر شان بدترا ز کین شان
وفا نیست در مردم کوهسار　　ازین آهوان چشم الفت مدار
چووحشت پذیرند زانسان رمند　　که جز پای بنداجل نارمند
گرازراست گفتن نرنجد حمید　　زده باش هاجز کجی کس ندید
چنین گفت راوی که چون داکتر　　مقر کرد با کاتنی در سقر
همه کوهیان سخت درهم شدند　　ترش روی چون اهل ماتم شدند
نمودند پنهان یکی انجمن　　بگفتند با هم سخن در سخن

که‌جز ما که اندر سرای سپنج ؟ — گزیده‌است برخودخوداندوه‌ورنج

که‌کردست کاری که‌ما کرده ئیم — که خورده‌است‌زهری که‌خورده‌ایم

پی خارشی پا به نشتر زدیم — بدفع مگس سنگ برسر زدیم

ز بهر یکی بیکس افتادۀ — ز کف کشورو خانمان دادۀ

بدادیم زانگیز نارفتن — بباد فنا خانۀ خویشتن

عبث فتنۀ سخت برداشتیم — ز بیدانشی سهل انگاشتیم

نشد کشتن داکتر کار خورد — فرنگی نباید حدیثی شمرد

بیاید کنون لشکر از هر کنار — برد برهوا خاك این کوهسار

کشند از پی یك تن اندر قصاص — هزاران هزار از خوانین خاص

بدین کونه بودند چون شاخ بید — بلرزه زجان و جهان نا امید

گهی چست و گه‌سست‌درعزم‌جنگ — گهی در شتاب و گهی دردرنگ

ز کابل زمین قاصدی ره نورد — بیامد بدینسان سخن ساز کرد

بگفت‌ای‌سران لاطهه جنگی پیام — چنین گفت بعد از دعا وسلام

که‌ای سست رایان باطل قیاس — ز جهل قوی سود خود ناشناس

چه بدکرده بودم که‌بد ساختید — بدینگونه شطرنج بد باختید

بجان دشمن من نگهداشتید — ز نوفتنۀ کهنه برداشتید

ندانید پروردنش فی المثل — بود گر به پروردن اندر بغل

بشمشیر قاتل جلا دادن است — سوی خود بلارا صلادادن است

زدست شما برنخیزد زجای — ولیکن شمارا درآردزپای

بسا کس که گیرند دست غریق — بیفتند در قعر بحر عمیق

شما را که زدراه‌واین‌نکته گفت — که‌آن‌داکترمردوخونش‌بخفت

اگر قا تلش زیر هفتم زمین | بماند نهان یا بچرخ برین
بهرجا که باشد جهان گیردش | زمین گرهلدآسمان گیردش
نظر دورتر گاه گاهی کنید | سوی جرم خودهم نگاهی کنید
بود گرچه عفو شما لاجواز | ولی باب تو به هنوز است باز
گرآن خصم مارا شکست آورید | باین در گهش بسته‌دست آورید
شما را به پاداش انعام صید | دهم سرخ روئی ز سیم سفید
رسد برسر چرخ کار شما | شود کان زر کوهسار شما
زرنقد کردم قلیلی روان | که تا از درستی ببخشد نشان
به‌بخشم سه چند ازعطای نخست | بشرطی که این کار گردد درست
ورا بلیس راه شما را زند | بجهل آورد نام غیرت کند
بلشکر بیایم چو سیلاب سخت | چومرغان کشم ماهیان بردرخت
بسوزم ز آتش زمین یکسره | نه دریا گذارم نه کوه و دره
چنان درزنم کوه ها را ازان | که کهسار کشمیررا در خزان
کنم کان شنگرف کهسارها | سیه چاه دوزخ بن غارها
بسنجید باهم که گیرید گنج | و یادر پذیرید حرمان ورنج
از ین هردو گفتارم آگه کنید | سخن بس دراز است کوته کنید
سران کهستان چو از بیم سر | برستند و دیدند امید زر
طمع بردازروی شان آب ورنگ | برفتند ازغیرت نام وننگ
که شمشیرزن راطمع زن کند | سیه کاروبی‌دین ورهزن کند
بگفتندش ایمرد فرخنده خوی | زما بعد عرض سلامش بگوی
که‌این بی گناهان کوهی مگیر | بجرمی که آمد زدست امیر

تودانی که‌از نیك وبد هر که‌هست   به‌مهمان ناخوانده کس در نه‌بست
زسیغان، ازین ره گذارش فتاد   درین بوم چندی قرارش فتاد
چومهمان ماشد نبستیم در   ببستیم چندی بخدمت کمر
نه انگیزر زمش کسی داده است   نه‌برپای‌دیگر کس‌استاده است
فراهم زخود لشکری ساخته است   شب‌وروزبرجنگ‌تیغ آخته است
درین رزمگه کار زاری که کرد   بشمشیرخود کرد کاری که کرد
دو لشکر پس و پیش نظاره گر   بیفگند اندر میان دا کستر
نشد ز هرهٔ یك تن از چل هزار   که‌بااوشود چهره در کار زار
کنون قوت عنکبوت نژند   کجا تا که‌سیمرغ آرد به بند
جزاین‌نیزنامش که‌مهمان‌ماست(۱)   گرفتن به شرع ومروت خطاست
گراین قصه‌خواهدبگوشش رسید   چه گوید زتشنیع ونفرین حمید
همان بس که بااونه یاری کنیم   نه‌بدخواهی وکینه داری کنیم
گمان تعلل زما دور دار   درین کار دشوار معذور دار
چوقاصد روان گشت برخواستند   بمهمان زسر مجلس آرا ستند
بظاهر ملایم بباطن درشت   عیان آهوان ونهان خار پشت
امیر خردمند فرخ نهاد   بدستور باب تلطف کشاد
چو غنچه تبسم کنان زیر لب   بگفت ای بزرگان والانسب
نظیر وی فضل خدا وند پاك   نشاندیم بد خواه درخون وخاك
مخالف مقامیکه میجست یافت   بمنزلگهٔ خود دو منزل شتافت
ولی باشدش رو سوی زندگان   بود منتظر بهر پس ماندگان
بیائید تا کار شان هم کنیم   ز دیدار هم شاد وخرم کنیم

---

(۱) نسخه ح جزاین نامش ایندم که مهمان ماست.

یکی حمله سازیم چون شیرنر | بدشمن نمائیم دست هنر
که این تیره بختان برگشته روز | ندیدند شمشیر مردان هنوز
بیك حمله سوزیم بدخواه را | که آتش بباد وزان کاه را
نباید کنون داد چندان امان | که تادرزه آرند دیگر کمان
شنیدند چون کوهیان اینسخن | کشادند در کج بیانی دهن
بگفتندای سرور نامدار | زما پیش رفتن توقع مدار
بکهسار تا شیر دارد وطن | بود هیبتش در دل مرد و زن
چوزانجا برآید سگی بیش نیست | امانش بجزمسکن خویش نیست
سپه گرچه اجهل بود در جهان | کهجان درخطر افگند بهرنان
و لیکن نه احمق بود اینقدر | که بی زر دهد سر ز بهر دگر
نهاین جنگ بل جنگ شطرنج نیز | نه بی سیم باشد نه بی رنج نیز
سزد مفلسا نرا بههمپایه جنگ | نهبا صاحبمال وسرمایه جنگ
شه زور سر پنجه با لشکر است | بود لشکر آنرا که سیموزراست
بهشاهی، زشاهی گدائی نکوست | که بالشکر عاریه جنگجوست
اگر زوری ازخویش داری بیار | زدیگر کسان چشم یاری مدار
سخنها بسی گفته تلخ اینچنین | بجستند با چهرهٔ پر ز چین
همه دامن افشانده بیرون شدند | چووحشی بجنگل زهامون شدند
امیر سر افراز تنها بماند | غمین گشت و الحکمالله خواند
بیا ساقیا آب نوش تو کو | بجو شمزغم چای جوش تو کو
زشیرین وتلخ آنچه داری بیار | بمحتاج باتلخ وشیرین چه کار

رفتن دوست محمدخان نزد لاتهه جنگی بلباس قاصدی
وازآنجا بملك فرنگ

دلاست آنکهدرمعرض ترس وبیم | نترسد بود بر قرار قدیم

نه‌ازجاه ومکنت بود زودمست
نه در مسکنت میشود زود پست

نیندیشد از دشمن و لشکرش
بود گر نه جاه و سپاه وزرش

نترسد اگر پیش دشمن شود
به تنها تنی چون تهمتن شود

امیر دلاور چو در چارکار
ندیده کسی همدم و یار کار

همه راستان دیده در کج روی
فزون از همه هر دم کجروی

نشست آن جهاندار دانش‌پژوه
بتدبیر با زیرکان گروه

بگفت ای هزبران وشیران من
رفیق وشفیق و مشیران من

نه‌مارا کنون‌هیچ کس‌یاوراست
نه کشور نه‌لشکر نه‌سیم‌وزراست

زبی مایه هر دم بدست تهی
زخامی است پختن دماغ‌شهی

بزور ارچه سامی و یارستمی
دلیری چه تنها کند آدمی

تفنگی نشانند غرور پلنگ
چوتنها برآید بمیدان‌جنگ

بدانم که این قوم شوریده سر
فرنگی زره برده باشد بزر

مبادا که خیزند با ما بجنگ
چپ وراست آیند و گیرند تنگ

کشایند و بندند اندر ستیز
درجنگجوئی وراه گریز

وگر دست کوته چه‌بیژن شویم
گرفتار در دست دشمن شویم

پس وبیش ندریسار و یمین
پراز دشمنان است‌روی زمین

کنون‌درجهان‌تکیه گاهی نماند
زآسیب دشمن پناهی نماند

بخواهم که پیش فرنگی روم
چوپیکان برلاطهه جنگی روم

به‌بینم که‌تااز خطا و صواب
چه‌پرسد چه‌جوید‌چه گوید‌جواب

پذیرم گر ازصلح گوید کلام
بشرطی که از من پذیرد تمام

شود رشتهٔ عهد چون استوار
دگر پرده بردارم ازروی کار

و گر بینمش رای کج درز مان ‌‌ ‌ روان راست گردم چو تیراز کمان
زاندیشهٔ جنگ و کین بگذریم ‌‌ ‌ سوی شهر ایران زمین بگذریم
چو گفت این سخن میر دانش پژوه ‌‌ ‌ بگفتند دانشوران گروه
که ای رستم وسام میدان رزم ‌‌ ‌ فلاطون تدبیر و جمشید بزم
صلاح تو نیک است و نغز و درست ‌‌ ‌ حدیث تو لعل و درست و درست
چه یارا که ما را صلاح سخن ‌‌ ‌ بپرسی و گوئیم کن یا مکن
بظاهر نمی آید اندر نظر ‌‌ ‌ جز این راه راه صلاح دگر
امیر هنرمند فرخنده رای ‌‌ ‌ کمر بست بنشست بر باد پای
ز لشکر گه خویش هنگام شام ‌‌ ‌ روان گشت مانند ماه تمام
شبانگه بر لاطهه جنگی رسید ‌‌ ‌ ز گلگون فرود آمد و آرمید
خبر برد دربان بسالار خویش ‌‌ ‌ که پیکی رسیده است فرخنده کیش
خردمند و هشیار و روشن ضمیر ‌‌ ‌ بگوید که دارم پیام امیر
بفرمود تا قاصد هوشیار ‌‌ ‌ درآمد دران درگه تنگبار (۱)
بیاورد و آئین پیکان بجای ‌‌ ‌ برسم رسولان ستاده بپای
بگفتش بگو تاچه داری پیام ‌‌ ‌ بگفتا که، گفت ای بلند احتشام
در آئین شاهان نخستینه عزم ‌‌ ‌ بود صلح جستن پس آنگاه رزم
بود گرچه دشمن حقیر و زبون ‌‌ ‌ شوند اولش ز آشتی رهنمون
چو ممکن نشد صلح آنگاه جنگ ‌‌ ‌ بجویند آنهم بچندین درنگ
تو آن رسم و آئین شکستی چرا ‌‌ ‌ در صلح یکبار بستی چرا ؟
برآورده تیغ از فرنگ آمدی ‌‌ ‌ کشاده دهن چون نهنگ آمدی

---

(۱) تنگبار، جائی که هر کس را دران دخل نباشد.

بجـاه وبلشکـر غـرور آمدت | بمـن صلـح از کـاردور آمدت
به پیـکـار مـن لشکـر آراستی | سرم خواستی بـرسـرم خـاستی
بگو بامنت آخراین کینه چیست | زمن اینقدر کینه درسینه چیست
(۱) گر از ملك آن ملك داری بدست | وراز تخت بر تخت داری نشست
کنون برچه این فتنه انگیزی است | چرا اینقدر جنگ و خونریزی است
دلم گشته سیر ازجهانداری است | که این سر بسر محنت و خواری است
بخواهم زملـك جهان گـوشـهٔ | بقـدر معیشـت در ان تـوشـهٔ
ولیکن نه درشهـر کـابـل زمین | دگر خواه لندن بود خـواه چین
درایدون که می گویمت آن کنی | بر ان خواسته عهدو پیمان کنی
یکی آنکه ازدل شـوی یـارمن | (۲) بخوشی نکوشی در آزار من
نداری دل ازغصه درتاب وتفـت | زرنج گذشته برفـت آنچه رفت
دوم نشنـوی گـفـتـه مفتری | سخن گـرچه میگـویدت بـاوری
سـوم وادهـی مال یغمای من | دراقلیـم دیـگر دهی جای من
منت نیز میثـاق وپیمان کـنم | که فرمان بری ازدل وجان کنم
بـگردن کشم طـوق فـرمان تو | نهـم سـرسر خـط فـرمـان تو
وگـر بندی از راه خشم وستیز | در عـذر خواهی وراه گـریـز
ز سر رفته سـربازیء سر کـنم | همان کرده پیش دیگر کـنم
من ازجان خودشسته ام دست پاك | کجاترسم از کس که گرددهلاك
چو گفت این سخن قاصدتیزهوش | سوی پاسخش پهن بـکشاد گوش
بگفت ای سخن سنج فرخنده خوی | جواب سوالش ز من باز گوی
که ای راست کردار شیرین زبان | نبینم خـم و پیچت انـدر میان
ولی شکوهٔ صلح از روی راست | ز من نیز داری نه تنها تراست
توکـی آمـدی بر سر آشـتی | کجـا نـامهٔ صلـح بنگـاشتـی

---

(۱) غالباً درمصرع اول ملك اول بکسر میم ودر مصرع دوم تخت اول بخت خواهد بود.
(۲) تصحیح خ ؛ مکوشی بباطن درآزار من .

که من دست برخنجر کین زدم — زروی خطا جبهه را چین زدم
(١) زعیب کهن قصه ننگ من است — زرنج کهن شکوه جنگ من است
مپرس از گذشته مکن هیچ یاد — مرا شد تراهم فراموش باد
فرا،از درجنگ و کین کن فراز — بزودی درآ،باب صلح است باز
پذیرفتمت آنچه گفتی پیام — نسازم دلت رنجه درهیچ کام
توشو آن ما کان ما آن تست — چویکدل شوی جان ماجان تست
قبول است عهدت درین بارگاه — زسوگندوعهدآنچه خواهی بخواه
چواین گفت وسوگندها کردیاد — و ثیقت بران عهد پذرفته داد
چوقاصد گرفت آن وثیقت بدست — بگفت ای جهاندار دانش پرست
اگر دیدن روی همعهد خویش — بخواهی نه دورست اینك بهپیش
منم را سخ العهد ثابت قدم — تو دانی وعهد خود و بیش و کم
ازین نکته سالار هند و فرنگ — زحیرت فروریخت ازچهرهٔ رنگ
نشد باورش کاهوی تیز گام — بدینگونه آسان در آید بدام
طلب کرد شخصی ز کابل زمین — بگفتش کهنیك اندرین پیك بین
کهاین مردخوش طبع وشیرین کلام — کدام است مردم چه خوانندنام
چوآن کابلی دید و بشناختش — بالقاب عالی بیان ساختش
کهدرشکل آهوست پنهان پلنگ — نهفته به تمثال ماهی نهنگ
در ابر سیاهی مهٔ روشن است — نهقاصد امیر پلنگ‌افگن است
فرنگی چو بشنید نام امیر — چنان فرحتش جوش زد درضمیر
که برجست‌از تخت میمون خویش — بچرخ آمد ازفرط شادی‌وعیش (٢)
امیر دلاور ببر در گرفت — سراپا چوخورشید درزر گرفت
چو گوهر سر کرسی زرنشاند — چوبارا ن برو لو لوی تر فشاند

---

(١) نسخهٔ د : زعیب کهن قصهٔ ننگ نتواست   زرنج کهن شکوه جنگ نتواست .
(٢) تصحیح خ : بهامداد بخت همایون خویش

بیفشا ند بـر وی جو اهر چنا ن — که‌دردرشده عرش‌و کرسی نهان(۱)
فرا موش شد زین عـر وسی شب — همه ماتــم روز ور نج و تعب
چنان طبل شا دی بقا نو ن زدند — که درپرده زنها برقص آمدند
بر آمد ز مستور گان فر نــك — ز پرده به‌پرده چوآواز چنگ
در خشندهٔ ز هره بچرخ کـبود — بچرخ آمده از نوای سرود
ز شیر ینی نغمهٔ راك هـند (۲) — شده خلق مد هوش تا مرز سند
زنانیــکه از مـرك و بیداد شوی — چو سنبل ز سر میـکشیدند موی
زماتــم چـنان روی بر تـافتـند — تو گفتی که شوهر دگر یافتند
(۳) زعیش‌وطرب آنکه‌فیروز بود — تو گفتی نه‌شب بلکه نوروز بود
چوشب پرده برداشت ازروی کار — امــیر سپهری شـده آشکـا ر
امیر جــهانـجـوی روشـن نفس — بر خا ن افضل فر ستـا د کس
که تاجمله پو شید گـان حرم — بیاورد وآمــد بخیل وحـشم
فرنـگی رسـوم نـواز شـگـری — همی داشت هر روز در بر تری
چنان دلنشین شد بشاه فرنــگ — که‌اندر سمن بوی‌ودرلاله‌رنــگ
چو چندی برین‌رفت رو زی امیر — بدو گــفت کـای‌سروِشہر گــیر
(٤) کجا مسکنم وعده دادی اگر — که جا ی تو بخشم بملك دگر
مرا دل کجا گـیرد اینجا قرار — شمارم چنین دار بـد تر ز دار
بغربت شدن زین وطن بهتر است — ازین خانه گور کهن بهتراست
بزند ان نشستن بـا هر یمنا ن — نـکو ترنه در خانه با دشمنان
درین کشورم هر کسی‌دشمن است — زبیگانه خویشم بسی‌دشمن است
بتـرسم کــه زوری تـر ا شیدهٔ — ترا شد ز من نـا تـر ا شیدهٔ

---

(۱) تصحیح خ : که شدتخت دردرو گوهر نهان .
(۲) راگ هند : یعنی مقام ها سازو آواز درموسیقی هندی .
(۳) نسخه د: زعیش‌وطرب بسکه فیروز بود .
(٤) نسخه د : بجامیکنی وعده دادی اگر .

مبادا کزان حرف نادانیم / برنجی ، برنجی بر نجانیم
(۱) پس آن به که بنشینم از دور دست / به آتش کنم گرم از دور دست
چو این گفتگو لاتهه جنگی شنفت / پسندید و خندید و بشگفت و گفت
که ای ثابت العهد صادق نفس / تو چرغی نه مرغی که زیبد قفس (۲)
نشیمن بشهباز زیبد بدست / ورش در قفس می نشانی بداست
تو بنشین و از دشمنان غم مدار / دل خویش زین غصه درهم مدار
اگر یار جانی موافق بود / چه باك از رقیب منافق بود
هر آن دل که از غش چو سیم است پاك / ورش عالمی قلب گوید چه باك
فراهم اگر خلق تا چین شوند / بحرف خطایت سخن چین شوند
مرا از همه اعتماد تو بس / مترس از سخن چینی هیچ کس
امیرش بگفت ای سزاوار تخت / عدو سوز و بهروز و فیروز بخت
همین هر چه گفتم ترا در پذیر / مده غصه ام ترك این قصه گیر
چو این گفتگویش فرنگی شنید / - برنگی صلاح درنگی ندید
ز یاقوت و سیم و زر و لعل و در / ز فیل و عماری و اسپ و شتر
همه چیزها داد و بنواختش / بملك فرنگی روان ساختش
بیا ساقیا آتش تر بیار / که میلرزم از سردی روزگار
از آن آذرم ای بت آذری / بر آر از بدن سردی آذری

تکلیف دادن شه شجاع خوانین کابل را بررفتن لندن بمشورهٔ

لاتهه جنگی و برنس و فرصت طلبیدن محمد زمان معه همه خوانین و برپا شدن جنگ و فساد باشه شجاع وغیره

جهان چیست باغی خزانش ستم / ویا مشك ، باد وزانش ستم
ز سنگ ستم چون بر آید شرر / بسوزد بملك جهان خشك و تر

---

(۱) تصحیح «خ» پس آن به که بفرستیم دوردست .
(۲) چرغ به فتح مرغ شکاری را گویند .

بلای ستمکش ستم، گر بود — هم ازوی هلاك ستمگر بود
مرض چون بر آرد روا نرا زتن — شود خاك زیر زمین با بدن

* * *

امیر هنر ور بصد احتشام — چو کرده بملك فرنگی مقام
نشستند ایمن سران فرنگ — ز اندیشهٔ فتنهٔ کین و جنگ
در ظلم یك بار کردند باز — نمودند دست تطاول دراز
ببردند از راعیان گله ها — نهادند در غله دان غله ها
نه گندم برنجی، برنجی بهم — نمیشد بکس با جو سیم هم
بمردم نماند اندران رستخیز — نه پای گریزو نه جای ستیز
شده مردم از عدل و داد فرنگ — بحالی که رنجور باد فرنگ
زناموس درشهر نامی نماند — بسا زو به قانون مقامی نماند
خوانین چنان آبرو ریختند — که چون خاك باآب آمیختند
بیکبار بی پا و بی سر شدند — زکشمیریان هم زبون ترشدند
چو زینگونه کابل پر آشوب شد — بانواع محنت لکه کوب شد
هرآنکس که برحال خودمیگریست — همیگفت خود کرده را چارهٔ چیست
بهر خانه از عدل و داد امیر — شب و روز می بود یاد امیر
ولی بود چون تیر رفته ز شست — چه سود ازچنان دست سودن بدست
یکی روز بودند دربزمگاه — سران فرنگی به نزدیك شاه
سخن بر سخن بر نس فتنه باز — بگفت ای شهنشاه گردن فراز
همه اهل این سر زمین پر شرند — تهی مغز و بدتر زیکدیگر ند
بهر سر سر همسری و سریست — سرانداختن بازی سرسری است
نه رام کس ازلطف واحسان شوند — نه از قهر شاهی هراسان شوند
کسی گر سر خود ندارد نگاه — شود کشته بریك سخن بیگناه
زشاهان درین شهر پر شورو شر — که بی سربود تا بیاید به سر
تنی چند کاین شهر را سر ورند — زفرما نروایان این کشورند

نگردند تا همنشین امیر   نخواهد شد این ملک فرمان پذیر
چو از درد دندان بگردد مزاج   چه باشد جز اخراج دندان علاج
پس آن به که این‌ها به نیرنگ و رنگ   فرستی بهر رنگ سوی فرنگ
که تا شهر گردد ز دشمن تهی   شود ایمن از رخنه ملك شهی
ملك را صلاحش بیامد پسند   شمرده دوای مضر سودمند
همه نامداران فراهم نمود   زبان تملق بیان بر کشود
بتمهید گفت ای خوانین من   وفادار و غمخوار دیرین من
زبس حسن خدمت که ورزیده اید   به انواع بخشش پسند دیده اید
چو صیت نکوئی تماند نهان   بلندن شنید است شاه جهان
چنان از شما راضی وخوشدل است   که هردم بدیدن دلش مایل است
چو مولی کند بندگان را طلب   بتکلفت شدن نیست شرط ادب
بباید به خدمت ببستن کمر   بدانسو شدن پا نموده ز سر
خوانین چواین نکته کردند گوش   چومدهوش رفتند ازعقل وهوش
بهر یك چنان گشت حبس نفس   که مرغ نوآورده را در قفس
زبارك زئیها محمد زمان (۱)   یکی بود هشیار وشیرین زبان
بگفت ای شهنشاه دارا حشم   زتخت کمین پایهٔ تخت جم
بجان وتن ماست حکمت روان   چوحکمی که نازل شداز آسمان
بتاج ار نوازی زنی وربه تیغ   نداریم درهر دوسر سردریغ
بهر سو که گوئی شتابنده ایم   چه آنجا چه اینجا کمین بنده‌ایم
ولیکن چو پیش است راه دراز   ضرور است زاده وبرگ وساز
بباید که بهر سر انجام آن   بود چند گه مهلتی درمیان
ملك گفت در بستن بار خویش   بسازید تا هفتهٔ کار خویش
پس از هفته تعجیل رفتن کنید   سخن‌ختم شدختم گفتن کنید

---

(۱) مطلب از نواب محمد زمان خان بن نواب اسد خان برادرزاده اعلیحضرت امیر دوست محمد خان می باشد .

خوانین بجستند اندر نفس　　دویدند بیرون چو مرغ ازقفس
چو ازخلط سودای شب شد عیان　　سواد مواد از سواد جهان
فلاطون خلوت نشین قمر　　برون از خم مشرق آورد سر
برو شنضمیران انجم نشست　　صلاح و سلاح فسادش ببست
خوانین کابل زمین یکسره　　فرا هم نشستند در مشوره
ز بارکزئیها محمد زمان　　دگرخان عثمان «۱» وجبارخان «۲»
ز قوم اچکزی بلند احتشام　　یکی خان که عبداللهش «۳» بودنام
زغلجائیان شاه خان «٤» بودنیز　　دگر کس مسمی به عبد العزیز
محمد امین خان عالیمقام　　دگر نامور نام عبدالسلام
محمد زمان خان فرخ نهاد　　بگفتار شیرین زبان بر کشاد
که یاران شنیدید گفتار شاه　　بدیدید آن آب در زیر کاه
زبانش چه گوید چه دارد بدل　　ادای نکو معنی جان گسل
ازین گفت آن گفته پیچ پیچ　　که دانست کاینها ندانندهیچ
خیالش که مارا به نیرنگ ورنگ　　بسازد گرفتار قید فرنگ
حریف است در بند آزار ما　　فتاده در اندیشهٔ کار ما
نمی بردمش حیلهٔ گر بکار　　نگشتی زما هیچکس رستگار

---

(۱) مطلب ازسردار محمدعثمان خان بن نواب عبدالصمدخان می باشد نواب عبدالصمدخان فرزند هفتم سردار پاینده خان است که درسنه ۱۲۰۰ ه ق تولد یافته در ۱۲٤٤ ه ق وفات کرده، و در محل گندمك واقع عرض راه سابق کابل - دفن شده است .

(۲) جبارخان، مطلب ازنواب جبارخان بن سردارپاینده خان می باشد که درسنه ۱۱۹۷ ه ق تولدیافته و درسال ۱۲۷۰ ه ق از جهان رفته است مزار او درزیارت عاشقان وعارفان کابل میباشد .

(۳) عبدالله خان اچکزائی یکی ازسران ملی وقومی می باشد که هنگام فتنهٔ انگلیسان مجاهدت زیادی برای نجات وطن کرده و بالاخره در۲۷ رمضان سال ۱۲۵۷ ه ق در جهاد باانگلیسان در کوهستان کابل بهضرب گلوله یکی ازمنصب داران انگلیس بنام سیل جراحت بر داشته و در ۱٤ ماه شوال سال مذکور جام شهادت را نوشیده است .

(٤) مطلب ازمحمد شاه خان بابکر خیل غلجائی می باشد که از سران قومی در آن وقت بود .

کنون چارهٔ کار در دست ماست — کمان و رزه، تیر در شست ماست
هنوز آب طوفان نرفته زسر — به بندید برچاره سازی کمر
بشمشیر مردن بمیدان جنگ — به از زنده ماندن بقید فرنگ
کجا رفت غیرت چه شد در قیاس — چرائید از مکر اودرهراس «١»
بشمشیر قاتل نظر بسته اید — بدانید مدهوش بنشسته اید«٢»
شکاری است زه در کمان ساخته — بکف تیرو کو کو کنان فاخته
بهم اندرین ورطه ایم آشنا — بگوئید چونست تدبیر ما
بگفتندش ای سرور نامور — خرد مند وهوشیار وروشن گهر
بما نیز مغزی است در زیر پوست — بخوبی شناسیم دشمن ز دوست
و لیکن چه سازیم بی سر شدیم — بما نند شهباز بی پر شدیم
چه تنها کند مردجنگ آزمای — که بی سر چه برخیزداز دست و پای
سپاهی بدنبال سرسر دهند — چو سرشد به آوارگی سر نهند
ببین درسه تا نقطه انتخاب — که تنها نیایند اندر حساب
چویك یارشان گردد اندر شمار — یکی ده شود ده صد و صد هزار
تو بر خویش کن اختیار سری — درین کار باقی زما بنگری
بدارندهٔ آسمان و زمین — بقرآن و پیغمبر پاك دین
که ما از دل و جان ازان توایم — سر افکندهٔ آستان توایم
ازین پس ز فرمان تو نگذریم — بگو، هرچه خواهی که فرمان بریم
محمد زمان را چو گفتار شان — بسو کند داد ازدرستی نشان
بگفت ای بزرگان صادق نفس — کنون نیست اندیشه ازهیچکس
سپارید خود را به یزدان پاك — مدارید از دشمنان هیچ باك
خدا داد چون دولت اتفاق — بکوشید در قلع وقمع نفاق
درین سر زمین مادهٔ این فساد — نه بینم مگر بر نس بدنهاد

(١) تصحیح خ : کجا رفت غیرت چه شد نام و ننگ چرا درهراسید ازین ریو رنگ
(٢) « « : بقتل خود آماده بنشسته اید .

چو شیطان همه فتنه برنس کند | نهان رفته تعلیم هر کس کند
سبک گوش سلطان بنا فق قوی | نبا شد چرا فتنه ها را نوی
گر این سك نسا زد مقر در سقر | دگر نیست مارا مقر جز سفر
اگر دفع ماده نشد در مرض | کجا سود بخشد علاج عرض
ببا ید بدا نش کنون کار کرد | بصد حیله دشمن گرفتار کرد
کزآتش چوشوریده گردد دماغ | دراین کار ها کم ببا ید فراغ
همان بود کامشب رود شاه خان | بعبدالعزیز تهور نشان
بسا زند گرم آتش کار زار | فشانند گو گرد ابقر بنار (۱)
نشینند پنهان میان دره | بگیرند آینده گانرا بره
بجز غارت ازتاجران هیچ یك | نبا ید رها کردن از گند مك
که تا زان خبرشاه آید بشور | پی جنگ لشکر فرستد بفور
چو لشکر رود کار برنس کنیم | علاج دگر کس ازان پس کنیم
پسند یده گفتار آن هوشمند | پسندیده گانرا بیامد پسند
بشه خان غلجائی نامور | بگفتند تا بست در دم کمر
بعبد العزیز جهان پهلوان | شبا شب شده سوی تیزین روان
چو آنجا رسیدند خویش وتبار | کشیدند سر در حد کوهسار
خود وخیل مردان گروها گروه | پریشان نشستند اندر دو کوه
پلنگانه آماده بهر شکار | بماندند اندر یمین و یسار
هر آنکسکه زان رهگذر تاخته | کسی از کسی سر بینداخته
ازان جمله شخصی زسودا گران | زپیشا ور آمد بمال گران
بیغمای او دست انداختند | تهیدست ومفلس رها ساختند
ز بیداد شد تا جر دادخواه | غریوان و گریان بنزدیك شاه
سر خاك چون نیم بسمل طپید | خروشید وجوشید وجامه درید
نفس در گلویش نمییافت ره | همیگشت در یك سخن صد گره

---

(۱) ابقر به فتح اول وقاف بمعنی شوره .

زجور فلك بر زمين زد كلاه — بگفت اى شهنشاه عالم پناه
گرفتند شه خان وخان عزيز — ز مسكين خود مرده جان عزيز
زصفراى اين رنج سودائيم — شد از غصه خون بلغم مائيم
مخالف چو اسباب سودار بود — ندانم مرا ازچه سودا فزود
نه تنها من خسته را در زنند — كه ملك جهانى بهم بر زدند
بدينگونه چندى اگرره زنند — بسى بر نيايد كه برشه زنند
شه ازخشم گرديد شوريده سر — بيفتاد در شورۀ گوئى شرر
چو شمع ازغضب چهره‌زانسان فروخت — كه‌چون پنبه‌خشك‌مغزش بسوخت
بفرمود تا چيده چيده سوار — ز لشكر بمقدار هژده هزار
سوى مرز غلجائيان تاختند — زمين در تزلزل در انداختند
علم بر فلك جعد پرچم كشاد — اب طاسكش عرش رابوسه داد
زره پوش گردان خنجر گذار — دوان از پى هم روان بر قطار
تفنگى سر دوش هر پهلوان — تو گفتى كه شد سيل آهن روان
نه دشت ونه كوه ودره‌آشكار — شده كان آهن همه كوهسار
زچقماق نعل آتشى سر زده — كه در كوهسار و دره در زده
زوحشت سمندان چنان مير ميد — كه چون برق يكدم نمى آرميد
تو گفتى كه بد نعل در آتشش — كزان رونبود آرميدن خوشش
شده سوخت زان تند سيلاب نار — چه كوه‌وچه كاه‌وچه‌خاراچه‌خار
چو فرعونيان مست جاه وجلال — نه كس درنظرشان فلك درخيال
چپ‌وراست‌از كس صداى نخاست — چنين تابه تيزين رسيد ندر است
چو ديدند غلجائيان دلير — كه اندر دره‌درشد اين فوج شير
چپ‌و راست جستند و بستند راه — جهان شد بچشم فرنگى سياه
ز حد سيه سنگ تا گنبد مك — زهر گوشه برخاست شورو شلك
زمين را ازان زلزله چاك شد — براوج فلك خاك بتخاك شد
لباس سياهى سيه سنگ بست — ز قتل فرنگى بماتم نشست

چنان آب سر خاب خو نین شده که طوفان زده خاك تیزین شده
طپیده بد اندیش در گنند مك که ماهی سر تابه یا گنند مك
زیکسو نهفته یکی زیر سنگ بدشمن زدی آشکارا تفنگ
دگر از بن غار شاهین فکند زره پوشی ازخانه زین فکند
فرنگی شنیده نبود آنچه دید صدا آشکار و سپه ناپدید
بر آورد سنگ فلاخن دمار زمغز سر اسپ و جنگی سوار
شکستی چنان سنگ چار آینه که با شیشه آید بدار آینه
زیك جانب از مهرهای کمان رسد از هوا آفت ناگهان
زیکجانب کوه باران تیر بیفتاد وافتاد جمعی کثیر
پران بر هوا تیر میزد ندا که چوب خدا را نباشد صدا
فرود آمد از آسیا سنگها یکی سیل جوشش بفر سنگها
ز غلطیدن آن خاره سنگ گران شکستی شکستی سر سروران
یکی بس بصد خصم مردود بود تو گفتی مگر سنگ داود بود
ز دیگر طرف کندهای سترك خروشید چون اژدهای بزرگ
فتادند ز انسان ز کوه بلند که هریك بیك صدمه خیلی فکند
بد اندیش نادیده تیر و تفنگ زدندی بهر سو سپاه فرنگ
چواعمی که از دور بر دشمنان زند چوب وسنگی زروی گمان
بسردست زین ماجرا میزدند ندیدند کس پس کرا میزدند
ازان سخت مرگ مفاجا همه بدوزخ رسیدند یکجا همه
فراوان سپه خسته ومستمند به تیزین و بتخاك گشتند بند
گروهی برستند افگنده مال گرفتند راه حصار جلال
بیفتاد غلجائیان را بچنگ بسی مال یغما واسباب جنگ
نشستند اندر کمین گاه خویش همان شغل اول گرفتند پیش
بخوبی چنان پاس ره داشتند که باد صبا نیز نگذاشتند
که تا کس زحال تباه سپاه نگوید خبر با فرنگی و شاه

بیاساقی از آتش چای ناب | بکن ساغری گرم چون آفتاب
که سازم کنون گرم بازار جنگ | کنم غارت گنجد ان فرنگ

کشته شدن برنس وبغارت شدن خزینه فرنگیان وجوش عوام برفوج فرنگی

بدی میکند هر که کردار خویش | سرانجام کارش بدآید به پیش
چه خوش گفته است آن نکو کارمرد | کم آزار بیند، کم آزار مرد
چو جوئی نکو تخم نیکی بپاش | بخود نیك خواهی بکس بد مباش
بود خوش نما تخم بد وقت کشت | ولی بر دهد عاقبت نیك زشت
خوانین کابل چو نزدیك شاه | بدیدند بسیار اندك سپاه
محمد زمان گفت با یاوران | که ای هوشیاران ونام آوران
ملك کم سپه لاتهه جنگی است مست | قرنم نیوش وصراحی بدست
نشسته است برنس به عجب تمام | ازین به دگر وقت باشد کدام
زمان دیر شد جای تاخیر نیست | تحمل کنزیدن زتد بیر نیست
مبادا که خر گوش آگه شود | شکار از کف ووقت بیگه شود
بتازید بر برنس بد گهر | بسازید کارش بوقت سحر
ز تیغش بپاشید بر چهره آب | که تا شویدازچشم او کحل خواب
بایجاب حرف صلاحی که بست | خوانین نهادند بر سینه دست
بقصد شبیخون شب چون خروس | سحرگه زپرده فرو کوفت کوس
محمد امین خان وعبد السلام | سوم خان اسکندر نیکنام
دگر خان عبد الله نره شیر | بجمع اچکزائیان دلیر
روان درزمان باسه صد کس شدند | سوی مسند خاص برنس شدند
چو آنجا رسیدند در بند بود | نه در بلکه بد خواه دربند بود
وزیر ملك خان عثمان بنام | که اکثر بشب کردی آنجا مقام
بیامد ببالین برنس فراز | بنرمی برآوردش ازخواب ناز
بدو گفت برخیز وبگریز تیز | که شد گرم بازار جنگ و ستیز

چنان موج زن سیل لشکر شد است | که گوئی جهانی بهم برشد است
همه حلقه بسته بدر میز ننـد | بچستی د و دستی تبر میز نـند
چو برنس شنید این خبر تند شد | چو شمشیر او طبع او کند شد
ترش کرد پیشانی ازخشم وتاب | چوطفلی که آشفته خیزد زخواب
به تندیش گفت ای پریشان سخن | چه جك میزنی خاک اندر دهن
کرازورو زهره که ازخشم وتاب | ز جرات کشد تیغ بر آفتاب
کجا دست افغان پذیرد قرار | که تیغ آورد در کف رعشه دار
خیال پریشان فراهم کنی | جهانی پریشان و درهم کنی
نترسیدی از تلخی چین من (۱) | که بردی زسر خواب شیرین من
باین عقل میخواندت شه وزیر | بروراه افلاس خود پیش گیر
بدرگاه شاهان ذوالاقتدار | چو تو بی ادب ژاژ خارا چه کار
ازین پس ترا پیش من بار نیست | مرا با چو تو مفتری کار نیست
درین گفتگو باز شخص دگر | بسرعت شتابان در آمد ز در
بگفتش که برخیز زین رستخیز | بکن گر توانی گریزا گریز
رسید است اینك اجل زیر در | تو مخمور بنشستهٔ بیخبر
تو کی زنده مانی درین گیرودار | که مردم نیابند پیش تو بار
مشورنجه گر خواب خوش بایدت | که خواب اجل نیز بربایدت(۲)
چو بشنید برنس بگردن فتاد | زبس هیبتش رعشه برتن فتاد
به بیچارگی بادل داغ داغ | زروزن درافگند خودرا بباغ
دویدن ستادن نشستن گرفت | فتادن دگر باز جستن گرفت
تمنای رفتن بسوراخ مار | همیکرد لیکن نمییافت بار
زسوراخ دیوار میجست راه | همیشد نهان زیر برك گیاه
دلیران کابل بسنگ وتبر | ببازوی مردی شکستند در

---

۱ - تصحیح خ: نترسیدی از تلخی خوی من | که گفتی چنین حرف برروی من
۲- نسخه «د» و «ح» . که خواب اجل باز بربایدت .

رسیدند بر برنس کینه جوی ربودند ازتن سرش همچو گوی
تنش را نمودند از تیغ تیز دو صد پهره واستخوان ریز ریز
پس آنگه بمردم در آویختند(۱) بهر گوشهٔ جوی خون ریختند
به برنس صدوپنجه و چار کس زنام آوران کشته شد پیش وپس
بتاراج بردند اساب ورخت چو باد خزان برك وبار درخت
چوخشم خودآتش بر افروختند دران خانه چون بولهب سوختند
چو از کار برنس بپرداختند به بیت الخزینه فرس تاختند
ببستند گنجینه داران درش سپاهان نشاندند گرد اندرش
گره باز گشت ازدهان تفنگ ز آشفته گی گوله زد سربسنگ
بدان گنج بندوق ماری چه مار که گشت ازدها تسو بسو مهره بار
مگر زهرا و بود از ماربیش که میکرد از مهره ها کارنیش
بگردان کابل زجوش تفنگ نه یارای جنبش نه راه درنگ
نه تاب یورش زانکه دربسته بود بد اندیش درامن بنشسته بود
در اندیشه بودند تا چون کنیم که دشمن ازین خانه بیرون کنیم
که زیرك جوانی بجای سپر بر آورد بار گیاهی بسر
به بیت الخزینه بشد سر زده بیفگند در زیر در در زده
چنان گشت زان کاه آتش بلند که دودش بکیوان رسانده کمند
چنان دودشد منتشر هر کنار که شه عطسه میزد زبالا حصار
زپس تابش آتش شعله ور نه گنج آشکارا نه زر در نظر
مگر بودشك درعیارش که باز نهادند از امتحان در گداز
چوافسرده شدآتش شعله خیز کشیدند یکبار شمشیر تیز
بیك حمله چون باد بشتافتند بکشتند هر کس که دریافتند
ببردند آن گنج بی دست رنج شده خاك کابل زمین کان گنج

۱ـ خ، سپس باد گرها در آویختند

ربودند از گنجدان سوختند | زشادی چو آتش بر افروختند (۱)
چو برگشتن برنس زشت خوی | ببردند گنجی پی دست شوی (۲)
دگر سروری داشت آنجا مقام | که از برنسش کم نبود احتشام
بنام آوری نامدار فرنگ | سپاهش بسی بود واسباب جنگ
دو اسپه بسویش عنان تافتند | بتاراج ترکانه بشتافتند
چو ازهر دو سو بود لشکر بساز | پدید آمده جنگ دو رو دراز
دگر خلط صفرا بجوش آمده | زمین و زمان درخروش آمده
شده چرخ سرسامی از بانگ تیز | زمین گشت سرسامی از جست و خیز
هوا داشت ازخلط سودا جنون | ز رعشه زمین بیقرار و سکون
ملك، نامداری دلیر و حریف | هنرمند وهشیار نامش شریف (۳)
فرستاد با دو صد و دو هزار | زره پوش جنگی فرنگی سوار
زبالا حصار آمده آن گروه | چو فوج هزبران بصحرا ز کوه
چو لشکر ببازار کابل تمام | درآمد بر آمد خروش عوام
زن و مرد و پیر جوان سو بسوی | ستادند بربرزن وبام و کوی
هزبران کابل پس و بیش راه | گرفتند بر لشکر کینه خواه
نمودند در کوچهٔ تنگ بند | زبام و درو غرفه‌های بلند
بهر کس فتاد آنچه دردم بدست | بفرق سر خصم سرکش شکست

---

(۱) تصحیح خ : بکف زر بدل عشرت اندوختند .

(۲) « « : چو گشتند برنس ببردند گنج نگشتند یکباره فارغ زرنج

(۳) فعلا ازروی ماخذ مدارك معلوماتی راجع به ملك شریف مذکور بدست نیامده اگر در ضمن مطالعات با آن برخوریم البته در طبع جداگانه کتاب درقسمت الحاقات گنجانیده خواهد شد .

نهانی غزالان نخجیر گیر   که گاهی شکاری زدندی به تیر
دران جنگ آشفته چون ماده شیر   زبالا نهیدند بالا وزیر
زهر روزن و بر زن و پیش طاق   بر آمد صدای طراق طراق
یکی را فگندند سنگی بسر   که از صد هتش کرد یاد پدر
یکی را بسر کاسهٔ از هوا   بیفتاد و شد کاسهٔ سر جدا
یکی خمرهٔ گاو دوشه بدست   بر آورد و بر فرق دشمن شکست
دگر را شکستند بر سر سبو   که شد حلقه‌اش راست اندر گلو
تو گفتی که در گردن آن عنود   شد از آسمان طوق لعنت فرود
یکی را بیفتاد طشتی ز بام   فتادش ز سر طشت و طشتش ز بام (۱)
یکی را بسر آب جوشان فتاد   دگر گشت از نار سوزان بباد
چو سوداییان اهل بازارها   بجنگ و جدل با خریدارها
زسودا که در بار خود داشتند   کسی بیدم نقد نگذاشتند
دکاندار گردن ز کین بر فراشت   نمک سنگ و سنگی که در پیش داشت
چو سنگ فلاخن بمیزان نهاد   بیفگند بر دشمن بدنهاد
ببین بازیء گردش روزگار   که چون سنگ شد رایج آن دیار
عجب هرج و مرجی که از مرد و زن   نمیگفت کس جز بگیر و بزن
چنین رونقی یافته کار مرگ   که بازار گردید بازار مرگ
دلیران کابل چو شیران مست   بغل بر کشوده بر آورده دست
به بندوق و شاهین و تیغ و تبر   جهان را نمودند زیر و زبر
تفنگ آنچنان زد بلا را صلا   که کابل شده وادیء کربلا
بهر دم چنان تیغ شد جان گسل   که از رحم شد گوله را نرم دل
تفنگ آمد از خشم ز انسان بجوش   که نارش برون آمد از راه گوش
چنان شعلهٔ شوره در سرکشی   که شد کرهٔ خاک هم آتشی
هوا گیر شد دود همچون سحاب   چو شب اندران ناپدید آفتاب

(۱) تصحیح خ : بتارک که افتاد طشتش ز بام

ازان ابر بارید باران برك — حبابش سرو نیم سرها و ترك
سپاه فرنگ اندران جای تنگ — چو صیدی گرفتار در پا لهنگ
زجان دست شسته بجنگ و نبرد — بمقدورخودهیچکس کم نکرد (۱)
ولیکن چو بود آسمان و زمین — بر آنها کمر بستهٔ خشم و کین
بدیدند کوتاه دست ستیز — نهادند نا چار رو در گریز
شریف دلاور بپا نصد سوار — به تیغ آمده اندران گیرودار
نماند بشهر از فرنگی سپاه — مگر لشکر لاتهه جنگی و شاه
شداز ترس لاحول خوان شهریار — قوی بست درهای بالا حصار
نگهبانی خویش کردن گرفت — غمین گشت وافسوس خوردن گرفت
به بنگاه خود لاتهه جنگی مدام — حقیقت شنیدی و دیدی تمام
ولیکن نه جنبیدی ازجای خویش — نه بهرمدد کس فرستاد پیش
که انگاشت آن زیرك ذوفنون — که من هم زبنگه گرآیم برون
شود هیبت خسروی را خلل — نماند دگر آشتی را محل
وگر بازمانم قدم پس کنم — توانم که اصلاح هرکس کنم
خیالی عجب بست آن فیلسوف — بفرهنگ ودانش زهی پروقوف
چو کابل زبرنس بپرداختم — به تیغ زبانش سرانداختم
سوی غله‌دان آرم اکنون شتاب — کنم خانهٔ غله داران خراب
بیا ساقی از چای مغلی ایاغ — کرم کن پی دفع ضعف دماغ
که بر جای این شربت خوشگوار — می وآب حیوان نیاید بکار

تاراج کردن فرنگیان را خوانین کابل بغله دان (۲)

زلوئی‌است ظالم که چون خون خلق — بنوشد بر آرندش از راه حلق
همه دار عالم بیك رنگ نیست — همیشه فلك بر سر جنگ نیست
اگر ظالما نرا کند یاریء — در آزار مسکین مدد کاریء
پس ازچند گه زیر دستش کند — بدانگونه با خاك پستش کند

(۱) تصحیح ـ خ : زمقدور خود کوتهی کس نکرد .
(۲) در نسخهٔ «د» چنین عنوان داده شده : «تاراج گدام وغله‌دان وقتل فرنگی بدست غازیان»

که مسکین بحالش کند آشکار (۱)　　ستمگر تا سف خورد بر کنار
شنیدم که گردان کابل زمین　　چو کشتند برنس بشمشیر کین
بر ستند از دشمن بد گهر　　بیفتاد در دست شان سیم و زر
ز کم یابی غله و قحط نان　　همه کس نظر داشت بر غله دان
بزرگان دین پرور و نامور　　در اندیشه بودند با همدگر
که بر غله دان حملهٔ آوریم　　به نیروی مردی بیغما بریم
که تا غازیان را درین ترکتاز　　مهیا بود توشه و برگ و ساز
دگر قحط افتد بفوج فرنگ　　بیایند از روزی تنگ تنگ
هنوز آن بزرگان بتدبیر کار　　که این ما جرا شهره شد در دیار
بیکبار شد از دحام عوام　　بجوش آمده برزن و کوی و بام
چپ و راست نادیده رفتند پیش　　نه آگه که هست اندرین نوش نیش
بخود هر یکی داشت خیک و جوال　　با مید یغمای مال و منال
چو نزدیک رفتند از غله دان　　زداز دور بندوق و شاهین فغان
که ای شوخ چشمان بمانید پس　　که هست اندرین خانه هم نیز کس (۲)
خبردار شد لاتهه مغرور و مست　　که بر غله دان دشمن آورد دست
ز ترکی سپاهان جنگی سوار (۳)　　فرستاد شمشیر زن یکهزار
همه غرق آهن ز پا تا به سر　　سلحشور و پر زور چون شیر نر
چو سیلاب جوشان، خروشان چو ابر　　چو تندر غریوان شتابان چو ببر
سوی اهل کابل نهادند روی　　بگردون شد از مرد و زن های و هوی
شمردند از بیم شمشیر تیز　　غنیمت تر از صد غنیمت گریز
بطرز هزیمت گریزان شدند　　چپ و راست افتان و خیزان شدند
مگر سی و یک تن ز غلجائیان　　که ماندند در قعر خندق نهان
چو ترکان نظر داشت سوی دگر　　نکردند در قعر خندق نظر

---

(۱) - نسخه «د» : که مسکین چو مالش برد آشکار
(۲) - تصیح خ : که است اندرین غله‌دان نیز کس
(۳) - مصنف در همه جا عساکر انگلیس را ترک گفته شک نیست که باصطلاح اهل ادب دلاور وشجاع را اراده کرده

بصد تندی و تیزی و ترکتاز | رسیدند بالای خندق فراز
ز خندق بیکبار غلجائیان | کشیدند سر همچو شیر ژیان
فتادند آن فوج را در میان | بناه گاه چون آفت ناگهان
نکردند بی کشتن و رقص کار | چو خمپارهٔ کافتد اندر حصار
تو گفتی که شمشیر غیب آختند | تنی چند را سر بینداختند
نمی دید شمشیر زن هیچ کس | همی بود برقی نمایان و بس
بفوج فرنگی شد اندر گمان | ز باریدن صاعقه ز آسمان

بزور آزمایان کابل ستان | رسیدند بهر مدد در زمان
برآمد زفوج فرنگی غریو | چواز لشکر ترك درجنگ گیو
چو شیران بهم اندر آویختند | بسی خون بناورد گه ریختند
فتادند سرها ز گردن چنان | که از تندباد وزان گرد کان
ز یك ناحیه در غریدن تفنگ | زدیگرطرف در پریدن خدنگ
زیکسو مریدان بهم بر زنان | تبر زین و شمشیر بر سر زنان
دگر سو یلان نیزه بازی کنان | بصد خشم و کین نیزه برهم زنان
بسی از سمندان دران کارزار | شتابان بهرسو دوان بی سوار
بسی از سواران شده بی سمند | گران باردردرع وجوشن به بند
تن کشته در قلزم خون ناب | روان گشته چون مرده برروی آب
شدند اهل کابل زمین چیره دست | بیفتاد در فوج ترکان شکست
بدانسان برآمد ز ترکان دمار | که شد چارصد کشته زان یکهزار
فرنگی گریزان و افغان زپس | شتابان چودنبال دزدان عسس
بلشکر گهٔ خویش ترکان فراز | رساندند و آنگاه گشتند باز
ازین طرفه حال عجب مرد و زن | سر بام و برزن بهم خنده زن
شبانگه چو ترك بلند آسمان | قمر ساخته جا رسی غله دان
بزرگان هشیار کابل دیار | نشستند دیگر بتدبیر کار
همیکرد هر یك دران انجمن | باندازهٔ دانش خود سخن

محمد زمان خان فرخ سیر (۱) بگفت ای بزرگان والا گهر
بجز گر زند بیر از زور دست درغله دان نیست آسان شکست
که امکان فتحش به بازوی زور بود سنگ سفتن بمژگان مور
که دژ سنگ بسته است و گرز آهن است نشسته دران لشکر دشمن است
تفنگ از درونش فرنگی زند برون توپها لاتهه جنگی زند
زدیوانگی گرد او گشتن است بشمشیر خود خویشتن کشتن است
بجنگ آوری فتح او کار کس نباشد مگر کار نقب است وبس
چو این نکته گفت آنجوان بخت پیر شد اندر دل هر کسی جای گیر
درین حرفه درمردم کابلی یکی بود مشهور نامش علی
بجستند و گفتندش ای تیز دست بباید کمر همچو فرهاد بست
زنی همچو نقبی که ازغله دان بیفتد یکی گوشه زین گران
بشرطیکه این کار تاوقت چاشت کنی تابه پشین نخواهی گذاشت
جوان مرد نقاب فرهاد فن گرفته بکف تیشهٔ کوه کن
چنان کند پر پیچ نقبی شگفت که تعلیم ازموش زیرک گرفت
باندازهٔ دانش و رای خویش رسانید تاچاشت برجای خویش
چو باروت گسترده کردند داغ ز آتش بیفتاد خاکش براغ
چنان آسمان گیر گشته دخان که شد اشك ازچشم انجم روان
بخارش بر آمد بچرخ و قمر گرفتار گشته بدوران سر
زمین را بدانگونه شد چاك چاك که بر چرخ هفتم بیفتاد خاك
تو گفتی زدوزخ کشادند در بپاداش اعمال اهل سقر
بسنگش سپر کرنگشتی دخان شکسته شدی شیشهٔ آسمان
رقیبان دژ را نماند از نهیب تمیز گریبان و دامان و جیب
هزیمت غنیمت تر انگاشتند غنیمت بسبد خواه بگذاشتند
همه اهل کابل زمین، تاختند درو دست یغما بینداختند

(۱) مطلب از نواب محمد زمان خان نواسه پاینده خان است.

بیك لحظه از غله در غله دان — نماندند یکدانه اندر میان
خدا کرد چون خوان نعمت فراخ — چنان شد وفورش بهر کوی و کاخ
همیگفت با خویش بهرام نرم — که صد شکر نان سپاهی است گرم
ددودام را هم ز یغمای او — نماند از کسی طعنه آرد کو
که پر گشت زان موش را خانه نیز — شده خانهٔ مور پر دانه نیز
شده میده انبارها آنچنان — که مریخ پخته ز خورشید نان
تهی خانهٔ کس ز گندم نماند — نشستنگهٔ بهر مردم نماند
نزاکت بهر طبع کرده اثر — ز بیم نفخ جو نمیخورد خر
زجوش طرب ماش گردید دال — ز شادی برقص آمده پیره زال
نخود سردمهری ز دوران ربود — که پیر فلك نو جوانی فزود
چنان فحلیش جوش زد درجهان — که شد خیره چشمش بزال جهان
چنان پر نمك کوی و بازار شد — کزان هر دکانی نمکسار شد
مکس شهد چندان ببغداد برد — که آب عسل ماهی از دجله خورد
بدانگونه شد سیل روغن روان — که مه را بروغن درافتاد نان
فروزان شد از آب دریا چراغ — بدست از زمین لاله خالی زداغ
ببین گردش گنبد تیز گرد — فراهم که آورد و قسمت که کرد
بیا ساقی از چای شیری ایاغ — لبالب بده تا شوم تر دماغ
درنگی مکن جای تاخیر نیست — بده تلخ گر مسکه و شیر نیست
که از غارت غله دان فرنگ — قوی دل شدم باز گردم بجنگ
بگویم که شمس سر افراز مرد — دگر بار بالاتهه جنگی چه کرد

پادشاه ساختن خوانین کابل محمد زمانخان را
وجنگ کردن لاتهه جنگی باو (۱)

نباشد گر از آسمان یاوری — چه خیزد ز مردی و زور آوری

---

(۱) - درنسخه دچنین عنوان داده‌شد، : «دربیان مصاف نمودن سردار شمس‌الدین‌خان برادرزاده عینی امیر دوست محمدخان بالاتهه جنگی ومنهزم شدن لشکر فرنگی وحاکم نمودن محمدزمان را مردم کابل»

چو نصرت نبخشد خداوندگار / دگر گنج ولشکر چه آید بکار
کسی را که اقبال بر گشته شد / زسعی فزون بیش سر گشته شد
زند پای در آب نارش شود / بگل میزند دست خارش شود
شنیدم که از غارت غله دان / چوشد آب درجوی کابل روان
چو باغ خزان دیده بار دگر / پدید آمدش نو بهار دگر
بدل هر کس از سروران نقش بست / که این فتنه اکنون نشاید نشست
بچنگ فرنگی گرافتیم باز / کنند آنچه دراج راجره باز
ز دل پاك شستند نقش دوئی / مبرا شدند از منی و توئی
محمد زمان خان نمودند شاه / زشاهیش دادند بر سر کلاه
منادی نداز د به کابلستان / که شد شه زمان پادشاه زمان
شد از بازی چرخ آنجا یگاه / بعینه چو شطرنج جای دو شاه
شه نو در لطف واحسان کشاد / بجود وسخاوکرم داد داد
رسیدند از هر طرف غازیان / بجان بر شهادت ببسته میان
به آن قوم جانباز فرخنده کیش / سه لك داد از مخزن خاص خویش
جز این نان دهی نیز بسیار کرد / بزرتو ده از غله انبار کرد
پی پختن نان اهل غزا / دو صد مطبخی داشت دایم بپا
زسیم و زر واسپ و آلات جنگ / بسی داد نامد دران کار تنگ
ازین واقعه لاتهه جنگ آزمای / فتاده بسر رفت ازدست و پای
چه از غارت مخزن وغله دان / چه از قوت دشمن جانستان
چومرده برخ آب ورنگش نماند / چو زنهاریان تاب جنگش نماند
حسن نام شخصی زغلجائیان / طلب کردوزر داد تا شد روان
ز تیزین زمین لشکر رزم ساز / به پیغام پنهانی آورد باز
ز لشکر رسیدن شدش سر گران / بتدبیر بنشست با سروران
بگفت ای رفیقان دیرین من / قرار دل و جان غمگین من
بتاراج بد خواه شد غله دان / بمیرد کنون لشکراز بهر نان

بمانیم در قلعهٔ خوار چند
بسازیم برخور ده نشخوار چند

بمردن بشمشیر در کارزار
به از زیستن اندرون حصار

بد اندیش تا در نیابد شکست
محال ست این فتنه خواهد نشست

زمانه چه دون پروریها کند
که ایندون زمان دم زشاهی زند

کنونش کی آید کسی درنگاه
که دیروزخان بودوامروز شاه

کنون صبر تدبیراین کار نیست
صلاحی به از جنگ وپیکار نیست

همان به که ناکرده پروای سر
بتازیم بر دشمن خیره سر

اگر دست یابیم در کارزار
بر آریم از اهل کابل دمار

همه خاك این بوم وبر بر کنیم
بهامون و کوه و دره در زنیم

زموش وسگ وگربه تامورومار
نمانیم یك جانور در دیار

وگر دور گردون دگرگون بود
بدون پروری عالم دون بود

زمردن چه غم زانکه مردن دوبار
بناشد پس آن به که درروز کار

زما ماند افسانه این داستان
چو از مردی رستم داستان

بفرمان پذیریش اهل نشست
همه بر نهادند بر سینه دست

چو روز دگر شاه زرین حسام
بر آورد شمشیر روز از نیام

ببسته کمر لاتهه جنگی دوان
شده با سپاه فرنگی روان

زگردان پیل افگن ونامدار
شمار سپه داشت پنجه هزار

صف توپها پیش چون رود نیل
روان بود ازپس صف ژنده پیل

پس ژنده پیلان هژبران مست
روان صف بصف تیغ بران بدست

بر آورده صد گونه رنگین لوا
چو قوس قزح گشت رنگین هوا

چو روز قیامت ازان ولوله
بکابل شده جنبش و زلزله

چو محشر گریزان زهم جمله کس
بهر کس غم جان خود بودو بس

فتاد آنچنان در تزلزل تراب
چو ازجنبش خلق گشتی درآب

زنان سینه کوبان بجوش وخروش
گریزان وبگرفته طفلان بدوش

بسی مردم از بیم آن سیل تیز
نمودند سوی بلندی گریز

دلیران کابل به نه ده هزار　　کمر بسته آمادهٔ کار زار
فتیله به بند و قبها سوخته　　سوی روی دشمن نظر دوخته
چوشیر ژیان شمس روشن گهر　　عمو زادهٔ اکبر نامور
بیامد زیك گوشه تیغ آخته　　بده کس بمیدان فرس تاخته
که بودش دران ده یکی تاج نام　　برادر بمردی و گردی تمام
دوم نام عارف که خانش خطاب　　دران سرزمین بودواز شیخ وشاب
ولی بود کشمیری آن تند شیر　　بسر بازی از فیض صحبت دلیر
جها ندند اسپان چو دریای آب　　بمهمیز کردند گرم و شتاب
سپرها گرفته بدست یسار　　بدست یمین تیغ زهر آبدار
خمیده چنان کش سرین تا کمر　　نهان گشته یکسر بزیر سپر
سپاه فرنگی بد انسان دوان　　چو دیدند آن چند شیر ژیان
روان توپها را نمودند داغ　　بلرزید کوه ودرو دشت وراغ
فتیله نهان توپ را زیر گوش　　حدیثی چنان گفت کامد بجوش
ز دلسوختن آنچنان زد فغان　　که برجای آهش برآمد دخان
ز کینه تفنگ جگر سوخته　　ز سر آتش فتنه افروخته
بیفتاد اندر زمان بر زمین　　چنان بارش گوله آتشین
تو گفتی که شد روز محشر عیان　　فرو ریخته انجم از آسمان
دران تاختن تاج خان جوان　　بسر گولهٔ خورد وبسپرد جان
پس و پیش شمس دلاور ندید　　بدیگر جوانان برابر دوید
بفوج فرنگی خود اندر میان　　در آمد چو در گله شیر ژیان
زدشمن قصاص برادر گرفت　　سرانرا سر انداختن سر گرفت
دلیران به مردی و چستی زدند　　چپ وراست تیغ دو دستی زدند
دران دایره زیر مردان مرد　　سمندان فرنگی شده گرد گرد(۱)

---

(۱) مضمون مصرع دوم خالی ازغلطی نیست، سمندان کسرهٔ اضافت میخواهد چنین بهتر دیده شد خ، سمندان دشمن شده گرد گرد.

جهانید شمس دلاور سمند   زهر آلت رزم، مردی فگند
دمی تیزد ستی بشمشیر کرد   بیفگند دستی دو صد شیر مرد
گهی بر مخالف تبرزین فگند   سروپای اسپ ازسر زین فگند(۱)
گهی زد بـه پشت عدو شش پره   فگندش ازان مهرهٔ درشش دره
گهی پیش قبضه‌بد خواه خویش   زپس آنچنان زد که‌سرزدبه‌پش
کمان کج از زه گهی راست کرد   ازان کار صدکس چپ وراست کرد
بمیدان دوران چنان کار زار   نکرده است رستم نه اسفندیار
بدینسان بسی مرد شمشیر زن   بیفگند کشمیری پیلتن
بشمشیر او هیچ مانع نبود   زدرع و سپر تا بخفتان و خود
تزلزل بفوج فرنگی فگند   بسا کس زمردان جنگی فگند
بسا تن بخست وبسا سر شکست   بسا سر کشان کرد بی پا و دست
بهر تن که زدتیغ جانش بکند   بهر سر که زد زیر پایش فگند
جهان تا جهاندار آراسته   زهر شهر مردی است برخاسته
ز کشمیر مردی نیامد پدید   بجز عارف جنگجو یا حمید (۲)
که او نیز تنها نموده است جنگ   بصد کس زسکهان بچوب و بسنگ
دگر هفت کس نیز مانند شیر   بدشمن کشی چست ومست ودلیر
چنان گرم کردند بازار جنگ   که شد سرد بازار توپ وتفنگ
برنگی بمردی فشردند پای   که بردند فوج فرنگی زجای
دلیران کابل هم اندر زمان   رسیدند جوشان چو پیل دمان
دو دریای جوشنده آمیختند   ز سر شور محشر برانگیختند
بمرگ دلیران جنگ آزمای   بزد کرنا نالهٔ های های

---

(۱) سروپای اسپ ازسر زین فگندن درست نیست زیرا اسپ سرزین نیست بلکه‌زین برپشت اوست ومرادش ازسوار است خ، سروپای او ازسرزین فگند

(۲) ـ عارف کشمیری معلوم نشد که شخص جداگانه است ویاحمید می باشد بهرحال مطلب ازحمید خود شاعر می باشد .

چوخون گشت از نای ترکان روان | زهیبت بزدنای ترکی فغان
گلو گیر شد طبل با طبل زن | که اکنون بگردن تراخون من
چو آمد شتر ناله در شور و شر | بر آمد زخر مهره آوا ز خر
دهل آنچنان ناله بر کشید | که زاغ کمان از کمان بر پرید
شکست آسمان را کله رهکله | زسر کله بانگ پرولوله (۱)
شتر ناله از بانگ وحشت فزای | بیفگند بسیار پیلان ز پای
اگر مرغ جانی پرید از تفنگ | چو شاهین بیاورد شاهین بچنگ
جزا یر یلا نرا زسیخ دوشاخ | نمود ازشکم تا جگر شاخ شاخ
چو تندر ز افغان آتش فگن | زند ناله صف شکن صف شکن
صدائی طماچه زغر بین عیان | چو آواز طفل از غریو جوان
ز شمشیر محرا بی آبگون | سران سربسجده سرخاك وخون
فلك كحل كرد زمین در ربود | علاج گل چشم انجم نمود
زمین غرق خون شد چو طوفان نوح | فلك توبه تو به كنان چون نصوح
زخون شرائین زمین گل سرشت | فلك متن شرح کواکب نوشت
همیخواند لا حول دور زمان | زمین الحفیظ آسمان الا مان
سپاه فرنگ اندران گیرودار | بر آشفت چون پیل در کار زار
بنوعی بما ندند قایم بجنگ | که دورست زامکان اهل فرنگ
نه چست و نه سست و نه کند و نه تیز | نه چندان ستیز و نه چندان گریز
ولیکن شد ندی زبون هر نفس | ز دندی قدم دمبدم باز پس
چو پیلان سرمست و جنگ آزمای | هز بران کابل فشر دند پای
نمودند جنگی که درروز گار | ندا رد کسی آنچنان یاد گار
بهر لحظه گشتند خونریز تر | چو شمشیر خود دمبدم تیز تر
ز دندی بدشمن شدندی به پیش | نه باك ازمخالف نه پروای خویش

(۱) - نسخه ح : که شد کله بانگك پر ولوله .

بـژوبیـن و شمشیرو تیغ و تبر — نمودند گـاوزمیـن را خبر
بدینسان دهاده کنان تا حصار (۱) — رساندند و گشتند از کار زار
بفیروزی و فتـح واقبـال وجـاه — نشستند در حمد و شـکـر اله
شهنشاه به تمکین وجـاه ووقار — همی دیـد بالای بالا حصار
بمردند بسیـار مـردم بجنـگ — ولیکن فزونتر سـپاه فرنـگ
ولی یـک قدم بـر نیامد به پیـش — که بودش خبر از حریفان خویش
مگر آنکه زد از حصـار بلـند — بسی توپ و بر کس نیامد گزند
بده ساقیـا جامی از چـای نغـز — کـه نیروی تن باشد وقوت مغز
سـزد گر مـرا ساغر پـر دهـی — که از بس سخن گشت مغزم تهی
سخن پیش تو گر شکر خوردنست — سخن نیست خون جگر خوردنست
چو این فتـح کردم به تیغ زبان — رساندم بسر قصهٔ شمس خـان
کنون جنگ عبدالله نـامـور — بگویم که چون کرد بار دگر

توپ اندازی کردن کابلیان از پشتهٔ بیمارو وقلعهٔ محمود بجانب فرنگیان و عاجز شدن فرنـگیان (۲)

چو دشمن ببـازو نیاری شکست — همی باید اندر بغل داشت دست
دم سـست و بـازور مردانگی — نـه مردی بـود بلکه دیوانگی
بمیدان نـاورد چون بـا حسود — بجنـگ آوری بر نیائی چه سود
که در بسته دندان بهم برزنـی — زرو زن بجهل وجنون سر زنی
شنیدم که شد لاتیه جنـگی زبون — زشمشیر افغان دلش گشت خون
چو بیمار، شد از رخش آب و رنـگ — زاندوه بروی جهان گشت تنـگ

(۱) ـ دهاده اصطلاحاً به معنی جنگ وجدل .

(۲) درنسخه د چنین عنوان داده شده : «درباره چاره جستن عبدالله خان اچکزائی درقلعه بند بودن لشکر فرنگیان و بیرون برآمدن لشکر فرنگ ازقلعه بجهت جنگ وباز هزیمت خوردن فرنگیان »

زاندیشهٔ دشمنش در حصار ‌ ‌ ‌ نه روی درنگی نه رای قرار
نه زهره که آید بدشت نبرد ‌ ‌ ‌ کند جنگجوئی بمردان مرد
شب و روز بر اهل آن سرزمین ‌ ‌ ‌ زدی توپها از سر خشم و کین
زبارید ن گوله های فرنگ ‌ ‌ ‌ همه اهل کابل بیاورد تنگ
شنیدم که آن گوله کوچك دهان ‌ ‌ ‌ بود چون بلا عزن تهی از میان
زباروت پر کرده هنگام جنگ ‌ ‌ ‌ بتوب اندر آرندش اهل فرنگ
چو می افتد اندر صف کارزار ‌ ‌ ‌ برقصد بسر آرد ز مردم دمار
فرنگی چو آن گوله های شگفت ‌ ‌ ‌ سوئی شهر کابل فگندن گرفت
چو خمپاره آن گولهٔ آتشین ‌ ‌ ‌ زدی چرخ ها در یسار و یمین
بر آوردی از کوه و بازار گرد ‌ ‌ ‌ همیگشت تا آنکه میگشت سرد
کسان رفته برداشتندی ز خاك ‌ ‌ ‌ نکردندی اندیشهٔ از هلاك
بسی گوله از خاك برداشتند ‌ ‌ ‌ فراهم نمودند نگهداشتند
ملك هم پی رفع شرمندگی ‌ ‌ ‌ همیکرد اظهاری از زندگی
زدی توپها از فراز حصار ‌ ‌ ‌ بر آوردی ازخاك کابل دمار
دگر باره آن شاه گردون شکوه ‌ ‌ ‌ بسی شد ز جنگی فرنگی ستوه
بزرگان کابل پی دفع شر ‌ ‌ ‌ فتادند درچاره سازی دگر
یکی پشته بیماروش بود نام ‌ ‌ ‌ بر فعت بغایت، بوسعت تمام
ازان تا فرنگی زتوپ کلان ‌ ‌ ‌ یك آما جگه بود اندر میان
بسر کوبی دشمن جانستان ‌ ‌ ‌ کشیدند بروی سه توپ کلان
دلیران جنگ آور روز و رمند ‌ ‌ ‌ نشاندند بر جایگاه بلند
دگر سو قریب فرنگی حصار ‌ ‌ ‌ کهن قلعهٔ بود بی قلعه دار
بغایت قوی حصن محمود نام ‌ ‌ ‌ گزیده در و مارو عقرب مقام

زبی اعتباری فرنگی وشاه ‌‌ نکردند زنهار دروی نگاه (۱)
کسی اندران قلعه تنگ اشتند ‌‌ که کسی دشمن خودنه پندا شتند
درو مانده بود ازشهان بزرگ ‌‌ یکی توب چون اژدهای سترگ
برش ملک میدان به آن وزن وسنگ ‌‌ نمایان چو بر ملک میدان تفنگ
صدای ظفر جنگ زیر و بمش ‌‌ دم بندگی میزدی بادمش
زمین بادهانش زیك لقمه کم ‌‌ نهفته دو صد دوزخش در شکم
چو از عظمتش یافته آگهی ‌‌ فتح جنگ را گشته قالب تهی
برنگ و صفت سبز واری تمام ‌‌ مخالف شکن چاریاری بنام
بسر کوبی دشمن کند پای ‌‌ بدژ تیز دستان گرفتند جای
چودین پرورو چاریاری بدند ‌‌ مدد جوی ازچاریاری شدند
دگر روزچون لاطهه داسوخته ‌‌ چوتوپ آتش کینه افروخته
بغرش در آورد توپ گران ‌‌ قیامت برانگیخت از هر کران
چو سرسامیان عدیم العلاج ‌‌ بجوش آمده توپ صفرا مزاج
ازین سوزدش چاریاری خروش ‌‌ که ای خارجی خوی وبیدین خموش
توبنشین که هنگام شورمن است ‌‌ بملك جهان دور دور من است
زپشت گریوه سه توپ کلان ‌‌ زدند از پس چاریاری فغان
خروش و فغانهای شان بیش و کم ‌‌ موافق بهم گشته چون زیرو بم
بدانگونه کردند جوش وخروش ‌‌ که بنشست توپ فرنگی خموش
چپ وراست گردان کابل زمین ‌‌ همان گوله ها میزدندش بکین
که زین بیش بودند اندوخته ‌‌ زافگندهٔ خصم دل سوخته
زفرط تنزول بلا بر بلا ‌‌ بزد خاك آن دژدم از کربلا
بیفتاد درقلعه جوش و خروش ‌‌ خزیدند مردم بسوراخ موش
شده هر کس ازجان خود ناامید ‌‌ ز باد خطر جمله لرزان چو بید
دران منزل بیم و رنج شدید ‌‌ چنان شور مردم بگردون رسید

(۱) زنهار ، بمعنی هرگز.

که از اهل شهری زبیم و گزند ... درآندم که خواهدشد آتش بلند
روایت چنین کرد آن راویه ... که آنروز بود اند ران هاویه
که‌چون گوله هالانهه آتش نهاد ... همیدید گردنده چون گرد باد
چو گوله بزدچرخ گفتی بخویش ... که‌این کرده خویشم آمد به‌پیش
چواین‌سنگ‌ازسنگهای‌من‌است ... چه‌رنجم‌حق ازجانب دشمن است
ببینم زخود برخود این غایله ... چه‌دارم‌عوض از که سازم گله
کنون شیشهٔ من بسندان فتاد ... چه‌سازم که کارم برندان فتاد
گر این دشمنان برنیارم زجای ... نیارم که دارم درین بقعه پای
چو بیمار را از دو رنج شدید ... شود دربدن اضطرابی پدید
بباید علاج همان‌رنج کرد ... دراول که‌بیش آید از وی بدرد
درین‌غم که‌صد کوه برمن نشست ... فزون ازغم پشته پشتم شکست
پس آن‌به که چون کوه‌بندم کمر ... نخست از کریوه کنم دفع شر
برسم شبیخون شتاب آورم ... سر دشمنان در طناب آورم
چو زانسو زدشمن شوم رستگار ... پس آنگه کنم کار اهل حصار
چو خور شید از پشتهٔ آسمان ... فرود آمد وگشت ظلمت عیان
شبیخون شب روشنی کرد دور ... نهان‌درسواد جهان گشت نور
زمردان شایستهٔ کار زار ... روان کرد شمشیر زن ده هزار
چوشیران پرخشم‌وپرخاش‌جوی ... ز پستی ببالا نهادند روی
سبك پی چوبادو چوآتش بتاب ... خمش‌مثل خاك وشتابان چوآب
برسم شبیخون نهان تاختند ... بخصم افگنی تیغ تیز آختند
سپاهان کابل بارام وناز ... ببالین سر افگنده و پادراز
تفنگ‌راجگرسوخت‌برحال‌شان(۱) ... با واز داد از مخالف نشان
پیامی چو درسینه بودش نهفت ... گلوله فرستاد تاباز گفت
بجستند گردان کابل زجای ... ز بی لشکری پس کشیدند پای

(۱) چون‌دراین‌مصرع‌یك‌حرف زیادولی‌درهمه‌نسخه‌هایك‌سان‌بود به‌اصلاح آن پرداخته‌نشد.

دگرباره آن شاه گردون شکوه بسی شد ز جنگ فرنگی ستوه
تقابل ندیدند شایان خویش نگهداشتند از بلاجان خویش
سلاحیکه ازخویشتن داشتند بصد جهد با خویش برداشتند
دویدند افتان وخیزان چو گوی سوی مسکن خود نهادند روی
حسودان نشستند بر جای شان بشد برفلك شورو غوغای شان
چو در شورهٔ شب ز نور سحر بیفگند گردون گردان شرر
بیکدم چنان آتش آمد بتاب که شد سوختهٔ خانهٔ آفتاب
فرنگی زدژ، شه زبالا حصار زپشته حسودان بدروز گار
چنان گرم کردند بازار کین که از توپها برهوا شد زمین
بکابل فتاد آنچنان ولوله که برخاست از هر طرف غلغله
زافتادن غرفه و پیش طاق بر آمد زهر سو طراقا طراق
همه در خروش و فغان آمدند زپشته فزون تر بجان آمدند
که بس پله توپ نزدیك بود زبس دود ما نها بر آورد دود
ازین واقعه سروران دیار بگفتند با هم بصد اضطرار
علاجیکه در باب رفع فساد نمکو دیم تا ثیر برگشته داد
چو دارو فزون تر کند درد ناك بحکمت دلالت کند بر هلاك
برامروز امید وحرمان ماست که ازروزها روز بحران ماست
ازین دشمنا نیکه بر پشته شب نشستند چون رهزنان عرب
اگر جای خالی نخواهیم کرد ازین بوم و کشور بر آرند گرد
جز این چارهٔ نیست کامروز باز بجان بازی آئیم در ترکتاز
بکوشیم مردانه اندر نبرد برآریم ازخاك بدخواه گرد
چو اندرجهان بی اجل کس نمرد زروز اجل از اجل جان نبرد

چه به زین که دل برشهادت نهیم — قضای خدا را رضا در دهیم
پی دفع آزار خلق خدا — بسا زیم در راه حق سر فدا
چو مردان برایزد تو کل کنیم — نتر سیم و ترك تامل کنیم
زید، هر که حق ماندش دیر گاه — رود هر که بخشد خدایش گناه
برین مصلحت جمله برخاستند — تن ازخود و خفتان بیار استند
بخود بست هر کس سلاحیکه داشت — زدل بیم وامید یکسو گذاشت
دلیرانه دامان زده بر کمر — نه اندیشه جان نه پروای سر
پیاده دویدند مانند شیر — بمردن بجان خوش، بکشتن دلیر
بمانند پیلان پولاد خای — نهادند بر دامن کوه پای
همه تن نهان گرچه زیر سپر — ز پستی ببالا نهادند سر
بامداد شان بست در کوه شخ — زپر بر کمر تیغ مور و ملخ
بران شیر مردان پر خشم وجوش — بزد کوس روئن زبالا خروش
که دم راست دم راست سازید دم — که غم نیست غم نیست غم نیست غم
برآمدفغان درنگ ازتفنگ (١) — که یعنی نسازید یکدم درنگ
بلا اندران معرض گفت وکوب — گرفت آنچنان طبل زن زیرچوب
که زد کرنا نالهٔ های های — فغان نای ترکی زد ازوای وای
سپاهان جنگی، فرنگی سپاه — به گردان کابل، گرفتندراه
بصد صدمت و کرو فرو شکوه — ببالا ستادند مانند کوه؛
نمودند کوشش بشاهین زدند — چه درسنگ وبندوق غربین زدند
زدی گولهٔ آهنین از تفنگ — پیامی براوج هوا مر بسنگ

---

١ - تصحیح خ : برآمد فغان بی درنگ از تفنگ .

ازان سنگ وآهن بجستی شرر | نمودی چه فلجوری اندر نظر
دلیران کابل دران گیرودار | نکردند جز تاختن هیچ کار
شتابان دران گوله و سیل سنگ | رسیدند تز دسپاه فرنگ
ز جمع اچکزائیان دلیر | همان خان عبدالله نره شیر
روان بود ازجمله لشکر به پیش | پسش پهلوانان همقوم خویش
نخستین درآمد بفوج فرنگ | چو پیلان سرمست پیوست جنگ
چو اندر صف رزم دشمن رسید | زابر میان برق روشن کشید
چنان دشمنان را سر انداز شد | که از رشته زه گره باز شد
اچکزی جوانان پولاد پوش | بدنبال آن سرور تیز هوش
به تندی چو شیر ژیان آمدند | بفوج عدو در میان آمدند
برآمد علمدار و بیرق نشاند | سرش بر سراوج پروین رساند
بدنبال شان جمله لشکر رسید | شد ازجنگ شور قیامت پدید
زبندوق ها شد دران کر بلا | چنان گرم بازار جشن بلا
که زد گاودم خندهٔقاه قاه (۱) | زخر مهره شد نعرهٔ واه واه
سپر داشت در دیدنش چار چشم | زره در تماشا به بسیار چشم
در آمد جلاجل بدستک زدن | دهل گشت سرمست خنبک زدن
به بسیار سر ز آفت گولهها | شدازخون زبینی روان بولهها (۲)
دگرره کمان چین برابرو فگند | زسر کار خود کرد نیزه بلند
بسا عیش کز تیره ها تیره شد | بسا چشم کز خار ها خیره شد
در آنجای بیرحمی وخشم و کین | سپر ها شده چشم ها آهنین
بسر ها سرو کار شمشیر بود | شفاعت سپر در میان مینمود

---

(۱) گاودم بمعنی کرنا

(۲) بوله ها، غالبا لوله ها، باشد .

دران جنگگاه اندر تنگنا تنگ / کمان درزهازه به تیرو خدنگ
ز قبضه کمر بسته مانند شیر / بهر گوشه میزد یلا نرا به تیر
سپاه فرنگی شده مست جنگ / بشمشیر وتیر وسنان و تفنگ
باتش زمین بر زمین سوختند / به پیکان فلك برفلك دوختند
شدند اندران دائره سر فرو / که از خون خود که زخون عدو
ز اندیشهٔ تیغ و بیم تبر / بسر داشت هریك فرنگی سپر
بخفتان کس، گرزدندی به تیر / شدی راست همچون الف جایگیر
زدندی سر خود آئینه تاب / به تیغ سیه تاب مانند آب
ولیکن نمودند از دور جنگ / بغربین وشاهین و توپ و تفنگ
بزد هرکه برقبضه تیغ دست / ز شمشیر وتیر حریفان نرست
بشمشیر گردان دران کارزار / بمردند پنجاه کم شش هزار
همان خان عبدالله رزم جوی / زخون دلیران روان کرد جوی
بسا کس شل ولنگ وبیدست کرد / بسا کس بروی زمین پست کرد
یکی را چنان زد تبر زین بسر / که افتاد از پا چو نخل از تبر
به پشت دگر اندران رستخیز / بزد نیزهٔ مثل الماس تیز
چنان دوخته مهرهٔ پشت او / که ترشد بخون عد وپشت او
یکی رابزد دست کش کرده برد / بر آور دوزد تاشده خورد خورد
بدینسان بسی هم نبردان فگند / ز مردان بسی تند گردان فگند
دران تاختن گولهٔ نا گهان / بخورد از قضا بر قضا داد جان
بمهمانی خوان غفران دوید / طفیلش سه صد شیر مرد شهید
ازان جمله بودند اندر شمار / زیك خانه اش سی ویك نامدار
دلیران غازی به مرگ کسی / ندیدند و کردند کوشش بسی
زمرگ کس سوسن آزاد تر(۱) / بمرگ خود از زیستن شاد تر
چنان تیغ را ندند مانند برق / که یکقبضه شدخون مردم زفرق
زطوفان شمشیر کزسر گذشت / چنان موج برخاست زان ساده دشت

---

(۱) تصحیح خ، بخون کسان تشنه چون نیشتر

که چون نیزهٔ کلك من یك قلم — زخون یافت سر خی ستون علم
بهم چشم خودهر کسی چون سپر — نظر داشت و ز دیگران بیخبر
شده تیغ خو نریز تر از سنان — که از نیزه سخت است زخم زبان
چنان حمله بردند درکارزار — که باد وزان بر چراغ مزار
بصد زور از جای فوج فرنگ — ببردند چون سیل باریک وسنگ
فرنگی سپاهان پر خاشجوی — زبالا بپائین نهادند روی
بعکس نخستین سپهر بلند — بلندان زبالا به پستی فکند
پدنبال شان غازیان دلیر — زدندی بشمشیر ماننده شیر
فرود آمدند از بلندی چنان — سر سر فرازان وگردنکشان
که پر خودو سر دامن پشته شد — ز پندار آن وهم سر گشته شد
زدند آنچنان دشمنان را به تیغ — که زدر عد فریاد بگر یست میغ
دل تیغ شد نرم بنگر شگفت — که از قبضه‌دست دلیران گرفت
زبهر شفاعت ته پای شان — فتادند سر های گردن کشان
باین ده بزن اندران ترکتاز — بقلعه رساندند وگشتند باز
چنان طبل کابل درآمد بجوش — که بنشست طبل فرنگی خموش
بیا ساقیا چای تر کی بیار — فرو شوی از خاطر من غبار
که از تنگ چشمان ترکم ملول — دلم سوخت زین فرقه بو لفضو ل
چو جنگ کریوه رسا ندم بسر — دگر باره چون کوه بندم کمر
چو یوسف کشم اکبر ذوفنون — ز زندان سرای بخارا برون
زتاج کرامت سر افرازمش — شه مصر کابل زمین سازمش

خلاص شدن اکبرخان ازقیدبخارابعنایت حضرت خواجه مشکلکشا

دوای دل هر دود مند حاجت روای هر مستمند جناب فیض مآب
جضرت بهاءالحق والحقیقةوالملة والدین رض ورسیدن در کابل

کسی برد از جمله مردان سبق — که امداد جوید زمردان حق
بدر گناه شان هر که دست نیاز — بر آردنگردد تهیدست باز

گر آید جگر خستهٔ یکدو روز   بدرگاه شان از سر صدق و سوز

سوم درد خود را دوا بنگرد   همه حاجت خود روا بنگرد

امیر جوان بخت فرخ سیر   چو کرد از زمین بخارا سفر

گرفتار ماند اکبر شیرزاد   بسلطان جان خجسته نژاد

چنان بر دلش بود گرد ملال   که روزش شدی هفته و ماه سال

چو لاله ز داغ دلش سینه‌ریش   برنگ بنفشه سرافکنده پیش

طناب امیدش ز هر سو درید   علاجی جز امداد باطن ندید

بصدق و ارادت ببرد التجا   بدرگاه سر حلقهٔ اولیا

در درج عرفان مهٔ برج دین   شهٔ مسند آرای ملک یقین

فرید زمانه سعید ازل   کلید در گنج علم و عمل

دبیر خردمند دیوان راز   کلیم سخن سنج ایوان راز

نشینندهٔ مسند خاص عشق   گزینندهٔ حسن اخلاص عشق

دلیل غریبان راه طلب   خلیل عزیزان شاه عرب

فروزنده شمع شبستان قدس   فریبندهٔ سرو بستان قدس

مطاع بزرگان روشن صفات   متاع گرانمایه کاینات

فرازندهٔ کاخ شرع مبین   بر آرندهٔ شاخ دین متین

دوا بخش درد سقیمان دهر   معین و ملاذ مقیمان شهر

پناه همه رهنمای همه   عدو بند و مشکل‌کشای همه

طرازندهٔ نقش صدق و صفا   گدازندهٔ نفس دیو آشنا

فزایندهٔ زینت باغ دل   نمایندهٔ مرهم داغ دل

زدایندهٔ نقش غیر از نهان   کشایندهٔ بند ظلم از جهان

محیط کرم در بسیط جهان   محیطی که گشته محیط جهان

سراج الهدی خواجهٔ ارجمند   شهنشاه مشکل کشا نقشبند

شب و روز بودش بدان بارگاه   چو شمع سحر گریه و سوز و آه

شبی چون چراغی زبان کرد باز   بگفت از سر صدق و سوز و گداز

که ای آفتاب سپهر و جود | کلید در گنج احسان وجود
زجرم وخطا گر چه دارم بسی | نباشد عدیل گناهم کسی
ندانم کدامین گناهم گرفت | کدام آه فریاد خواهم گرفت
کنون توبه کردم پشیمان شدم | زنو کلمه خواندم مسلمان شدم
زدم دست در دامن پاك تو | سر خویش بستم بفتراك تو
خدارا درین سختیم یار شو | شفیعم بدرگاه دادار شو
از ین عقدهٔ مشکلم وارهان | بکن وصف مشکل کشائی عیان
نمی بینم ای پادشاه غیور | زقانون احسان ولطف تودور
که بر حال مسکین خوارو دژم | زانصاف ورحمت نیاری کرم
بدینسان بسی عجز وزاری نمود | دران تلخیش خواب شیرین ربود
بخواب آمدش شاه مشکل کشا | تبسم کنان از لب دلکشا
چنان داشت ریش مبارك بتاب | که خط شعاع از رخ آفتاب
ردائی بپیچیده بر گرد خویش | کلاه وقبائی و تیغی به پیش
بگفت ای ستمدیدهٔ روزگار | سر آمد زمان غمت غم مدار
قبا و کله پوش وشمشیر گیر | بزن بر سپاه بد اندیش تیر
مخور غم زتنهائی خویشتن | کزین پس مددگار ویارتومن
نگونسار گردد بد اندیش تو | رسد بار دیگر پدر پیش تو
ترا ملك خود دادیزدان پاك | کنون گرجهان خصم باشدچه باك
چو در بند ما آمدی شاد باش | ازین پس زهر بند آزاد باش
چو اکبر کلاه وقبائی شگفت | بپوشید وشمشیر در کف گرفت
چوبخت خوداز خواب بیدار گشت | ز بشگفتنش سینه گلزار گشت
عمو زاده را کرد زین آگهی | چوخود کرد امیدوار بهی
درین روزها شد زمال امیر | ملك نصرنا چیز همت خبیر
ازان فتح وفیروزی وصلح وجنگ | وزان رفتنش در دیار فرنگ
بسی منفعل شد ز کردار خویش | پشیمان زاوضاع واطوار خویش

نکردش دران کار تحسین کسی
شنید از چپ وراست نفرین بسی

ازان پس زشرمندگی شهربند (۱)
نهاد آندو آزاده سر و بلند

نکرده دگر یاد آنها دوبار
نپرداخت بر حال شان زینهار

ندیدند رنج وغمی زان سپس
نه تکلیف یکجا نشستن زکس

چواز بهر تسکین دردرون
شدندی ز شهر بخارا برون

نبودی نگهبان شان هیچکس
مگر یك تن از میر زندان وبس

یکی روز بودند با همدگر
نشسته نگهبان شان بیخبر

بنا گاه زیبا جوانی رسید
بر خسارش آثار غربت پدید

چوغنچه تبسم کنان زیرلب
دعا کرد و گفت ای دووالا نسب

من از شهر سبز آمدم همرهم
دواسپ اندو فرمودفرمان دهم:

که این باد پایان نهان از کسان
چو باد بهاری با کبر رسان

چو یوسف بنزد من آن تا مدار
ززندان سرای بخارا بیار

زانفاس او آندو فرخ سیر
شگفتند چون گل ز باد سحر

بجستند بر مرکب گرم خیز
روان بر نشستند و راندند تیز

زمهمیز گردان چابك رکاب
دویدند داسپان چو پران عقاب

چنان پویهٔ تیز برداشتند
تو گفتی مگر بال وپر داشتند

بسر سبزی طالع کامگار
رسیدند در سبز چون نو بهار

زدیدار آن هر دو فرخ نهاد
چنان گشت فرمان ده سبز، شاد

که از بس شگفتن چو گل درچمن
وجودش نگنجید در پیرهن

نواز شگری کرد وبخشش نمود
زیکروز روز دگر بر فزود

ولیکن دل خان اکبر قرار
نمی یافت از غصه در هیچ کار

چو نبود دل از گرد اندیشه پاك
فزون از طرب گردد اندوهناك

دلش خواستی بهر دفع ملال
ز ملکی به ملك دگر انتقال

ازان میزبان خجسته شیم
بتقریب و تسکین واندوه غم

۱- شهر بند درلغت به معنی زندانی است ولی طوریکه از سطور ما بعد برمی آید تحت مراقبت ونظر بند بوده اند.

اجابت طلب شد کزین بوم و بر — بسازم سوی خلم چندی گذر
بصد جهد رخصت از و یافتند — سوی کشور خلم بشتافتند
نمودند چندی درانجا مقر — زمانی ببردند در غم بسر
یکی روز با دیدهٔ اشکبار — گرفتند چون شمع محفل کنار
برنگ دو لاله زداغ درون — فشاندند ازدیده بر چهره خون
که از بهر خویش وتبار اسیر — که از حال خویش و فراق امیر
گریستند باهم زبیداد چرخ — بگردون رساندند فریاد چرخ
دران حالت آمد بشیری چوباد — یکی نامه در پیش اکبر نهاد
سر نامه مهر محمد زمان — هم از خان ذو القدر جبار خان
بسی گشت از دیدن نامه شاد — بمهرش ببوسید و مهرش کشاد
چو آن نافه‌چین کشادن گرفت — زپیشانیش چین کشادن گرفت
نوشته چنین بود بعد از دعا — که ای قرة العین فرخ لقا
بشارت که بخت تو بیدار شد — سر دشمنانت نگونسار شد
درین سرزمین فتنهٔ خاسته است — که هردم صف رزم آراسته است
همه شیر مردان بر آشفته اند — جهان ترك مهر فلك گفته اند
که درملك برزخ هم از بس نقار (۱) — نباشند در آشتی زینها ر
بظاهر سوی آشتی مایل است — بباطن همان دشمن قاتل است
کجا مکرو نیرنگ او باوریست — که این عصمت ازروی بی چادریست
چنان لاطمه جنگی است مغر وروهست — درافتاده برخاك خواری است پست
که بگریزد از گیر شمشیر تیز — چو آن سایه کزنور آرد گریز
پرید ازسرش نیك کبرو غرور — سلام آورد سایه را هم زدور

۱- نقار - بکسراول کینه وعناد .

ز شمشیر ما ز ینهاری‌شد ا ست — سرش از سر ملك داری شداست
گر فتار سجن حصا ر خود است — بفکر خر خویش و بار خود است
ز قحط ش چنان استخوان سوخته — که خرخور ده بر سگ نظر دو خته
شب‌وروز کاری بجز جنگ نیست — زخون یکدمی تیغ بیرنگ نیست
بزر گان این سر ز مین یکدل اند — بتد بیر این و ر طهٔ ها یل ا ند
زمر دان و گر دان دشمن فگن — هم ازغا ز یان مخا لف شکن
فراهم شده نا مـو ر لشکـر ی — و لیکن نـدارند سـر لشکـری
که از عهده کار سر لشکری — بر آید بمر دی و زور آ وری
زجمله بزر گان رو شن نـهاد — درین فال قرعه بنا مت فتاد
کنو ن شیر مر دان اهل‌دیـار — ترا جمله هستند د ر ا نتظار
بزو دی بیـا جای تا خیر نیست — ازین به ترا هیچ تد بیر نیست
چنان گرم کن بار گی درشتاب — که اینجا رسد پای چپ‌درر کاب (۱)
بکا بل رسی تا بیکد م زدن — نه دم بلکه تاچشم برهم زدن
چو نامه بخواندا کبر چیره‌دست — کمر بست و بر بار گی بر نشست
بسر عت چو باد صبا شد روان — بسلطا ن جان جها ن پهلوا ن
چو اندر حد کا بلستا ن رسید — تو گفتی بهاری به بستان رسید
همه پیشوا یا ن فر مان ر وا — شد ند ش بفر سنگها پیشوا
بهر کوی و برزن که گشتهٔ روان — زمردو زن‌و طفل و پیرو جوان
چنان خاست‌شور دعـا برز مین (۲) — که پرسید عیسی «ع» چه‌غوغاست‌این
چو پیش محمدزمان خان ر سید — چوجان تنگ اندر کنارش کشید

---

(۱) تصحیح خ : که از سرعت سیر آن خوش‌رکاب
(۲) در نسخه د بعوض دعا کلمهٔ وغا آمده است

نشست و نشستند نام آوران — بگردش چو بر گرد مه اختران
حقیقت ز تو تا کهن گفته شد — مسلسل سخن درسخن گفته شد
سرانجام کارش محمدزمان — بگفت ای فرح بخش روح وروان
درین رزم دردست من آنچه بود — نمودم دگر نیز خواهم نمود
ببازوی تدبیر وشمشیر جنگ — شکستم طلسمات اهل فرنگ
زسرمایه آباد کردم سپاه — فگندم زپا دشمن کینه خواه
ولی تا مخالف نگردد هلاك — نخواهد شد این کشور از فتنه پاك
هنوز است دروازهٔ جنگ باز — هنوز است این قصه دور ودراز
دلیر افگنانند بسیار کس — و لیکن ندارند سالار کس
مرا قوت شیر گیری نماند — توانائی از ضعف پیری نماند
کجا آید از پیر کار جوان — که مشکل بود کار تیر از کمان
سزد بر سر کار سر لشکری — جوانیکه مانند شیر نری
بود در صف رزم خونریز تر — ز شمشیر او هوش او تیز تر
کسی جز تو در خیل مردان مرد — نه بینم که بتواند این کار کرد
کنون کار بر تست هشیار باش — ز نیرنگ دشمن خبردار باش
همه شهر و لشکر بفرمان تست — بکن هرچه خواهی که ملك آن تست
چنان مردی کن که درروزگار — ز تو ماند افسانهٔ یادگار
زهازه زمان وز میهنت کنند — پدر بشنود آفرینت کنند
چو خان بزرگ این جواهر بسفت — چو گل خان اکبر بخندید و گفت
که ای نامور سرور انجمن — چنین کارها چون نشاید زمن (۱)
گرفتار در دست دشمن پدر — غریب او فتاده بملك دگر
من از پس بشور آورم دشمنش — که تا سازد آزرده جان وتنش
رسانم بخویشان واهل و عیال — ز آشوب زنبور خانه وبال

(۱) در نسخهٔ دبطریق صحیح چنین آمده : که این کار ها چون بیاید زمن ؟

پسند ه بجان برا درجفا / پیء راحت ز مرهٔ بیوفا
برین کار من آسمان وزمین / نخواند چرا آفرین آفرین
ندانی که باما چها کرده اند / که تدویر وجور وجفا کرده اند
بگوید بمن یک سیه نامهٔ / که تر کرده از بهر ما خامهٔ
کرا خشک لب گشت از بهر ما / کرا تر مژه گشت ازمهرما (۱)
که بر خاک زد از غم ما کلاه / که جامه دریدو که کرده است آه
بما ندی بما گرصدی از هزار / فرنگی چه کردی که بردی دیار
بما گر نه با هم فتادی نزاع / کجا روی کابل بدیدی شجاع
همه هرچه کردند یاران خویش / ندا ده است ز نبور بیگانه نیش
چراغ یقین چون پزیرد فروغ / که چر بی ندارد باشک دروغ
چومستعمل آبی بود اشک زور / بجریان نخواهد شد آب طهور
چه بد کردهٔ بودیم کز بهر آن / ببستند بر کینه جوئی میان
تطاول به بنگاه ما ساختند / بقصد گرفتن ز پس تاختند
مرا با چنین کارها کار نیست / نیم یار کس چون کسم یار نیست
ببایست این پیش بینی نخست / که ماچست بودیم وبدخواه سست
نه اکنون که دشمن قوی ترشده است / زگردنکشی با فلک سرزده است (۲)
چوا کبر بگفت این سخنهای خویش / ز خجلت همه سر فگندند پیش
بدانگونه گشتند غرق عرق / که پر گشت زه آسمانرا طبق
پس ازساعتی رخ زخوی کرده پاک / کشیدند یکسر سر از روی خاک
بگفتندش ای تکیه گاه همه / نگهبان وپشت وپناه همه
همه خیر وشر چون بدست خداست / زدیگر کسی شکوه کردن خطاست
بما این همه رنج تقدیر بود / قضا سوی کوی دغا ره نمود
کنون تیر رفته دگر باز پس / نیاید چه آید ز افسوس کس

---

(۱) تصحیح خ : که را دیده از بهر ما تر شده / که از بهرما زارو مضطر شده

۲ـ تصبح خ : زرفعت بگردون برابر شده است .

مسلم که بر ما سز د این عتا ب — ولیکن چه گوئی بغیرت جواب
درین مجلس آنانکه پیش تو اند — همه آشنا یان وخو یش تو اند
گر از چشم غیرت ببینی در ست — بهر خا نۀ ننگ و نامو س تست
کسی گر ازا نها بیفتد به بند — نظر کن که تا بر که آید گزند
بعز و جلا ل خد ا ی عظیم ؟ — به تعظیم نا م رسو ل کریم ص
کزین پس ز شرط و فانگذ ر یم — بجز ر اه فر ما نبر ی نسپر یم
ز اند یشه های دغا در گذ ر — که معلوم شد میوۀ ا ین شجر
در ختیکه بد طعم با شد برش — زهی ذایقه. کوچشد دیگرش (۱)
بد ست فر نگی فتا د این دیا ر — زروی شجا ع دو رو ئی شعار
بیفگند د ر ملك وملت فسا د — کنون فرض بر مر دو زن شد جهاد
نظر کن سوی حکم پرور د گار — نه بر ننگ وناموس خو یش تبار
کمر بند ازجبهه چین بر کشا ی — بکو ش اند رین کار بهر خد ا ی
تو و ا ستقا مت بمید ان جنگ — د گرما وشمشیر وفو ج فر نگ
نگهد ار فر مان یزد ان پا ك — پسر با پدر گر نبا شدچه باك
چو این ماجرا خا ن ا کبر شنید — جز آمیز گاری صلا حی ندید
شد ازشکوه خاموش گفت اینسخن — که ای شیر مر دان شمشیر ز ن
چو هر ف جهاد آ مد اند ر میان — به بندم چوشمشیر دیگرمیان (۲)
بر آرم ز د ل بیم و امید و یاس — زدشمن فگندن ند ارم هرا س
تبا رم گر فتار دشمن شده ا ست — شما زانچه ترسید بر من شده است
ند ا ر م ا مید آ نکه آ یند با ز — سپردم بیز دان مسکین نوا ز
بکو شم درین کار بهر خدا ی — بداند یش سر کش در آرم زپای
ا گر عهد خود را درستی کنید — د گر نقص پیمان وسستی کنید
رسد بر شما نفع ونقصش تمام — سخ ن مختصر کرده شد والسلام

(۱) درختی که تلخ است اورا ثمر — نگردد نه مردم بگردش دگر
(۲) به بندم به شمشیرو خنجر میان

بیــا ســاقیــا شکــوهٔ مــن گــذار بشکــرانــهٔ صلح چــائــی بیــار
که گرا کبرا زشکوه خاموش شد مرا خود نخـواهد فرا موش شد
چـو دادم بـا کبر بـلـند افسـری بفـرقش نهـادم کلاه سـری
کنون باز گویم‌چه‌منصوبه‌ساخت بطرز فرنگی چه شطرنج باخت

بر تخت نشتسـن محمد ا کبرخـان در کــابــل واستـد عـای لاتهه جنگی بملاقات او ورفتن اونز دلاتهه‌جنگی‌وخزینه‌دادن او با کبرخان

حریفی که شطرنج بـازی کند تامل به منصو به سـازی کـند
نخستین به‌بیند که‌دشمن‌چه‌باخت فرس بر که‌افکندورخ بر که تاخت
بهر مهرهٔ خـود حمـایـت کـند پس آنکه ببازی بـدا یت کـند
نباید که از رخ به بیذق زنـد حریفش دهد کشت وماتش کـند
چو ا کبر ز سر یافت فرما ندهی بســر بــر نهــاده کلاه مهــی
ســران جمله گشتندفـرمانبـرش سپه بنده گر د نکشان چا کرش
ز کچ بازی کهنه برداشت دست زنـونقـش منصوبـهٔ تـازه بسـت
بدسـتور پیشینه نـگرفـت تنـگ زنایـابـی غــلـه اهــل فرنـگ
رهٔ آمــد ور فــت مــردم کشـاد زجنگ وخصومت نیاورد یـاد
بسی سیم وزر مـردم انـدوختند بنرخ گــران غلـه بفـروختند
بهـم سنگی مسکـهٔ نقـر ه فـام گرفتند از پختگی سیـم خـام
بینـد وخـت جبـاز انبــار زر شدش هر یکی قـرص د ینـارزر
چنـان گشت بازار هیزم بجوش که‌چون آتش‌افروخت‌هیزم‌فروش
برنـگی عسل شـان‌خود برفراشت که‌شانی‌چنان‌خان‌شیرین نداشت(۱)
سپـاه فـرنـگی بنـرخ گـران ندیدند و ارزان خریدند جـان
چو گـاهی شدی کـاه‌درچشم شان رسیدی غوتیـغ بر کهکشان (۲)

۱ـ مطلب‌ازخان‌شیرین خان‌جوان شیراست که در آن‌فرصت مناسبتی باانگلستان در کابل داشته است .

۲ـ درنسخه‌اصل ونسخه‌ك (غوی‌تیغ) آمده و در نسخه‌د«غو بیغ » اما تصحیح خ : رسیدی‌شروشور بر کهکشا ن ـ

چواز قحط فوج فرنگی برست　　زاندوه وغم لاتهه جنگی برست
سپه را پی دفع رنج روان　　چوآب روان داد گنج روان
بزرهر چه لشکر ز کشور گرفت　　بجان منت خان اکبر گرفت
کزان سرزمین آنچه آوردو برد　　زتاثیر یمن قدومش شمرد
بران شد که نزدیك خود خوانمش　　زنیك و بد آگاه گردانمش
که تا همدم و یارو یکدل شود　　مدد گار این کار مشکل شود
بریدی روان کرد شیرین سخن　　بدو گفت کای نامدار زمن
پس از بس ثنا و دعا و سلام　　چنین دارم از لاتهه جنگی پیام
که ای از قدومت چو خضر بهار　　شده سبز و خرم سراسر دیار
رسیدن درین کشور پر فساد　　مبارك ترا ای مبارك نهاد
گمان داشتم کاندرین چند گاه　　کنی سوی ما نیز گاهی نگاه
بدیدار فرخنده شادم کنی　　پیامی فرستی و یادم کنی
چودانم که داری دلی سوی ما　　که مانع شد از دیدن روی ما
دلم شایق روی دلخواه تست　　بزودی بیا چشم در راه تست
بپاسخ بگفت اکبر نامجوی　　که بعد ازسلامش زمن باز گوی
که گر اندرین سرزمین آمدم　　باندازهٔ اینچنین آمدم (۱)
که از دیدنت دیده روشن کنم　　دل از خرمی هچو گلشن کنم
ولی از ادب دور دیدم بسی　　شدن بی طلب پیش روی کسی
ببین همت عالی شاهباز　　که نا خوانده آمد برشاه باز
بان همت سفله نزدیك کس　　نشد گر به ناخوانده همچون مگس
کنون از کرم چون شدم بهره مند　　سزد گر کشم سربچرخ بلند
ولیکن چواین وقت وقت است دیر　　بگویش که فردا بیایم بخیر
چو روز دگر اکبر آفتاب　　بتنهاروی گشت گرم شتاب
دلیرانه تنها شد اکبر روان　　چورستم بر شاه ما زندران

۱ ـ تصحیح خ. بشوق و تماشای این آمدم.

چو پا در حصار فرنگی نهاد — زشادی بهر گوشه غوغا فتاد
روان پیشو الانهه جنگی دوید — چو سرور وان در کنارش کشید
چو مضمون عالی بکرسی نشاند — بالفاظ شیرین ثنایش بخواند
که احسنت ای سرور سرفراز — بسان پدر صادق وراست باز
زهی بی بها گوهر شاهوار — متاع گرانمایهٔ این دیار
من از ناشناسی خریدم خزف — در قیمتی مفت دادم ز کف
زسودای خر مهره های خسیس — شد از دست در دانه های نفیس
نگهداشتم سفلگان دیار — که خست نمودند انجام کار
نمود انجره درنگاهم شکفت(۱) — ببستم از و دسته دستم گرفت
بگفتم بصدالتجا با امیر — که بر شغل خود باز شو جا بگیر
ولیکن چوزین کشور آزرده بود — دغا های این ابلهان خورده بود
پسندید درملک بیگانه جای — چو کرسف زداین ابلهانرا بپای
بدل داشتم تاز هند آرمش — همه دشمنان بسته بسپارمش
ولیکن چوره بود دور و دراز — بتاخیر و تعطیل می ماند باز
ستایش خدارا که ازلطف وجود — بروی تو ابواب دولت کشود
ززندان سرائی بخارارهاند — درین سرزمین بیگمانت رساند
قدوم تو ازراه فرخندگی — ببخشید مارا زسر زندگی
خدا زندهٔ جاودان داردت — همه دشمنان زیر پای آردت
ازین پس نکوخواه خویشم شمار — زمغز مخالف بر آورد مار
ترا ریسمان آسمان بلند — بکف داد دشمن بگیر و ببند
پلنگی تو، خصمان روباه باز — بچنگ آر مانند روباه باز
که تایاد شان خواهد آمد بدیر — که آخر بود بچه شیر شیر

---

۱ — چون انجره در لغت فعلاً فهمیده نشده بنا بران توسطه بناغلی خ چنین تصحیح گردید
نموده مغیلان بچشم شکفت

۲ — کرسف بمعنی پنبه ولیق دوا است این کلمه چندان مناسب دیده نشد
چنین تصحیح شد زد این ابلهان دغل را بپای

گرین سر کشان بسته دست آوری | بر او رنگ شاهی نشست آوری
ور از دشمنان بر نیاری دمار | نه بینی درین بوم و کشور قرار
جوابش بگفتا کبیر نامدار | که ای نامور مهتر روزگار
اگر زین دلت آتش افروخته است | دلم از دلت بیشتر سوخته است
مرا نیز مغزی است در زیر پوست | شناسم بد از نیك و دشمن ز دوست
ازین ابلهانم جگر خون شده است | ز دل چون بگویم که او چون شده است
ز اطوار و کردار شان بیشکی | پدیدار شد بر تو از صد یکی
مرا آگهی زان ابا عن جد است | خبر نیك دارم که تا چون بد است
زبن بیخ خصمان بر آوردمی | چو شیر ژیان خون شان خوردمی
ولی بی زر و بی کس و یك تنم | بزور آوران پنچه چون افگنم
نه در زیر فرمان مرا لشکری است | نه مالی نه گنجی نه سیم و زری است
ز لشکر غمی نیست چون زر بود | که لشکر بزر زر بلشکر بود
چو آن نامدار فرنگی نژاد | شنید این حکایت زبان بر کشاد
بگفتش چه اندیشه داری ززر | بگو هر چه خواهی بگیر و ببر
بخواهی اگر بر کشم در زمان | ز دینار و زر تو ده تا آسمان
نگهدار لشکر ز زر غم مدار | که گر صد بخواهی دهم صد هزار
چو این گفت گنجینه را در کشاد | ز زر بدره ها پیش آورد و داد
شنیدم عدد داشت نهصد هزار | مرا بیگنه در شمارش مدار (۱)
زر اکبری چون با کبیر رساند | دگر اکبر از لعل گوهر فشاند
کزا کنون ز کین آوران غم مدار | ازین پس من و دشمن و کار زار

(۱) - در نسخه «ن» کلمهٔ مدار بصورت شمار آمده وغالبا به صحت قرین تراست .

سرسر کشان در کمند آورم همه زیر سم سمند آورم
بمنصوبه بازی ونیرنگ ورنگ ببینی که چون دشمن آرم بچنگ
زدست وزبان من از خیرو شر گر آید ادائی به نحو دگر
نه باید که رنجی وباور کنی باند یشهٔ جای در سر کنی (۱)
که تا خصم گردد گرفتار من خود آگه شوی ازمن و کارمن
ازین پس بهر کار فرمانبرم بشرطیکه دیگر دهی کشورم
دهی نامهٔ عهد تابر قرار درین کار ماند دلم استوار
روان لاتهه جنگی قلم بر گرفت برآورد کاغذ بعنبر گرفت
بلفظ فرنگی قسم کرد یاد بمهر خودش نامهٔ عهد داد
طمانچه‌دوتا داشت‌دیگر به پیش یکی کرد پرشوره ازدست خویش
دو گوله درآورده گفتش کزین بیفگن محمد زمان بر زمین
پذیرفت از و اکبر نام جوی برآمد بزر همچو زر تازه روی
در بخشش وجودو احسان کشود زر افشاند ولشکر فراهم نمود
به پیش خوانین فرخ تبار همه راز پوشیده کرد آشکار
زسر آنچنان پا یگاهش فزود که پیش آنچنان عزوجاهش نبود
پس ازدادن شرح گفت وشنود همان نامهٔ لاتهه جنگی نمود
زتقریر وتدبیر در انجمن بیان شد مسلسل سخن در سخن
حدیثی که رفت آشکارو نهفت برلاتهه جنگی کسی باز گفت
بطوری وطرزی که یکسر کلام شد از راستی دلنشینش تمام
فتادش بدانگونه آتش بجان که‌چون توپ‌سرزدز گوشش‌دخان
چوفرموك‌زین رشته‌شد چرخ‌زن خروشان همی‌گفت با خویشتن
که آها زدم دیده بر نوك دوك بخور دم در اسپال حب الملوك

---

(۱) - تصحیح «خ» مصرع دوم : بهر کار من فکر دیگر کنی .

(۱) مهند سیه برسر عضوخویش　　نشا ندم زدم نیشه بر پای خویش

بنوك سنان خویشتن را چکـر　　دریدم پـی کنـد ن خـار تـر

دریغا که بد خواه کوتاه دست　　نمو دم قوی دست و دستم شکست

تبر از کـف دشمنم وقت جنگ　　فتـا ده منش باز دا دم بـچنـگ

بیك خار شی کم پر یشان بدم　　تـن خـویشتـن در مغیلان ز دم

دو تـن از سران دیار فر نـگ　　هنر مند ودا نای تد بیر وجنـگ

(۲) بررنام آن یك گرامی نسب　　دگر داشت جرنیلی تنده لقب (۳)

بگفتندش ای سر ور تیـز هوش　　چو مرجل زتا ب وتب دل مجوش

مخورغما زین غصه رفت آنچه رفت　　مکن یاد این قصه رفت آنچه رفت

چوتیر از کمان شدتأسف چه سود　　چو کـف سوخت آنگه زدن نف چه سود

زدشمن نیاید جز این هیچ کار　　مکن شکوه های گز یدن ز مـا ر

درین شهر از دشمنان کم چه بود　　کز ین د شمن دیگر ش برفز ود

از ین گفتگو به که دم در کـشی　　که نبود صلا حی به از خا مشـی

بصیا د آن به کـه دم د ر کـشد　　که تا صید اوپـازر م در کـشـد

چنان کن خموشی و کتمان راز　　که تا اکبر آید بدام تـو باز

چو پیش آیـدت از پی رفع شـك　　بکن امتحا نش چوزر بر محك

بدانش زبان بند وبگشای گو ش　　بخوشی خموشی بنوشی بهوش (٤)

که ازدل زبانش چه بیرون زنـد　　جبینش چه گوید سخن چون کند

---

(۱) - مهند - بمعنی شمشیر ساخت هند .

(۲) - «برر» درنسخه «د» ترور آمده که باصل نام انگلیسی آن نزدیك تراست ومطلب شاعر ازهمان «تریور» انگلیس که در تمام این واقعات باسر ولیم مکنـاتـن همراه بوده میباشد .

(۳) - «تنده» در نسخه «د» «ننده» آمده که حقیقت آن معلوم نشد زیـرا سران معروف انگلیسی که درین واقعات با مکناتن یکجا وهمراه بودند عبارت از اشخاص ذیل است که ماخذ ومدارك از آن ها نام بـرده است : لیفـتننت اینـری ومکنـجی ولارنـس . واغلبا شاید مطلب شاعر از تنده «ننده» عبارت از ایفتننت اینری بوده باشد .

(٤) تصحیح خ : کند هر چه اظهار بشنو بهوش .

اگر پیچ و خم بینیش در سخن ... به تیغ کجش بازمین راست کن
که تا یابد آن کج رو یاوه گوی ... جواب دو روئی ز تیغ دو رو ن
وگرنه کس از دشمنان دغل ... دروغی تراشد به زرق و حیل
حدیث مخالف چرا بشنوی ... بحرف نفاقی زجا میروی
زاندر زشان یافت آن ذو فنون ... زبسیار پیچیدن اندك سکون
بیا ساقیا آب آتش نهاد ... بده کباب حیوانم آمد بیاد
که مرطوب سازد دماغ مرا ... دهد روشنائی چراغ مرا
از آن تر دماغی که یابم زسر ... تراود زطبعم سخنهای تر
بیان قصهٔ لاتهٔ جنگی کنم ... نخواهم که دیگر درنگی کنم

کشته شدن لاتهٔ جنگی از دست محمد اکبرخان
بمعهٔ سه تن فرنگی

قضا زیرکان را کند بیخبر ... قضا آدمی را کند کور و کر
بتقدیر تدبیر فرمان براست ... قضا و قدر را خرد چاکر است
چه امکان ویارا خرد را که سر ... به پیچد زحکم قضا و قدر
چه خوش گفت فرزانهٔ هوشمند ... که نبود حذر بر قدر سودمند
چو کرد اکبر قایم انداز چست ... بشطرنج تدبیر بازی درست
بران شد که یکبار آرد شکست ... بمنصوبهٔ خصم چالاك دست
زپیلش برو اسپ و شهرخ زند ... بیك تاختن کشت وماتش کند
روان گشت ودر کف ز آلات جنگ ... همان یك تمانچه که بود از فرنگ
نه خود و نه خنجر نه درع و سپر ... مگر تیغی آو یخته از کمر
زخویشان خود داشت باخویشتن ... عمو زادهٔ سلطان و دیگر دو تن
بخندق که بر کنده گرد حصار ... ستاده چو شمشاد بر جو بهار
بر لاتهٔ جنگی کسی تیز هوش ... فرستاد و گفتش نهان زیر گوش
که گفت از لب خندق اکبر سلام ... وزان پس چنین گفت گفتن پیام
که امروز کارم بسامان شده است ... رسانم بسر آنچه فرمان شده است

بماند است تا دشمن اندر ختن   همین بردن دست وتیغ آختن
ولیکن صلاحی است سنجیده ام   حبشی است پوشیده پرسیده ام
بدستور همی آمده ام در حصار   ولی ضیق وقت است معذوردار
که دیرم شود تا رسانم سخن   زدل تا گلو از گلو تا دهن
قدم رنجه کن تا برون حصار   که تا راز پنهان کنم آشکار
بتاخیر فرصت ندارم همگور   بیك نکته آن نیز هم مختصر
فرنگی چواین نکته در گوش کرد   زسر گرشش رم چو خرگوش کرد
دودل گشت بر پای جستن گرفت   دگر باره بر جا نشستن گرفت
قضا دست بگرفته بر داشتی   حیاتش نماندی و نگذاشتی
بدو گفت جرنیل کای شیر دل   چرائی دودل زین ناکی بهل
نه در لشکر دشمنی رفتنی است   که این جمله وسواس و آشفتن است
نزیبد بمثل تو سر لشکری   یل پیلتن شیر اژدر دری
که از چار تن تن به بیچارگی   دهد سست گردد به یکبارگی
چو نبود بدشمن سلاح نبرد   چرا گردد از دیدنش روی زرد
نه مرغی تو او باز روئینه چنگ   که در حیرت افتاده چون کلنگ
بظاهر سخن گوید از روی صدق   چو غنچه دهانش دهد بوی صدق
چرا کس زدست گمان دروغ   بره راست سازد کمان دروغ
برو گوش کن تا چه میگویدت   چه پرسد چه خواهد چه میجویدت
اگر قده کوته ود بار گرد   بزودی بساط سخن در نورد
وگر دانم اندك زمن شد دراز   فرستم بپشت لشکر رزم ساز
که باشند یار و مددگار تو   ز آسیب دشمن نگهدار تو
زدل دادش لاتهه جنگی بجست   روان با تر رشد بکردار مست
چوسایه قدر برقدم یکدو کس   شتابان بانبال شان بردویس
چو بودند ازهر دو سو چار چار   بیك جای گشتند باهم دوچار
نشست اکبر ولاتهه جنگ آزمای   ستادند گردان دیگر بپای

زبان برگشاد اکبر نامور ‌‌ ‌ بگفت ای جهاندار والا گهر
بحکم تو لشکر نگهداشتم ‌ ‌ ‌ علم بر سر انجم افراشتم
بلند ان این شهر پست من اند ‌ ‌ ‌ زبر دستها زیر دست من اند
بمانده است تا دشمن آویختن ‌ ‌ ‌ همین بستن پای وخون ریختن
ولیکن بگیرم ازان باز دست ‌ ‌ ‌ بترسم که آری به پیمان شکست
بصد جهد بندم سر جوی بار ‌ ‌ ‌ کند دیگری ماهیانرا شکار
کزینان بسی مکرونیرنگ ورنگ ‌ ‌ ‌ همی خیزد از مردمان فرنگ
بزرقی ببرند از دوست دوست ‌ ‌ ‌ که تا برکشند از تن هردو پوست
شما رقد محکم به پیمان خویش ‌ ‌ ‌ ولیکن نباید ز یکهفته پیش
رهائی نباید دلم زین گرو ‌ ‌ ‌ بجز بستن عهد و پیمان تو
چواین گفته گولاته جنگی شنید ‌ ‌ ‌ ترش گشت وابروبهم در کشید
دلش سوخت از احتراق نهفت ‌ ‌ ‌ زبان آتشین کرد چون شمع و گفت
کزین بیشتر تند خوئی مکن ‌ ‌ ‌ زبان بند، و گستاخ گوئی مکن
مشو هرزه گوژاژ خائی بس است ‌ ‌ ‌ زبان بازکش خودستائی بس است
که را زهره از آبی و آتشی ‌ ‌ ‌ که باما زند دم ز گردنکشی
کجا رفت آن عجز روز نخست ‌ ‌ ‌ همان لابه کردن به آواز سست
بیاد آر لرزیدن گردنت ‌ ‌ ‌ سر افگنده با من سخن کردنت
زبی چیزی وسستی حال تو ‌ ‌ ‌ نمیرفت سگ هم بدنبال تو
که امروز سالارو سرلشکری ‌ ‌ ‌ همی لافی از میری و سروری
بروت شکسته زگوشت شده است ‌ ‌ ‌ بچرخ زبرجد خروشت شد است
ندانی که این احتشام از کسی است ‌ ‌ ‌ وگرنه چوتوخان اکبر بسی است
چه بود این سخنها که گفتی مرا ‌ ‌ ‌ چه ناوک کزان سینه سفتی مرا
بمن عهد بستی وبکسیختی ‌ ‌ ‌ بکان نمک رفتی آمیختی
بدشمن دگر بار پیوستهٔ ‌ ‌ ‌ نمکدان نمک خورده بشکستهٔ

(۱) ترز مطلب از تریورانگلیس است.

به پیش تو خوردن بریدن یکی است — سرافرازی وسر بریدن یکی است
تامل بخود کن چه بد کردمت — چه دادم دغا در چه آزردمت
کرا تا کنون عهد بشکسته ایم — کرا سینه از داغ دل خسته ایم
بگو طرح پیمان چه و انداختیم — امیر ترا تا چه بد ساختیم
نظر بر همان ساختم لاجرم — ترا کرده‌ام لطف وجود وکرم
تو کم ظرف بودی که از باده نوش — یکی قطره کردی ورفتی زهوش
نخورده عسل گرمیت شد پدید — که کارت بسرسام وصفرا کشید
گل زعفران دیدهٔ یکدو برگ — که از دیدنش کشتهٔ شاد مرگ
نبخشی بجمع پریشان خویش — زنی تیغ بر جمله خویشان خویش
تو خود را چه دیدی چه انگاشتی — مگر باخود از جهل پنداشتی
که شد لاته جنگی زدشمن زبون — برشوه مدد جوید از من کنون
ترا این خیال عبث در سراست — ازین نکته بگذر سخن دیگر است
درین یکدو روز از سپاه فرنگ — ببینی جهان پر زشیر و پلنگ
که از برق شمشیر آتش فشان — نمانند از آفرینش نشان (۱)
نه کابل نه زابل نه غزنین هلند — نه لشکر نه خان وخوانین هلند
چو اکبر شنید این بیان درشت — بران شد که مغزش برآرد بمشت
ولی عهد انگشت برلب نهاد — تحمل سر پای خشمش فتاد
همیخواست تا دشمن از خشم وتاب — به پیمان شکستن درآرد شتاب
کند دست بر جنگجوئی دراز — پس آنگاه کارش بسازد بساز
دگر باره گفتش که ای نامور — بیارام و تندی مکن اینقدر
حدیث صلاح منت جنگ شد — سخن راست گفتم دلت تنگ شد
چه گفتم که این آتش افروختی — ز تاب نفس مغز من سوختی
چه سازم که شد عهد پابند من — وگر نه من وطاقت اینسخن ؟
همه کردهٔ خویش داری بیاد — ز دیگر کسان نیز یاد تو باد
فراموش کردی مگر قحط نان — که می‌جستی اندر زمین استخوان

---

(۱) تصحیح مصرع دوم توسط خ : نماند از همرهانت نشان

بلب جان رسید زدرماندگی — با حسان من یافتی زندگی
نبودی گرت لطف من در نهان — تو کی زنده میبودی اندر جهان
نیم طفل کز خویش ترسانیم — منت نیک دانم تو هم دانیم
بیاد آر جنگ نخستینه بار — که کردیم در کشور قندهار
بمیدان چه مردانگی کرده اید — چه شربت زشمشیر ما خورده اید
ازان در گذشته نداری خبر — امیرم چه کرده است با دالکتر
(۱) زچل نامداران تو با چل هزار — چگونه بر آورد تنها دمار
تبها شد زنی دردیار فرنگ — که ترحه ندارد ازان روز ننگ
وزان پس چو با مردم این دیار — بمیدان مقابل شدی چند بار
ندیدی که تا چون بدشت نبرد — بر آورده اند از سپاه تو گرد
چگونه ببرنس سر انداختند — چها با تو و لشکرت ساختند
کنونی چو زندانیان درحصار — نه برهیچ دخلی نه با ملك کار
چه آمدز دست تو و لشکرت — که آید کند لشکر دیگرت
بگودر کجاجز به نیرنگ و رنگ — گرفتی دیاری بمردی و جنگ
چه لافی چه خیزد زلاف تهی — بکر زنان نام مردی نهی
شکسته است پیمان تو سربسر — نمی بینش از درستی اثر
گرفتی بسو گندو پیمان امیر — بهندوستان برده کردی اسیر
چه اندوه و غم کان نه بروی رسید — چه آزارها کاو نه آنجا کشید
ازین به چه باشد درستی دگر — غرض یکطرف نه بخوبی نگر
بران آردم خشم گرزشت و نیك — همه ماجرا باز گویم و لیك
هنوز از حیا پیش دارم حجاب — هنوز زت دهن بسته گویم جواب
بدینسان چو تیغ خود آن پیلتن — شدی دم بدم تیز تر در سخن
عمو زاده ازپس به پشتو زبان — فغان زد که ای خان جا دوبیان
سخن مختصر کن که ترکان سوار (۲) — برون آمدند از میان حصار

(۱) - تصحیح خ : کز انها که بودند با چل هزار
(۲) - ترکان سوار مطلب ازانه‌البیان است .

زره پوش وشمشیر ها آخته — بیایند بالای ها تاخته
کنون ایمنی شرط تدبیر نیست — درین مهلکه جای تاخیر نیست
شکارت باندازهٔ جستن است — بزن ورنه بهر چه بنشستن است
شنیداین سخن لانهه جنگی تمام — که آموخته بود پشتو کلام
زبان بست از گفتگوی وستیز — ز جا جست تارو هند در گریز
بدامان او اکبر نیك کیش — بزد دست وبنشاند برجای خویش
بخاك آنچنان کوفت ضرب سرین — که در جنبش آمد سراسر زمین
بگفتش که بنشین کجا میروی — بمان تا سخن سر بسر بشنوی
هنوزت حدیثی که پرسیدنست — نپرسیده ام ازچه ترسیدن است
ولی لانهه جنگی رهائی زبند — همیخواست چون صید اندر کمند
دران کشمکش ازسرداغ ودرد — طماچه زدن را بسی سعی کرد
ولی آن سیه دل خروشی نکرد — بفرباد چقماق گوشی نکرد
نیامد برون ز آهن تیره رنگ — شرر هر قدر در زدن سر بسنگ
طماچه که از بهر جان حسود — فرنگی بصد کینه پر کرده بود
بکف داشت اکبر برآورد وزد — فلك گفت بدخواه را این سزد
قضا از پسش گفت کای سینه‌ریش — ترا کردهٔ خویش آمد به پیش
چودشمن سر خاك خواری فگند — برآورد تیغ آن یل زورمند
بریده سرش باز زخم دگر — بچالاك دستی بزد برتریور (۱)
برش چون ز کف رفته چوکان فتاد — سرش همچو گوئی بمیدان فتاد

۱- باید مطابق دیگر جاها ترر خوانده شود تاوزن برابر باشد .

بگردون چنان موج خون سر کشید	که شیر فلك سر بسر در کشید (۱)
درآندم که بودند مانند شیر	بهم در کشاکش دو مرد دلیر
رسیدند ترکان جنگی فراز	شده پای شان بسته از ترکتاز
شدند آب از بیم رخشنده تیغ	چو از تاب برق درخشنده میغ
نجنبید یکتن نه سر بر فراشت	تو گفتی که جان در بدن کس نداشت
نه یارا که تازد کسی سوی جنگ	نه زهره که در کف بگیرد تفنگ
دلیران کابل چو شیران نر	گرفتند پس ماندگان دگر
ببردند با لاشه سرکشان	بمنزلگهٔ(۲) خویشتن پاکشان
چنان کشتگانرا کشان و دوان	که صید گرانرا هنر برجوان
بیاویختند آنده و سرکش بپا	ببازارها تن جدا سر جدا
بدیگر دوتن زنده در گور جای	نمودند یعنی که زندان سرای
زشادی چنان کابل آمد بجوش	که شد قهقهه چینیانرا بگوش
دهل آمد از شادمانی بجوش	ز الحمد لله همیزد خروش
فتیله چو این مژده در گوش توپ	بگفتا بگفتا چه خوب وچه خوب
فغان چاریاری کشید از حصار	که دین قوتی یافت زین چاریار
بگوش فلك گشت جوش شلك	بخود گفت حمداً عدوا هلك
بده ساقی آن آب یاقوت رنگ	زمان دیر شد چیست اکنون درنگ
مکن سرد مهری طلب گرم شد	سوال آمدو از میان شرم شد
چو شد قصهٔ لاتهه جنگی بسر	بدانسان که گفتند مردم خبر
کنون گویم از اکبر شیر مرد	که دیگر بفوج فرنگی چه کرد

۲- تصحیح خ: که شیر فلك سر بخون در کشید

۱- « « سوی منزل

نبودی تو آنشاه نازك دماغ　　که بوی گلت بود دود چراغ
که امروز طفلان بازار و کوی　　سرت را بپا زند ماننـد گوی
کجائی تو آرام جانم بیا　　ببین سیل اشك روانم بپا
زدرد فراق تو برار غوان　　زنرگس ببین سیل شبنم روان
بیا ایکه چشم کواکب اگر　　بر خسار من تیز کردی نظر
ترا جوش غیرت زبس خشم و تاب　　برا فروختی چهره چون آفتاب
کنونم نگر پیش نامحرمان　　چگونه طپانم ز جور زمان
بیا ای تو چشم جهان بین من　　ببین برمن و زلف پر چین من
(۱) که چون کنده بر خاك افگنده‌ام　　چسان بر فراق تو پیچیده ام
بیا ای کله دار آفاق گیر　　سرافرازی تاج و زیب سریر
که در کابل امروز بر خاك راه　　تنت بی سراست و سرت بی کلاه
بخوانم بشهر خودت شهر یار　　ویا مفلس و بیکس این دیار
بدینسان چنان نوحهٔ زار کرد　　که رخنه بکه همچو دیوار کرد
ز شیون همه مرد و زن در نفیر　　چو مرغان انبوه گرم صفیر
جهان گشت درچشم شان غمکده　　همه دژ شده مثل ما تمکده
باین رنج وسختی واندوه ودرد　　فلك ترك آزار شان هم نکرد
کمر بسته بر رنج وآزار کرد　　بسرمای کابل گرفتار کرد
شد ازچرخ نازل بلای شگرف　　که شد صحن بابام یکسان ز برف
زا برجهان گیر، و زبرف دشت　　زمین هشت شد آسمان نیزهشت
زبا ریدن ابر کافور بار　　سمن دسته شد شاخ بیدوچنار
بتر سید از تیر باران برف　　بپوشید چار آینه بحر ژرف
زتا ثیر خود آب دلکش شده　　بسو زندگی مثل آتش شده
به پیر فلك شد زسردی کباب　　گرفته ببر منقل آفتاب

(۱) تصحیح خ : که چون از فراق تواش کنده ام　　چه بیقدر برخا کش افگنده ام

زاری کردن زن لاتهه جنگی در فراق اووعاجز شدن لشکر فرنگ

در بالاحصار وهلاکی آنها در برف وخطا شدن طما چه دوهر سنگه ازاکبرخان

کسی را که چرخ ابتلا آورد — هجوم بلا بر بلا آورد
کند هردمش از نوآزار زار — سر نیش خارش زند نیش مار
نرسته زاندوه درد جگر — نهد بر سرش کوه درد دگر
نه مسکین رها گردد از چنگ او — نه شه ایمن از رنگ و نیرنگ او
زدور ان جمشید وا سفند یار — ببین تابا کنون چه کرده است کار
بگیتی چه شاهان کشور کشای — بیاویخت چون گوسفندان بپای
ازین پیش کز روزی تنگ تنگ — فلك بود بگرفته فوج فرنگ
زاندوه وغم رنج بر رنج داد — بباد فنا گنج بر گنج داد
به آن قحط بودند یکسر بپای — زدلداری لاتهه کشور کشای
نرسته ازان رنج هر دم هنوز — لگز باز زد بر سر پشت کوز
بتیغ اجل لاتهه جنگی بکشت — سپه راز اندوه بشکست پشت
زروز سیه چشم شان خیره کرد — بران تیره بختان جهان تیره کرد
زنان جمله بودند بر سر زنان — همه موی کنند ند مویه کنان
مصیبت چنان استره تیز راند — که یك موی بر روی مردان نماند
زن لاتهه جنگی گریبان درید — بسوز آنچنان نالهٔ بر کشید
که بر نوحهٔ او بر سم زنان — به هی های بگریست زال جهان
زنا خن زنی روی راجوی کند — با فسوس مویه کنان موی کند
همیگفت کای شاه ملك فرنگ — بنام آوری شهرهٔ روم وزنگ
مگر ملك هندوستان تنگ بود — کزان سوی این بوم آهنگ بود
بیا با توام بینوائی خوش است — ازین یاد شاهی گدائی خوش است
نه آنی که کردی بصد چاپلوس — فلك پای تخت ترا خاکبوس
که اکنون بپا بسته آویخته است — سر تاجدار تو بگسیخته است

ز درد کمر بسکه آمد ستوه — ز پهلو بپهلو نجنبید کوه
چنان چوب‌تر از برودت بخورد — که در سنگها نیز آتش بمرد
بی یك شرر آهن تیره رنگ — ز سردی همی‌کرد باسنگ جنگ
نمودی بر سردی آن دیار — زمستان کشمیر چون نوبهار
توانگر شده پوست‌پوش گزین — پسندیده بر خویشتن پوستین
رطوبت نفس را که باشد ز خویش — نمایش پذیرفتی از موی ریش
جوان سیه موی را همچو پیر — بیکدم شدی ریش مانند شیر
زیخ ره چنان داشت فرش بلور — که لغزیدی از جای خود پای مور
نمودی یخ بامی از هر کنار — چو آویختهٔ نیزهٔ آبدار
تو گفتی هوا نیزه در دست داشت — زمین دوخته ازمیان بر فراشت
بدریای جوشنده آبی نماند — بخورشید رخشنده تابی نماند
بفوج فرنگی ز برف شدید — قیامت شده بر قیامت پدید
شده هر کس از جان خود نا امید — تو گفتی که دیدند دیو سپید
گر از دژ برون کس زدی یکقدم — بیکدم رسیدی بملك عدم
که افغان گرفتندی اسباب ورخت — نمودندی از تیغ کین لخت لخت
به بالاحصار از فرنگی سپاه — کسانیکه بودند نزدیك شاه
فرستاد یکسر به نزدیك شان — سیه ترشده روز تاریك شان
زغزنین زمین نیز لشکر تمام — بیامد نشستند دریك مقام
شد نداندران شهر پر شور وشر — ازان جمع گشتن پراگنده تر
نه کاه ونه هیزم نه آب ونه نان — زمین اینچنین آسمان آنچنان
سپه بیشمار وخورش بیش و کم — قضا از پس ومرگ درپیش هم
نه ماندن صلاح ونه ممکن گریز — نه امکان صلح ونه تاب ستیز
سپه یافته بی هزیمت شکست — سران سپه گشته بی پاو دست

بدانشوران سرا پا هنر همه فیلسوفی پریده زسر
بهرراه در چاره بشتافتند صلاح فلاح اندرین یافتند
که شخصی رساندبه اکبر پیام(۱) بگوید که ای سرور نیك نام
چگوئی خداوند خود را جواب کنی چند بربندگانش عذاب
اگرچه سزاوار احسان نه ایم ولی آخر از بندگان وی ایم
نکرده است زینسان کسی قتل‌عام خدا یاد کن تا بکی انتقام
گرت دشمنی کرد سالار ما سزا یافت پس چیست آزار ما
رها کن که تا راه ملك فرنگ بگیریم افگنده اسباب جنگ
وگرنه بیا تیغ بردار، کش دمادم چه لازم، بیکبار کش
بترس از خداوند فریاد رس بر افتادگان چند تازی فرس
چو این گفتگو اکبر نامجوی نیوشید گفتش که ازمن بگوی
که دادم شما را بجان زینهار ازین پس ندارم به پیکار کار
بر آئید فردا که بی قیل و قال رسانم شما تا حصار جلال
خود آیم نگهبانی ره کنم بغسار تگران دست کوته کنم
نباید که جز زاده هیچ چیز بود با کسی ازدرم تا پشیز
که در راه هستند غلجائیان کمر بسته برخون چوشیر ژیان
بتاراج چون بر کشایند دست زمستی نبینند بالاو پست
برهٔ سیم وزر آفت جان بود تهیدست ایمن زد زدان بود
ازان نیش زنبورهای عسل خورد گل که زردارد اندربغل
رسیداینسخن چون باهل فرنگ شدند ازطرب جمله گرم‌شلنگ
شبا شب ببستند رخت سفر کمر بسته ماندند وقت سحر
چو در پرده ابر بر تیره شب بزد صبحدم خنده نیم لب
بر آمد زکوه آفتاب بلند ز ابر سیه بست مشکین پرند

---

(۱) در نسخه «د» در عوض پیام کلمه سلام آمده است.

سپاه فرنگی کمر بسته چست — چو بیمار افتان و خیزان و سست
برون آمدند از میان حصار — ولی با همه آلت کارزار
گران آنچه دیدند بگذاشتند — سبک جمله با خویش برداشتند
ببستند چون غنچه زر در کمر — نکردند بر منع اکبر نظر
زد بگر طرف خان دا را حشم — بر آمد بجاه و سپاه و خدم
سپاه فرنگی بره پیش راند — قضا بدرقه دادو خود پس بماند
زحد سیه سنگ چون در شدند — همه غرق در برف تا سر شدند
بتاراج شان چرخ بکشاد دست — هوا بست و بازو زمین پای بست
چو در برف گشتند یکسر غریق — فلک گفت ذوقوا عذاب الحریق
بیامد ز یک گوشه باد شمال — بگردن در افگند از گو شمال
بگفتند بمرده یاد فرنگ — کزین باد خوب است باد فرنگ
یکی باز افتاد اندر مغاک — تو گفتی که قارون فروشد به خاک
یکی از طمع برف سیمین چو دید — ز خامی به جیب و کنارش کشید
یکی بر سر آبدان زد قدم — بزیر یخش آب کرد آبدم
یکی شد فرو همچو خر در وحل (۱) — نجنبید تا برد خواب اجل (۲)
بغارت کمر بسته غارت گران — پدیدار گشتند از هر کران
کشیدند رخت از تن مردگان — ببردند کالای افسردگان
نپرداخت اکبر باحوال شان — که دانست گرزنده زین سرکشان
بماند کسی باز آید بجنگ — رود از دلش یاد این روز تنگ

---

(۱) - وحل به معنی گل ولای و در گل ولای افتادن

(۲) - تصحیح خ : که او را نجوئید کس جز اجل

زدشمن همان به که بیخش کنی | که رحمی نسازد چو رحمش کنی (۱)
سپاهان اوا ندران خاصشی | چو دیدند فرمان دشمن کشی
بیکبار گی در نشیب وفراز | نمودند دست تطاول دراز
بشمشیر کشتند بسیار کس | همین ده بزن خاست از پیش و پس
چنان برف از خونشان تر شده | که همرنگ گوگرد احمر شده
زمستان به آن سود مهری که بود | هوا داری اهل کابل نمود
گر از برف خود مردهٔ خود نمرد (۲) | زشمشیر غارتگران جان نبرد
بهر سو بکفتار و گرگ و شغال | همیداد روبه صلای نوال
غلیوا ژداری بر آهنگ دور | صلای کرم بر سباع الطیور
دران رهگذر زنده یکتن نرست | سر خاك خواری فتادند پست
مگر چارصد کس که اکبر گزید | زنام آوران چیدهٔ چیده کشید
کزان جمله بودند کدبانوان | فراوان و از تخمهٔ خسروان (۳)
در اقصای کابل بزندان گذاشت | امینی نگهبان شان بر گماشت
که تا بنگرد بر اسیران خویش | از ین پس زدشمن چه آید به پیش
قصاص ار بگیرد بگیرد قصاص | خلاص ار بسازد بسازد خلاص
چو کین بستد از دشمن کینه خواه | غنی شد زمال غنیمت سپاه
روان شد بصد احتشام و جلال | به تسخیر روئین حصار جلال

---

(۱) کلمه نسازد در نسخه «د» بصحت «نیارد» آمده.

(۲) صحیح خ: گر از شدت برف بعضی نمود.

(۳) تخمه بضم اول وسکون ثانی در فارسی بمعنی اصل ونژاد و اولاد آمده است.

که تا از مخالف ستاند حصار　　رها نیز چنگ فرنگی دیار

سپه جمله بر گرد آن دژ نشاند　　زخمپاره ها بروی آتش فشاند

بدژبان که مکلیگرش بود نام (۱)　　شد از توپها روز روشن چو شام

درون مانده روی برونش نبود　　برون آمده تاب جنگش نبود

دران کار بسیار عاجز بماند　　زبیچارگی اندران دژ بماند نیز

بشاهین و توپ از فراز حصار　　همیکرد با دشمنان کار زار

نمیداد ره با در از ینهار　　بگردش خصوص از بدی تا غبار

زلغمان زمین تا بحد کنر　　گرفت اکبر نامور سربسر

نمانده حدی از حدود دیار　　بدست فرنگی مگر یک حصار

شب و روز بود اکبر چیره دست　　به کوشش که تا در دژ آرد شکست

ولیکن نکردی جدا پاره　　از آن باره توپ و خمپاره

که دژ بود محکم تر از خاره سنگ　　خدا آفریده زیک پاره سنگ

زسنگ اساسش چو شمشیر برق　　فسان تیغ خود را زدی شاه شرق

رسیده زبس رفعت و پایگاه　　نشیبش بماهی فرازش بماه

نمی یافت خورشید ره در عروج　　که کردی بدان قلعه سیر بروج

بان محکمی گرد او خار زار　　شدی باد را باز رفتن فگار

بهر راه راه برش جسته بود　　مخالف ز بیم بروش رسته بود

بشش ماه لشکر بگردش نشست　　با نواع کوشش نیامد بدست

دران روزها چرخ ظالم نواز　　مشعبد صفت بازئی کرد باز

---

(۱) - مطلب از مکریگر است که با جنرال سیل در جلال آباد حصاری بود و بعداً موقعیکه کمک انگلستان به سر کردگی جنرال پالک به درهٔ خیبر رسید عساکر مکریگر و جنرال سیل قب زده از برون بر آمدند و نبرد آنها با مجاهدین افغان در گرفت ...

که یک روز آن کبر وضو ساختی   دگر کس بدست آبش انداختی
ستاده سپاه و خدم پیش و پس   نبود اندران حلقه بیگانه کس
رسانیده وضو چون ز سر بر قدم   طپان چه برو زد یکی از خدم
ز لرزیدن دست آن نابکار   خطا گشت و بازوی چپ شد فگار
خطا گفتمت بلکه یزدان پاك   نگهداشت زان آفت سهمناك
در آن وحشت و اضطراب شدید   نگاهش پس سر بیفتاد و دید
که دیگر کسی بسته بر کین میان   بر آورده تیغی است تیغ از میان
چو چشمش بیفتاد بر روی او   روان بسته شد دست و بازوی او
سپاهان بجستند از پیش و پس   گرفتند و بستند آن هر دو کس
ز فرهنگیان هشیار و کار آگهش   ببردند سوی نشستنگهش
بدلداری او نشستند پیش   بجستند زخم و ببستند ریش
دم خویشتن چون دمی راست کرد   دو بدخواه خود در زمان خواست کرد
بسان دو سرهنگ دارا بپای   بیستادند آن هر دو شوریده رای
تندی و تیزی زبان بر کشاد   که ای شوخ چشمان سر کج نهاد
چه بد کرده بودم که بد ساختید   چرا تیغ بر کشتنم آختید
بدان زنده داری جهان آفرین   که یار و مدد کار من شد چنین
که گر راست گوئید سازم خلاص   نگویم درشتی و نجویم قصاص
وگر نه کنم بسته از چار میخ   بر آرم شما را بتو بیخ بیخ
کج اندیشگان اندران تاب و پیچ   ندیدند جز راستی چاره هیچ
ز تزویر و حیلت روی بر تافتند   ز راز نهان پرده بشکافتند
سر افگنده گفتندش ای نامدار   جوان دولت و مقبل روزگار
تو نیکی کنی نیکت آمد به پیش   گلوگیر ما شد بدیهای خویش

نه عیار و رهزن بما راه زد | نه شیطان و دشمن که خود شاه زد
که پنجه هزار از زر و سیم داد | کز آن است نیمی طلب نیم داد
نخوست بر ایام ما زور کرد | طمع دیدهٔ عقل ما کور کرد
که با منعم خود جفا کرده‌ایم | بجای دعا پیش دغا کرده ایم
چو جستی درستی ز ما در سخن | بیان شد کنون هرچه خواهی بکن
گرت نیست باور بجوئی گواه | درین خط نگر تا چه بنوشت شاه
کشیدند آن مجرمان دغل | بمهر ملک کاغذی از بغل
با کبر سپردند و بگشاد و خواند | ز مضمون آن سخت حیران بماند
به پیچید خط داشت با خود نگاه | که تا کارش آید در آنکار شاه
بخواری براند آن دو بیداد گر | چو اخرا جیان تا رسانده ضرر
بسلطان جان بر دل آمد درشت | که اکبر چرا این دو خونی نکشت
بفرمود تا در زمان هر دو کس | بسر دند از نیمه ره باز پس
چو نار سقر آتشی بر فروخت | در آن زنده آن هر دو خونی بسوخت
بده ساقیا از کرم آن شراب | که ماه است جام و خمش آفتاب
سه حرف است اندر شمار آمده | شود چون مه چارده چارده (۱)
بدشمن چو بیدق بـه بیدق زدم | نـهـا دم بشطرنج تان عدم
کنون رخ بتابم بشرط حیات | بکابل کنم شاه را کشت و مات

رفتن شجاع الملک بطرف جلال آباد و کشته شدن او از دست شجاع الدوله و رفتن اکبر خان به تیزین از جلال آباد .

گر آسودگی خواهی از روزگار | چو سر دار کسی بار بر دل مدار
چو آزادگان راستی پیشه باش | دل آسوده زاندیشه تیشه باش
چو کج پیشگی در کمان دید تیر | از آن راست بگریخت شد گوشه گیر
همان مار در شرع کشتن رواست | که کج میرود ورنه کشتن خطاست
چو فوج فرنگی چنان کشته شد | شه از بخت برگشته سرگشته شد

(۱) - مراد شاعر « چای » است که سه حرف دارد و بحساب جمل ۱۴ می شود . تخلیق.

بیفتاد چون نیمهشان پا دراز | ز پی پشتیش پشت بشکست باز
سر ملک داری پرید از سرش | زدل رفت سودای سیم و زرش
شب وروز میخواست از کردگار | ازان سر زمین زنده رستند بار
بهر راه چاره سازی دوید | بجز آشتی هیچ درمان ندید
درین مصلحت کوشش تام کرد | که تا خلق برآشتی رام کرد
بسوگند باسر وزان عهد بست | کزین پس نیارد به پیمان شکست
بشوید زنقش دوئی سینه را | فرامش کند کین دیرینه را
زلغمان زمین تا حد قندهار | بپردازد از دشمنان هر دیار
نسازد دگر باد شاه فرنگ | نیارد نظر سوی راه فرنگ
چو سر رشتهٔ عهد شد استوار | شهنشه بنام آوران داد بار
محمد زمان را نوازش نمود | زهر سروری پایگاهش فزود
نشانید برجای دستور خویش | امیران بخدمت بدستور پیش
همه سر فرازان سرافراز کرد | سپه را نوازش گری ساز کرد
شد از فتنه و کینه کابل تهی | نظامی زنو یافت شغل شهی
ولی هیچکه یاد اکبر نکرد | نشد از تف کینه اش سینه سرد
نه سرب ونه باروت وخرج سپاه | فرستاد ونی نام او بر درگاه
درین روز ها شد بکابل خبر | که شه فتنه برداشت باز دگر
با کبر چنین وچنان ساخته | بدستور سر در دغا باخته
پسندیدن رنجش بیگناه | پسندیده نامد بمردم زشاه
شد این قصه ضرب المثل کوبکو | زن و مرد نفرین کنان سو بسو
دوتن را بهم یکحکایت نبود | که از شاه دروی شکایت نبود
شه از خامکاری افشای راز | پشیمان که شد فتنه بیدار باز
گلوله خطا رفت وناحق پلنگ | بشورش درآمد ز شور تفنگ
بزنبور خانه زهم دست خویش | ببیندا خشم خویشتن را بنیش
یکی روز گردان لشکر پناه | فراهم نشستند نزدیک شاه

بگفتندش ای خسرو نامجوی … چه گفتی وا کنون چه کردی بگوی
شهی را که پیمان نباشد درست … بود بیخ دیوار شاهیش سست
ترا در مقام پرستند کسی … ستادیم در پایهٔ بند گی
بدان دل که کشور پناهی کنی … ز شوکت تهی کار شاهی کنی
نگهداری آئین فرماندهی … ز کینه کنی سینهٔ خود تهی
نه زان تا فریبی و غافل کنی … ذقن را ببوسی و بسمل کنی
بزرگان ملک بر هم کنی … مهند سیه یار مرهم کنی
چه آمد ز بیچاره اکبر بدی … که بر وی کمر بستهٔ بو بدی
جز این کاندرین کشورت شاه کرد … بد اندیش را دست کوتاه کرد
تو بر جای لطف و سر افرازیش … سرا فراختی بر سر اندازیش
پی کشتنش بر گماری کسان … دگر بد نمک میشماری کسان
شب و روز فرسایدت خامه ها … نویسی سوی دشمنان نامه ها
اگر دشمنانند پروردنت … نیاریم چون وچرا کردنت (۱)
بیا خلق را رخصت عام کن … دگر هر چه خواهی به آرام کن
شهنشه چو گفتار آنها شنید … سر افگند در پیش خجلت کشید
پس از لحظهٔ سر کشید از نهفت … بنرمی و الفاظ شیرین بگفت
که ای نامداران کشور پناه … سپهدار و سالار و لشکر پناه
چه آزار از دست من دیده اید … کزینگونه در شکوه پیچیده اید
ز من رنجش خاطری بر نخاست … چنین گریهٔ خشك باری چراست
درست است با جمله پیمان من … وفا در دل و مهر در جان من
ولیکن نه با اکبر کینه ور … که دارم از و خارها در جگر
در اوضاع و اطوار و کردار زشت … منش خوب دانم چه دارد سرشت
سرش بر سر چرخ والا شده است … دماغش ز رستم دو بالا شده است
ازین کبر کی پارهٔ کم کند … که تا سر بتسلیم من خم کند

(۱) چون مطلب این فرد چندان واضح نبود چنین تصحیح شد «خ»
اگر مدعایت عدو پروری است … بما عهد و پیمان تو سرسری است

بود گر کسی زنده زین انجمن | یکی روز یاد آیدش این سخن
که اکبر نه زینگونه باشد حقیر | نه من شاه باشم نه مردم اسیر (۱)
نه این کارها از پی کس کنند | که خود بنگر بد آنچه زین پس کنند
کی این نکته آید پذیرای گوش | که از بهر کس گربه گیرد بموش (۲)
سخنهای او پیش من کم کنید | غم اوست غم ترك این غم کنید
بسوی غریبان ملك فرنگ | که یاریم کردند در روز تنگ
فتادند از بهر من در بلا | بخواری شدند این قدر مبتلا
سلا می فرستاده ام گر زدور | چه نقصان که آید به پیمان فتور
بزرگان نام آور و هوشیار | بگفتندش ای خسرو نامدار
فرنگی بداندیش و خونخوار ماست | شب و روز دربند آزار ماست
خدا حافظ ار دست یابد دگر | بهم برزند ملك را سر بسر
تو دشمن نوازی بدینسان کنی | بر آزار ما شکر احسان کنی
ازین بدز اوضاع ناساز چیست (۳) | وزین سخت تر دشمنی باز چیست
حق نعمت دشمن انگاشتن | دهد بوی دشمن نگهداشتن
بر آوردن دشمنت زین دیار | عیان شد ز تلبیس پنهان مدار
با کبر که خود را اسیر کرده ایم | گرفتار صد درد سر کرده ایم
بدینسان بکشتن عیان و نهان | بکوشی ز گفتن بپوشی دهان
ندانی که بد میکنی بر همه | بود کشتنش کشتن هر همه
ملك چون حدیث امیران شنید | برون از مدارا طریقی ندید
که دانست گر سر کشم سر کشند | سر فتنه بیارد گر بر کشند
بگفت ای خوانین کشور کشای | هنرمند و فرزانه و پخته رای
مگوئید کز عهد بر گشته ام | ولیکن درین کار سر گشته ام
که گر تنگ گیرم سپاه فرنگ | بر آرم ازین بوم و کشور بجنگ
مرا در جهان خلق نفرین کنند | مخالف دعا مردم آمین کنند

---

(۱) که جز خود شناسد کسی را امیر (۲) تصحیح خ : که گیرد بردیگری گربه موش .
(۳) تصحیح : ازین بدتر اوضاع ناساز چیست

وگر من خموشم نگوشم بکار ... بدلهای مردم نشیند غبار
که شه‌انگیزش کار سستی کند ... بمردم در آزار چستی کند
کنون عزم دارم که فردا کمر ... به بندم بر آیم بوقت سحر
روم تا به بندم در کارزار ... برآرم سپاه فرنگ از دیار
اگر از سر آشتی نشنوند ... نخواهند کز ملك بیرون شوند
سر و گردن شان برآورده بار (۱) ... دگرگونه کوشم بتد بیر کار
مدد گاری کنم اکبر کنم ... زرفعت بگردون سرش بر کنم
نوازشگری‌های شاهی کنم ... بصد معذرت عذر خواهی کنم
فروشویم از خاطرش گرد کین ... رسانم سرش بر سپهر برین
بگویم به آن سر گروه یلان ... که دلهای شان را ز توپ کلان
بخواهد بگوله رشان کرد نرم ... که آهن به آهن توان کرد نرم
چو روز دگر شاه انجم سپاه ... زده برسر از نور زرین کلاه
بر آمد ز بالا حصار فلك ... بسر سبزی آراست کار ملك
شد از تخم انجم چو فصل بهار ... زمین فلك سبز چون سبزه زار
شهنشه بر آمد بصد احتشام ... بر آراسته ساز لشکر تمام
زرفعت کلاه برسر ماه زد ... به نزد سیه سنگ خرگاه زد
بفرمود کایند سر لشکران ... پی عرض لشکر کران تا کران
همه دسته داران لشکر پناه ... فراهم شدند اندران بارگاه
به آئین خود هر یکی نزد شاه ... همیرفت و میداد عرض سپاه
چو نوبت بپور زمان خان رسید ... شهنشاه از دور سویش ندید
بپرسید از حاضران کیست این ... که منت ز رفتن نهد بر زمین
رود تند شیر بی ترس و باك ... چو دمسیچه بی‌نگیار گذارد بخاك (۲)
بلندی و بستی چو فیل دمان ... نه بیند کسند تاز تر آسمان

---

(۱) تصحیح خ ؛ بجنگش آورم برسرشان فشار
(۲) دمسیچه ؛ پرنده کوچکی است که درعربی آن را صعوه گویند

بگفتند کین تند شیر ژیان ‌‌ زبار کزئیهاست پور زمان
بچرخ برین نازد از ارتفاع ‌‌ لقب دولت و نام دارد شجاع (۱)
جوانی قوی بال و آراسته است ‌‌ بکابل زنو رستمی خاسته است
شهنشه چو کرد اینحکایت بگوش ‌‌ ز تندیش خون در تن آمد بجوش
بتیزی و تندی و آشفتنی ‌‌ بسی گفت گفتار ناگفتنی
که این سرکشانرا فلك در نظر ‌‌ نیاید کی آید چو من کس دگر
زبار کزئیها دلم خون شداست ‌‌ تف سینهٔ من بگردون شداست
گراز اکبرم برجگر داغ شد ‌‌ ازین دیگرم داغ بر داغ شد
ز تمثال این ترس دارم چو گرگ ‌‌ بزاید ازین فتنه های بزرگ
کجا سرغرو ریش فتوی دهد ‌‌ که پیش کسی سر بخدمت نهد
فلك بین که چون سفله پرورشداست ‌‌ که باشاه چاکر برابر شداست
کنون چیست در شاه و چاکر تمیز ‌‌ که فرقی نماند است در نام نیز (۱)
بفراش فرمود تا رفت زود ‌‌ بفرمان دامان خرگه فرود
بفرمان بفرمود اندر نهان ‌‌ که آید چو پور محمد زمان
ز بیرون نباید که راهش دهی ‌‌ رسیدن درین بارگاهش دهی
شجاع دلاور چو آنجا رسید ‌‌ چپ و راست آواز دربان شنید
که پس باش کاینوقت بارسلام ‌‌ نمانده است وشد رخصت خاص وعام
ز اشغال شاهی شهٔ سرفراز ‌‌ بر آسوده لختی کنند پا دراز
شجاع پلنگ افگن پیل تن ‌‌ ازین غصه پیچید بر خویشتن
باندوه جانسوز دمساز گشت ‌‌ چو برق آتش افشان روان باز گشت
چو دریا همیشه بتندی وجوش ‌‌ دران خشم گفتش کسی زیر گوش

---

(۱) مطلب از شجاع الدوله بن محمد زمانخان بارکزائی است که در صفحات گذشته از محمد زمانخان ذکری رفته و معرفی گردیده است.

(۲) - مطلب شاعر است که شه شجاع الملك گفت نه تنها در بین من وشجاع الدوله در فروشکوه شاهی فرقی دیده نمی‌شود بلکه نام خود را نیز بنام من قرین ساخته است.

که شه بر تو بسیار دل بدشده است غضبناك و آشفته از حد شده است
چنین و چنان چون ترا دید گفت ز تو روی خویش آشکارا نهفت
ازین نکته آن شیر شوریده سر ز آشفتگی گشت شوریده تر
رسید آتش تیز را تند باد در انبار باروت آتش فتاد
بعثمان بار کز ئی رفت و گفت که دارد ملك کین مادر نهفت
شده ماده صرع او استوار کنون ماه نور است در انتظار
چو ما را ببیند براق و براق شود بردلش سخت وبسیار شاق
پلنگ است و آماده جست و خیز که رم خرده خم بنگرد تیز تیز
چو خون ریزدم به که من ریزمش ازان پیش کاو بزد آویزمش
بخواهم که کوبم باین مارسر ازان پیش کز نیش آرد ضرر
چو عثمان شنید این حدیث شگفت بلرزید وانگشت برلب گرفت
بگفتش که زنهار این ره مپوی خمش باش واینقصه با کس مگوی
حذر کن که گوش دگر بشنود مبادا که دیوار و در بشنود
بجهل جوانی دلیری مکن قدم باز کش شیر گیری مکن
چنین کار کردن که سربازیست تو آسان شماری مگر بازی است؟
چرا غیکه از آستین و نفس به بی اختیاری بمیرد ز کس
زن و مرد گویندش از هر کنار یکی بیوقوف ودگر نابکار
پس آنکس که عمداً کشد شاه را چه گویند آنمرد گمراه را
ز یکقطرهٔ خون شاهنشهان خرابی در آید بملك جهان
ازین سر زمین تا دم نفخ صور نخواهد شد این آتش فتنه دور
نشست آتش کین وجنگ و ستیز مکن بار دیگر بانگیز تیز
مزاج شهان نیست یکسان مدام نبخشند هر بار بار سلام

شجاع پلنگ افگن و کینه ور ز اندر زاو شد غضبناك تر
خموشید ودیگر نزد هیچ دم ز اقرار وانکار و ولاو نعم
که دانست صد بار گویم اگر جزاینم نگوید جوابی دگر
پدرهم مرا باز دار دز کار نخواهد که رخصت دهد زینهار
پس آن به که من خودشوم یارخویش نگویم بکس تاکنم کار خویش
اگر شه کند وقت را انتظار که کین بعدچندی کند آشکار
من امروز اورا سر از تن جدا کنم بنگرم تا چه سا زد خدا
چو طالع زشاه فلك روی تافت بسوی شبستان مغرب شتافت
ملك در سیه سنگ بگذاشت جیش شب آمد بسوی شبستان خویش
سوی خانه خویش کرد انتقال چواختر که رجعت کند ازوبال
با ندا زه آنکه فردا پگاه نهد از حرم خانه سر سوی راه
شجاع محل جوی را آگهی شد از رفتن وعزم صبح شهی
بدو تن زمردان کاری دوید بجائیکه نامش بود شه شهید
نهان ماند پوشیده اسباب جنگ چو صیاد اندر کمین پلنگ
ملك را قضا رفته بیدار کرد زخانه برون در شب تار کرد
کمر بسته بر پالکی شد سوار فرود آمد از اوج با لاحصار
چو ز د گام در بقعهٔ شه شهید هژبر ژیان از کمین سر کشید
بتو سیدو پرسید شه کیست این؟ چه جوید ستاده پی چیست این؟
شجاع شجاع افگن آواز داد با لفاظ شیرین زبان بر کشاد
که پور محمد زمانم شجاع طلب کار دیدار شاه مطاع
همانم که هیچه نامم شده‌است ترا بار بار سلامم شده است
بسکم خدمتی رانده ازدر شدم ز بسیار شرمندگی تر شدم

کنون آمدم تا دربن تیره شب کنم خدمت شه بحسن ادب
بگوش ملك این سخن چون رسید زتن جان زسر عقل وهوشش پرید
شداز دست و پا گشت رنگش بدل تو گفتی مگر دید پیك اجل
سبك کرد فرمان برانرا خطاب که سازید اندر دویدن شتاب
بیك ره قدم بر کشادند تیز چو آهوی رم خورده اندر گریز
دران تاختن زد فغانش تفنگ که یعنی کنندر دویدن درنگ
قضا آمدت جای دم بر زدن نماندہ چه جای قدم بر زدن
زفرمان بران ملك پیش و پس فتادندو دادند جان چند کس
تنی چندد یگرز بیم هلاك شه ازدوش افگنده برروی خاك
چو مرغان وحشی گریزان شدند چپ وراست افتان وخیزان شدند
چو کردندازشه کران چاکران شجاع دلاور بفرمان بران
بفرمود دنبال شان تاختن کهان و مهان را سر انداختن
خود آمد بر شاه تا بنگرد که چون است جان داده یا بسپرد؟
چو در پالکی کرد نیکو نظر تهی دید زان شاه والا گهر
زحیرت فرو ماند اندر شگفت شکاری زکف رفته جستن گرفت
شنیدم که جوئیست آنجا روان به آبی فرح بخش روح وروان
درو یافت آن خستهٔ دل کباب نهان ماندہ مانند ماهی در آب
چو شه دید کان مرد شمشیرزن مرا دید لرزید بر خویشتن
بگفتش که ای شیر شوریده سر چه کردم که بستی بخونم کمر
چه حجت بیاری دران گیرودار که پرسدزخون منت کردگار
که کشتیم ترا تا بخونم بریزیم زخونش بدامن در آویزیم
چو خور گر زنی بر سر ماه تیغ نشاید زدن بر سر شاه تیغ
خدا یاد کن بگذر از کین من فرامش مکن حق دیرین من
شجاعش بگفت ای ستمکاره کیش تو کی شاه بودی که خوانی بخویش
تو بومی که بودت زشاهی خطاب شدایـن بوم ازظل شومت خراب

سیه مست چون فیل جنگی شدی — مدد کار فوج فرنگی شدی
خرابی به غزنین و کابل رسید — بهر خانه دست تطاول رسید
ز تو دار اسلام شد دار کفر — بگرمی رسید از تو بازار کفر
لباس بزرگت چو اجرا میان — درون تشنهٔ خون اسلامیان
بتیغت جهان ای بهم برشده است — زخون شهیدان زمین ترشده است
چو تو من بهم من برادر بود — درین حکم هر کس برابر بود
بکشتی تو چندین برادر مرا — هنوز می بگوئی که کشتم ترا؟
قصاص همه از تو گیرم کنون — بخون گردنت پاك شویم ز خون
چو این گفت تیغش چنان زد بفرق — که از سیل خونش شده جوی غرق(۱)
تن شاه در خون ناب او فتاد — تو گفتی که سروی در آب او فتاد
فلك بین چه نیرنگ سازی کند — بشاهان گیتی چه بازی کند
چسان میکند مست ومغرور جاه — چگونه کشد بر سر خاك راه
شمر دم شهان جهان سربسر — همین در کتاب آمد اندر نظر
که هردم که شاهشهی جان سپرد — بجز ز خم شمشیر و خنجر نمرد
جدا گشت ازخویش وفرزندوزن — نه آن تخت جای و نه آن انجمن
نه کس برسرش تا براند مگس — نه کس پیش او تا نشیند ز پس
ببالین درویش درنزع جان — دو صد کس بود تا براید روان
بگرداندرش جمله خویش وتبار — گرفته بکف شربت خوشگوار
چو میرد بشویندو پاکش کنند — کفن بسته تحویل خاکش کنند
ملك تا بود زنده عسرت برد — چو میرد ز آفاق حسرت برد
بود مرد درویش بی سازو برگ — باآرام در زندگانی و مرگ
چوخورشید برزدسراز کوهسار — شد این قصهٔ شب چو روز آشکار
بلشکر خبر شد که در شه شهید — شد امشب ز تیغ اجل شه شهید
چپ وراست برخاست غوغای سخت — بتاراج بردند اسباب و رخت

---

(۱) - تصحیح خ : که در خون خود شد دران جوی غرق

ره خود گرفتند پیرو جوان — چو اندر چرا رمهٔ بی شبان
چو در فوج اکبر رسید آگهی — که بی تاجور گشت تخت شهی
سپاهان همه دست مالان بهم — بگفتند گریان و نالان بهم
که حاشا زمان و شجاعش نکشت — جز اکبر که دارد مزاج درشت
زشاهنشهش کینه در سینه داشت — شجاعش نهان بهر کشتن گماشت(۱)
گراین فتنه در ملك دیگر شدی — زمین و زمان را بهم برشدی[۲]
درین شهر بوئی زغیرت نماند — بلب جای انگشت حیرت نماند
که تند اژدهائی فرو برد ماه — چنین بی گنه چاکری کشت شاه
کس از داغ مرگش تاسف نخورد — که گویا بره مرغکی زاغ برد
در ان لشکر از حیرت داغ و درد — بهر سینهٔ کینهٔ جای کرد
فراوان سپه خون دل ریختند — گرستند و جستند و بگریختند
باکبر کسی گفت در زیر گوش — که یکسر سپاهند درخشم و جوش
پی کشتن شه جگر خسته اند — ترا تهمت کشتنش بسته اند
درین لشکرت هیچکس یار نیست — کسی با تو جز قصد آزار نیست[۳]
بترسم کزین لشکر بر حسد — بجان تو از کس گزندی رسد
سر خویشتن گیرو اینجا مپای — بجائی برو تا بمانی بجای
چو این ماجرا خان اکبر شنید — باندازهٔ صید بیرون دوید
بلشکر کسانیکه ازخویش داشت — کزانها گمان وفا بیش داشت
بخود برد همره دو منزل دوید — به تیزی روان تا به تیزین رسید
بده ساقی آبی که چون آتش است — چه آتش که از آب حیوان خوش است
زهی آتشین آب پر آب و تاب — که می جو شد از چشمهٔ آفتاب
چو از قصهٔ شه فراغت رسید — زبانم بگفت آنچه گوشم شنید
کنون افگنم باز طرح دگر — سخن را دهم تازه شرحی دگر

---

(۱) تصحیح خ: زشه سالها کینه در سینه داشت — شجاع از پی کشتنش برگماشت
(۲) تصحیح خ: زمین و زمانش بخون تر شدی
(۳) تصحیح خ: بتو قصد شان غیر آزار نیست .

نوحه کردن زن شه شجاع در فراق شاه ولشکر آرائی کردن محمد امین‌خان لهکردو بهشاهی انگیختن او فتح جنگ پسرشه شجاع را ومصاف کردن او بالشکر محمد زمان‌خان ورسیدن اکبرخان ازتیزین بمدد محمد زمان خان وعاجز ساختن امین خانرا و در آمدن او ببالا حصار

بملك جهان فتنه برهم زند (۱) همین فتنه بنیاد عالم کند
در آید بلا از رهٔ فتنه ها بود فتنه سر رشتهٔ فتنه ها
ملك روح وملك است مانند تن کجا زنده بی روح باشد بدن
زمرگ کسان خانه برهم شود زمرگ ملك ملك درهم شود
چنین گوید آن راوی هوشیار زه آثار و اخبار کابل دیار
که چون شه شجاع ازجهان دیده بست همه شهر کابل بماتم نشست
جهان گشت درچشم مردم سیاه بر آمد زهر دو دمان دود آه
زمستورگان حرم‌های وهوی بر آمدچو سنبل کشیدند موی (۲)
زاولوی چشم در افشان شان شده پر گهر جیب و دامان شان
فزون ازهمه بودبانوی شاه چوماهی طپان بر سر خاك راه
زنرگس چنان شبنم لاله گون روان گشته کز آهوی کشته خون
زبیخ آنچنان زلف و کاکل بکند تو گوئی سمن کشت وسنبل بکند
چو گل جامه هاتا بدامن درید چو غنچه لب ازعقد شبنم گزید
همیگفت آه از بیداد مرگ (۳) که شمعی چنین گل شد از باد مرگ
دریغ آن بزرگی واقبال وبخت دریغ آن سروافسروتاج وتخت
زلیخا بیا حال زارم ببین پریشانی روزگارم ببین
حدیث فراق دو یوسف کنیم دمی همدمی در تاسف کنیم
جگرخسته شیرین مسکین بیا دمی پیش من بهر تسکین بیا
سخنهای هجردو خسرو کنیم بهم گریه زین ماتم نو کنیم

---

(۱) - اگر کشوری فتنه برهم زند .
(۲) - تصحیح خ : برآمد به گردون و کندند موی
(۳) - « « : همیگفت هی هی ز بیداد مرگ

بیا ای خرامنده سرو بلند — کدا مین تبر دارت از پا فکند
زهی سخت جانی که روی تودید — بروتیغ چون ابروانت کشید
بیا ای وفادار دیرین من — ببین کندن موی مشکین من
بریدن زمن اینچه مهرو وفاست — دریدن جگر اینچه جورو جفاست
نگارا چه کردم چه پنداشتی — که ازمن گذشتی و بگذاشتی
شدی ازچه شیدای غلمان وحور — مگر دیدهٔ در جمالم قصور
چو چشم منت گاش بیمارئیء — پدید آمدی تاز غمواری
به بیمار داری کمر بستمی — ازین داغ وافسوس وار ستمی
علاج تو یا شوبه بودی اگر — همیکردم از خون گرم جگر
پی رفع ضعف جگر گرا نار — همیخوا ستی داشتم در کنار
اگر بودی از درد بی تابیت — پدید آمده رنج بی خوابیت
همی خوا ستم بهر دفع بخار — نطول (۱) تو از دیدهٔ اشکبار
ببو ست مگرمی ز دو دت زسر — چو روغن سرشك دو بادام تر
گرت درد بودی عدیم العلاج — نمیگشت رفع فساد مزاج
ز بیمار داریت باری مرا — بخاطر رسیدی قراری مرا
بدینسان بدانگونه بگریست زار — که قایم قیامت شد از هر کنار
بکابل زسر فتنه برپا شده — بهر نا حیه شور وغوغا شده
بزرگان بار گزئی شرمسار — ازین واقعه خسته و دلفگار
شجاع دلاور ز بیم پدر — نهان ماند ومیرفت پوشیده سر
بتشنیع و نفرین خویشان خویش — چو مبهوت ماندی سرافگنده پیش
فراهم شده لشکر شهریار — کمر بسته بر عزم رزم و نقار
خوانین دیگر هم از بهر شاه — جگر خسته بسته کمر با سپاه

---

(۱) - نطول - بمعنی آبی که به داروجوشانیده شده باشد جهت ریختن به اعضای مریضان

سر آن دلیران جنگ آزمود | محمد امین خان لهگردی بود [۱]
فتح جنگ شهزاده بر تخت شاه [۲] | نشانید بر سر نهادش کلاه
فراهم بیاورد فوج گران | بیامد بجنگ محمد زمان [۳]
محمد زمان ماند برجای خویش | جوانان بارکزئی کرد پیش
خروشنده مانند فیلان مست | زره بسته و تیغ رخشان بدست

---

(۱) مطلب شاعر از نائب امین الله خان لوگری است نائب مذکور فرزند میرزائی خان است. که در ۱۱۹۷ قمری تولد ودرسنه ۱۲۷٤ ق وفات کرده است. در ۱۲۱۶ ق شاه محمود ابدالی اورا به سمت خان لوگر و بت خاك گماشت وشاه شجاع ابدالی را بحیث حاکم آن جاها مقرر کرده وبعدها لقب امین دوله ونائب السلطنه راهم باوداد شهرت نائب درزمان ورود قشون انگریز درافغانستان بسیار گردید، زیرا باعدهٔ دیگری سران قومی مانندعبدالله خان اچك زائی وعبدالکریم خان ریزه کوهستانی قوم را تحریك نموده برعلیه قشون غارتگر ومتجاوز قیام ورزید و ازجملهٔ سرانیکه پس از مغلوبیت قوای انگلیس در افغانستان معاهدهٔ بانگلیس ها امضا کردند یکی هم نائب امین الله خان بود .

(۲) وقتیکه شاه شجاع در ۲۳ صفر ۱۲۵۸ ق بین مقام شاه شهید وسیاه سنگ در کابل بدست شجاع الدوله بن زمان شاه بقتل رسید دو پسر او شهزاده شاه پور وشهزاده فتح جنگ اولی در بالاحصار ودومی درده خدایداد کابل بودند. مطابق مجلسی که در بالاحصار منعقد شد فتح جنگ بشاهی رسید وباستثنای نواب محمد زمان خان بارکزائی همه با وبیعت کردند مخالفت وجنگ نواب محمد زمان خان وفتح جنگ باندازهٔ شدت کرد که فتح جنگ مدت تقریبا چهل روز در بالاحصار حصاری شد، تا آنکه نائب امین الله خان لوگری که طرفدار فتح جنگ بود داخل مذاهمه گردیده فیصله کرد که فتح جنگ پادشاه ومحمد اکبرخان که ازجلال آباد مراجعه کرده بود وزیراو باشد و ازهمین وقت لقب وزیری به سردار محمد اکبر خان غازی داده شد چون فتح جنگ نظر به احساسات اجنبی پرستی باجنرال پالك مکاتبه داشت ازطرف وزیر محمد اکبرخان محبوس گردید اما موقعیکه پالك بطرف کابل روان گردیده ودرشعبان ۱۲۵۸ ق داخل کابل شد فتح جنگ مجدداً بواسطهٔ قوای فرنگی برتخت نشست. درین فرصت وزیر اکبر خان غازی بطرف بامیان رفته بود ویگانه قوهٔ ملی که باقوهٔ متجاوز انگلیس مقابله می کرد نائب امین الله خان لوگری درتپه های استالف بود امـا سلطنت دوم فتح جنگ بازهم چندان دوام نکرده وتقریبا یکماه بعد تمام قوای انگلیس از کابل وقندهار فرار نموده افغانستان را بکلی تخلیه کردند وفتح جنگ هم که احساس میکرد پادشاهی ودوام زندگی او بعد ازآن دربین ملت غیور افغان غیرممکن است تخت وتاج کابل را بدرود گفته باعساکر اجنبی یکجا ازافغانستان بیرون رفت .

(۳) نواب محمد زمانخان بارکزائی



نائب امین‌الله لوگری یکی از سران مجاهدین ملی



شهزاده فتح جنگ پسر شاه شجاع

پراز شیرها گشت بازار و کوی ‏ ‏ ‏ ‏ برآمد زهر گوشهٔ های و هوی
زیکسو برآمد غریو تفنگ ‏ ‏ ‏ ‏ دگر سو بشمشیر پیوست جنگ
چنان شور محشر بکابل فتاد ‏ ‏ ‏ ‏ که در کوه و صحرا تز لزل فتاد
شد از دود شوره هوا قیر گون ‏ ‏ ‏ ‏ زمین در شتاب و فلك در سكون
ازان جوش بیهوش شیران بغار ‏ ‏ ‏ ‏ فتادند از دست و پارفت مار [۱]
قضا شد خریدار جنس روان ‏ ‏ ‏ ‏ ز گوله همیداد نقد روان
همی جست این جنس راهرطرف ‏ ‏ ‏ ‏ دم نقد و شمشیر و خنجر بکف
ازان جنگ و کین کوی تنگ آمده ‏ ‏ ‏ ‏ بدیوارها پا بسنگ آمده
در آواز با تیغ گفتی تفنگ ‏ ‏ ‏ ‏ که این جنگ رامیتوان گفت جنگ
زن ومرد نومید ازجان شدند ‏ ‏ ‏ ‏ بته خانها رفته پنهان شدند
زبرنخ فغان روح برنس کشید [۲] ‏ ‏ ‏ ‏ که بر من مگر تیغ هر کس کشید
زهر سو دلیران پرخاشگر ‏ ‏ ‏ ‏ چه گویم چه کردند باهم دگر
چوبارکزئی تیغ افراشتند ‏ ‏ ‏ ‏ زلهگردیان گرد بر داشتند
زبازار کابل بجنگ و ستیز ‏ ‏ ‏ ‏ کشیدند بر سر زنان تیغ تیز
بسی سر کشان تا ببالا حصار ‏ ‏ ‏ ‏ بکشتندو گشتند از کارزار
بدینگونه هر روز میبود جنگ ‏ ‏ ‏ ‏ فیا سود چون تیغ یکدم تفنگ
فتادند اندر نزاع و جدل ‏ ‏ ‏ ‏ بمانند زنبورهای عسل
ولیکن بیان قوت وزور دست ‏ ‏ ‏ ‏ سپاه ملکزاده خوردی شکست
زبون گشته در حلقهٔ کارزار ‏ ‏ ‏ ‏ گریزان شدندی ببالاحصار

---

۱ درنسخهٔ ك عوض لفظ مار کار آمد اما تصحیح خ : خزیدند بیدست و پا ، همچومار
۲ صاحب منصب معروف انگلیس

دگر روز باز آمدندی برون — بدستور میشد روان جوی خون (۱)
شب و روز در شور و شر خاص و عام — شده خواب در چشم مردم حرام
زنو نو هزیمت زهر روز جنگ — امین خان لهگردی آمد بتنگ
فرستاد پیش محمد زمان — زبان آوری زیرك و نکته دان
پیامش چنین داد کای تندرای — نترسیدی از قهر و خشم خدای
زنو فتنهٔ کهنه انگیختی — چنین بیگنه خون شه ریختی
طمع ساختت اینچنین کور و کر — که بر کشتن شاه بستی کمر
بگیتی که کشته است مولای خویش — که زد این تبر بر سر پای خویش (۲)
فلك زد به بیچاره گان فرنگ — جهان تنگ بگرفت چون گور تنگ
نباید که باشد ترا در خیال — که من کردم آن سرکشان پایمال
وگر خود کسی کرد ما کرده ایم — زبهر نمودت بپا کرده ایم
نهادیمت از خامی و ابلهی — بر غم فرنگی خطاب شهی
وگرنه تو و دعوی و اینچنین — فتادن بود اسمان بر زمین
اگر سر بگردون رسانی چو ماه — ترا خان بخوانند مردم نه شاه
کنون خود ببینی که اندر کسان — چه هستی و چونند دیگر کسان
اگر مردی اکنون بمیدان برای — برزم دلیران جنگ آزمای
زره پوش و شمشیر و تر کش ببند — بهش باش و بشنو ببانگ بلند
که تا در رگم خون و جان در تن است — بتو جنگ و پیکار کار من است
نخواهم گرفت از تو تا خون شاه — نخسپم نیایم به آرام گاه
کنی چون زنان چند در خانه جنگ — به طفلان سز د جنگ در کوی تنگ
شوند از چه خلق خدا پایمال — بتقصیر تو کم ندا ری وبال

---

(۱) تصحیح خ : شدی از تن شان روان جوی خون.
(۲) تصحیح خ : که مثل تو زد تیشه در پای خویش

مقابل شده هر که میدان برد　　باورنگ شاهنشهی درخورد (۱)
رهد ملک از فتنه و شور شر　　نباشد بهر روز جنگ دگر
جواب پیامم روان کن روان　　که در انتظارند پیر و جوان
محمد زمان با هزاران عتاب　　ازینسو چنین گفت گفتن جواب (۲)
که ای ژاژخای دریده دهن　　پراگنده گوی و پریشان سخن
بتیر سخن سینه ام دوختی　　باتش زبانی دلم سوختی
مزن لاف سرداری وسروری　　میاموزم احکام دین پروری
بنام بزرگ خداوند پاک　　که این نقشها بست برلوح خاک
که من بیگنه تهمت آلوده ام　　نه کردم نه کس را بفرموده ام
ولیکن زجرمی که دارد پسر　　همانا که صد بار دارد پدر (۳)
چه خیزد ز ایمان وسوگندمن　　که باور کند جز خداوند من
چو پاکم بنزدیک یزدان پاک　　تو باور بکن یا مکن زان چه باک
مپندار کاین عذر زان آورم　　که محتاج تو از پی یاورم
چه بر خیزد از پشهٔ چون توسست　　چه خفته چه بیدار درشان تست
مکن مو دماغی مشو زود مست　　چه کاری که آری دربن کاردست
تو نسوار خود گیر وبینی بخار　　ترا باامورات ملکی چه کار [٤]
گرت زور دست است وتاب ستیز　　بجنگ آمده از چه آری گریز
کجا مرد میدانی ای نابکار　　که میدان بجوئی پی کارزار
چه کردی ازین پیش درکوی تنگ　　که آئی بسازی بمیدان جنگ
ازین هم مرنج ومرنجان بیا　　بلشکر بدشت مرنجان [٥] بیا
سر جنگ داری در جنگ زن　　سر خویشتن برسر سنگ زن
برون بر کش ازدل تمنای خویش　　که بینم چه داری تو برجای خویش

(۱) تصحیح خ : مراو را سزد کز شهی برخورد
(۲) « « : ازینسو چنین گفت اورا جواب
(۳) ـ تصحیح خ : ندانند بیدخل مردم پدر .
(٤) تصحیح خ: ترا با ندابیر ملکی چکار ،
(٥) مرنجان تپه ایست متصل بسمت شرقی شهر کابل .

که من اینك آیم چو سیماب تیز کشم از تو و لشکرت رستخیز
بلرزید قا صد چو پاسخ شنفت بمولای خویش آنچه بشنید گفت
دگر روز چون صبح صادق دمید فلك تیغ خورشید ز خشان کشید
دو لشکر بدشت مرنجان شدند ز پروای اندیشهٔ جان شدند
سپاه محمد زمان شش هزار سه چند ان ز شهز ادهٔ [۱] نامدار
مقابل ستادند با هم بجنگ هوا را گذر گاه کردند تنگ
سر ریش بر ناف و اطراف گوش ده انگشت سبلت برون تر ز گوش
پلنگا نه دند ان بهم بر زنان بکوه از دم آتشین درزمان [۲]
چو صف بسته شد کوس و طبل و درای بشورش در آمد بشیپور و نای
ز فریاد خر مهرهٔ تیز دم نهنگان در بحر خوردند رم
چنان گاودم نعرهٔ تیز زد که رم خورده شیر فلك خیز زد
نخست اندران عرصهٔ شوروشر فتیله چو ماری بر آورده سر
بزد توپ رانیش زانسان بگوش که قالب تهی گشت وبرزد خروش
پسش طرفه شاهینی آمد بکار که خود ماند وبرجای و گردش شکار ؟
چنان شد بتوپ امتلای شدید که گشت از تداخل تهوع پدید
نمید اشت گر کندهای تفنگ جوبان ؟ رقص کردی بمیدان جنگ
جز ایر زشو ربدن کرنای چو بکران توسن شدی سیخ پای (۳)
فتیله به بندوق گوهر نگار چه بر دوش ضحاك سفاك مار
عجب بین که آن مار بالای دوش که را بود مغز و که میکرد نوش
چوشد گرم بازار جنگ وقتال شده قابض الروح آشفته حال
نبود آمده در همه عمر خویش جنین روز محنت مرا ورا به پیش
چنبان مضطرب بود درقبض روح که اندر مفاجات طوفان نوح
شد از دود ابر سیاهی بلند که هر گوشه سیلاب آتش فگند
هر آنکسکه آن دود و آتش بدید بگفت ان هذا الیوم الوعید

(۱) مطلب از شهزاده برادر فتح جنگ شهزاده شاپور میباشد.
(۲) بکوه ازدم ارم آذر زبان. (۳) تصحیح خ : چو بکران زهیبت شدی سیخ پای

دران دود روی فلك در نگاه — نمی آمدی روی ظالم سیاه (۱)
بچار آینه گوله کردی چنان — که با شیشه مهره های کمان
فگندی زسرها چنان خود و ترك — که غنچه زسر شاخ ریزد تگرك
بزیر و بم ساز توپ و تفنگ — شده فتنه رقاص میدان جنگ
بدانگونه عالم پر از دود شد — که چشم فلك گریه آلود شد
چنان گشت زیر وزبر از شلك — که هفتم زمین گشت هفتم فلك
تو گوئی سواران سمندر شدند — بدریای آتش شناور شدند
چنان چرخ زد زان تزلزل زمین — که شد مغربی خاور ملك چین
چو ازهر دو سو نره شیران بدند — پلنگ افگنان و دلیران بدند
شده سست فوج کم اندر ستیز — ز سختی نمودند عزم گریز
در آن لحظه جوشان چو دریای شور — رسید اکبر پر دل و شیر زور
شتابان بدنبال آن نامدار — عموزاده سلطان بششصد سوار (۲)
دوان همچو سیل بهاری شدند — ز پهلوی دادی بدشمن زدند
نگشتند آگاه تا در میان — طلایه درآمد هژبر ژیان
چو این آفت ناگهانی رسید — دران معرکه شد قیامت پدید
شده سست بازار توپ و تفنگ — بغرنبین و شمشیر پیوست جنگ
بر آورد سر تیغ تیز از میان — بشیرین زبان گرد روشن بیان
که ای توپ رزم تو عار من است — تو خاموش کاین کار کار من است
چو بر فوج بارنده زآسمان — رسید این چنین باری ناگهان
بیکبار شمشیر ها آختند — بچستی و مردانگی تاختند
خروشان وجوشان چو دریای روم — بتلخی و تیزی چو ناری بموم (۳)
تو گفتی فتادند با هم بجنگ — پلنگان وشیران بدندان وچنگ

---

(۱) تصحیح خ : نمودی چو سیمای زنگی سیاه .

(۲) این همان موقعیت که وزیر محمد اکبر خان غازی پس از جنگ با جنرال بالك انگلیس ازتیزین بطرف کابل شتافته باسه صد سوار بطرفداری واب محمدزمان خان عموزاده خویش وارد بیکار شد .

(۳) در نسخه «ك» : بتلخی وتیزی چو بادسموم

طما چه سر د ست شد فتنه ساز | که گو یند کوته بو د فتنه باز
چواز خشم غر بین در آمد بتاب | شده گو له سرب را ز هره آب
زبس کشمکش اندران دارو گیر | کمان گوشه بگرفت بگریخت تیر
کمان ریخت هر گوشه در پای خون | ز کج راستی مشکل آید برون
زشیران آشفته بر خاست شور | گشا دند بر یکدیگر دست زور
ز فرق سپر تیغ رو شن گهر | ز دی دم ز اعجاز شق القمر
دونده سمندان زسر تا به سم | زخون سرخ چون ازحنا بال ودم
بچشم ز ره تیر مژ گان شده | دل پر دلان پر ز پیکان شده

چومقراضه در دلشدی جایگیر(۱) | نمو دی چو در شست ماهی اسیر
چو آن فتنه شیطان برانگیخته | خوداز بیم شمشیر بگریخته
ازان رزم گردون زروی شگفت | ز ماه نو انگشت بر لب گرفت
بد شمن زدی اکبر چیره دست | دو دستی بشمشیر چون فیل مست
کسی را بضرب کمر کش نزد | که بر پا سر خصم سر کش نزد
نزد تیغ بر تارك هیچ مرد | که تا اسپ دردم دو نیمش نکرد
یکی داشت بحران سرسام مرگ | بشر یان زدش نشتر بید برگ

یکی را چنان تیر زد بر جگر | کزو رفته کرداز دگر کس گذر
یکی را بز دبر کمر بند دست | بر آورده زد استخوانش شکست
بسا پیل سرمست از پا فگند | زبس گردنان گردن ازبن بکند
ز مردان بدو کس برابر نشد | وگر شد از ان شیر جان بر نشد
ز دی تیغ سلطان رو شن گهر | چپ وراست بر دشمن کینه ور
ز تیغ جها نسوز چون آفتاب | بیا ور دهر سو جهانی بتاب
بهر سو که درحمله میتافت روی | ز خون هز بران همیراند جوی
گرش فیل پیش آمدی در نبرد | بیکضرب تیغش نشاندی بگرد
تو گفتی که بود اژدهای عظیم | پی جان دشمن بلائی عظیم

---

(۱) ـ مقراضه : بهمعنی نوعی ازپیکان دوشاخه .

رمیدند ازو شیر مردان همه
چو ازدیدن شیر غران رمه

شجاع شجاع افگن پیلتن
بشه دوله پر دل و صف شکن

خروشنده مانند شیر دری
بمیدان شده گرم جولانگری

سوار سمندی شتابان چو رخش
به تیغ درخشان چو رخشان درخش

به تیغ و تبر زین و خنجر زدند
بهر گوشه خیلی بهم بر زدند

زبس خون که از شیرمردان چکید
نم خون به تخت الثری در رسید

ز تیغ هژبران پرخاشگر
فگندند از کمر ترك گردون سپر

زمردان و گردان پرخاشجوی
چپ راست برخاست این های و هوی

که گیر و ببند و بکوب و بزن
بیار و بدار و بر آر و فگن

فلك از شفق ریخت خون جگر
که اوخ چه بینم به پیرانه سر

گهی لشکر اندك و گاه بیش
زسختی شدی گاه پس گاه پیش

شدندی زغیرت دگر سخت کوش
زدندی بهم از سر خشم جوش

همه روز بود اینچنین گیر و دار
نشد هیچکس عاجز از کارزار

در آخر سپاه ملك روی تافت
بدنبال شان فوج اکبر شتافت

ظفر بر سپاه کم و بیش نیست
عطائی است این در کف خویش نیست

هزیمت بخوردند زانسان که کس
نکرد از دلیران نظر باز پس

شکستی کزانسان ندیده بخواب
ز ایرانیان فوج افراسیاب

هزیمت بمردان چالاك و چست
چو افتد بیفتد شکست درست

چو کباشانه لج گشت یکسوگرای
دگر راست نا در بماند بپای

گرفتند هنگام جنگ و گریز
به پندار قبضه سر تیغ تیز

شجاعت ز دل هوش شان شد زسر
سپر تیغ شد تیغ گشته سپر

در ادبار برگشته گردد سلاح
غلط نیست در مردم این اصطلاح

خزیدن ازسختی کارزار
تهٔ دامن از کوه بالا حصار

شداز کوه سنگین صدا کاین زمان
تهٔ دامنم نیست جای امان

بسوی بلندی گریزان شدند
چورو باه افتان و خیزان شدند

بدنبال شان اکبر تیز چنگ | شتابان چو دنبال گوران پلنگ
به تیغش زدی یانه اندر زمان | رخش دیده دشمن همید اد جان
دودستی بزد آنچنان تیغ تیز | که چون کوه شد کمرار یزریز [۱]
زخون سرخ کوه مرنجان شده | بپا تش همه شاخ مرجان شده
زبالا چوسنگ آمد ندی فرود | گهی سر گهی سر کشان گاه خود
قیامت نمودی از ان گیر ودار | جهنم مثالی از ان اضطرار
دهاده کنان تا ببالا حصار | رسا ندند و گشتند از کار زار
بیفتاد در دست مردان مرد | بسی تو پها و سلاح نبرد
بنصرت بمنز لگهٔ خود شدند | برسم طرب طبل شادی زدند
بده ساقی آن سلسبیل بهشت | که گرم است و کافوردارد سرشت
مگر رشتهٔ جان شود نوریم | شعاع افگنند شمع کافوریم
چواز رزم کابل فراغم رسید | زسر قوتی در دماغم رسید
کنون قصهٔ اکبر شیر مرد | بگویم که باخسرو نوچه کرد

عاجز شدن محمد امین خان لهگرد از خوانین ودادن او دخترش را
بنکاح اکبر خان وبر تخت نشستن فتح جنگ ووزارت کردن اکبرخان
ومنع کردن محمد زمانخان ازان ومنازعه با اکبرخان و آشکار شدن
فتنهٔ شهزاده و قید شدن بحکم اکبر خان :

کسی را که ایزد بلندی دهد | بهر کار فیروز مندی دهد
همه دشمنان دست بستش دهد | کلید ممالک بدستش دهد
هر آنکسکه کج بنگرد سوی او | چو مفلوج کج ماندش چشم ورو
بمقبل سر کینه افراختن | خصومت بود باخدا ساختن (۱)
شنیدم که اکبر چودشمن شکست | بد اندیش در قلعه پنهان نشست
سرش از خیال وزارت شده | همه خانمانش بغارت شده

---

(۱) تصحیح خ : که چون خاکره کوه شد ریز ریز .
(۲) تصحیح خ : بامر الهی‌آست ناساختن

ازان رقص بیهوده وبی مراد — بدست آمدش خاك چون دیوباد(۱)
نه‌صبرش که‌ماند دران جای‌تنگ — نه‌زهره که‌بیرون برآیدزسنگ(۲)
ز تر شائی رنج کز حد چشید(۳) — زسر مستی بنگ کبرش پرید
بهوش آمده پایه خود شناخت — دگر رایت آشتی بر فراخت
یکی دخترش بود حورا سرشت — زرشکش نهان مانده حور بهشت
بقد همچو سرو به خد آفتاب — بلب لعل ودر لعل در خوشاب
رخش آتش وزلف ماننددود — که می آمد از اوج بالا فرود
زخوبان چین آن بت آذری — بمیدان ز یبائی و دلبری
بچوگان گیسوی عنبر مثال — ربود از ذقن گوی حسن‌و جمال
نگاری سمن رخ چمن را طراز — بگیسوی پر چین‌ختن را طراز
جبینش بر خشانی و نورو تاب — مهی بود جا کرده بر آفتاب
بوصف دهانش که گویندهیچ (٤) — خموشم که‌نتوانمش گفت هیچ
گهر داشت دندان لبش لعل تر — تبسم ملیح وتکلم شکر
لبش دا روی درد هائی نهان — عجب دارم از خندهٔ آن دهان
که‌این‌نوش‌داروست گر لولوی — چرادردل گرددازوی قوی (٤)
الف‌بین که‌بالای کاغذفتاد(٥) — ببالای او دید بیخود فتاد
تعجب‌از آن زلف‌وقامت مراست — که‌چون‌شد بکج‌صحبت‌راست‌راست
خیال لبش غنچه باغ دل — زخال رخش لاله را داغ دل

---

(۱) بمعنی گردباد (۲) - در نسخه «م» «نشگ» آمده
(۳) - تصحیح خ : زبس ترشی رنج ومحنت چشید
(٤) - « « : بفکر صفات دهانش مپیچ — که نبود از آن حاصل غیر هیچ
(٤) - تصحیح خ : که‌هرگاه این‌نوشدارو بود — چرا درد دلها فزون‌زو بود
(٥) - « « : الف پاچو بالای کاغذ نهاد :

زروی همان فتنهٔ روزگار   نشاند آتش فتنهٔ کارزار
شد از زلف آن لعبت مانوی   زسر رشتهٔ آشنائی قوی
از آن راویان هوشیار دگر   بیان کرد پیشم دگرگون خبر
که چون اکبر از کینه آتش فروخت   امین‌خان لهگرد را خانه سوخت
با سپاه تازی ومردان مرد   برآورده از خاك لهگرد گرد
محمد امین خان ببالا حصار   بیفشرد چون شیر در کنج غار
سپاهان خود گرد اندر نشاند   زخمپاره وتوپ آتش فشاند
سرانجام بر نقب کارش رسید   زیك جانب کوهسارش برید
چو نقاب بارو ترا در زده   ز تحت الثری آتشی سر زده
زد ازشعله بر چرخ زرین لوا   برآورده خاکش براوج هوا
چنان پنج دیوارش ازبن بکند   که برج بجنجو(۱) بجیحون فکند
چپ وراست مردان کار امدند   بیکبار اندر حصار آمدند
بشمشیر خستند بسیار کس   گرفتند و بستند بسیار کس
امیران نوخیز و شاه و وزیر   فتادند در دست اکبر اسیر
امین خان لهگرد شد چاره گر   که از بند خود را رهاند زسر
به پیل دمان اکبر شیر گیر   چوخویش افگند در کمندی اسیر

---

(۱) هنگامیکه وزیر اکبر خان قلعه جنگی بالاحصار را در محاصره گرفت کار برفتح جنگ تنگ شده رفت وبهر قیمتی بود مقاومت نموده انتظار ورود انگلیسان را می کشید اما وزیر اکبرخان یك نفر نقب زن پنجشیری را بنام حاجی علی‌خان موظف ساخت که‌در برج های بالاحصار نقب بزند نقب زن‌مذکور یکی از برج‌های بالاحصار را که بنام بجنجو یاد می‌شد به نقب پراند وبه‌این رنگ فتح‌جنگ آماده مصالحه گردید .

ز گیسوی آنمه کمندی فگند | در آورد آن شیر غران به بند
کمندی کزو سر کشیدن توان(۱) | نه از تیغ تیزش بریدن توان
چو گشت آن شکاری شکار شکار | شدند آندگر بندیان رستگار
نشاندند شهزاده دیگر بتخت | وزیرش شده اکبر نیکبخت
زنو خسروی یافت آرایشی | بکشور پدید آمد آسایشی
نمایان وزیر نو وشاه نو | چو برجیس رخشنده باماه نو
همه اهل کابل زمین شادمان | درین کار جز یك محمد زمان
شنیدم که روزی با کبر بخواند | بصد مهربانی به پیشش نشاند
بگفت ای جوان پند پیران شنو | چنین راست اندر رهٔ کج مرو
نظر دور تر کن اگر سروری | تامل کن آخر که می پروری
همانت ازین دشمن آید به پیش(۲) | که بارستم آمد ز بهمن به پیش
زاحسان تو چون دلش خوش شود | پدر کشتنش کی فرامش شود
شود دشمن خورد خصم بزرگ | شود عاقبت بچهٔ گرگ گرگ
امان گر دهد گردش روزگار | به بینی یکی روز کاین شیرخوار
چنان برسر تند خوئی بود (۳) | کمر بسته بر کینه جوئی بود
مکن یاوری خصم خونخوار را | مده پرورش بچهٔ مار را
شود راست باخاك اگر کج سرشت | ولی همچنانش بود طبع زشت
نظر کن به پیچ و خم ریسمان | که خاکسترش نیز دارد همان
غرض بشنو از من بمن گوشدار | نصیحت فرامش مکن هوش دار
جوابش بگفت اکبر نامجوی | کهاکنون چه خیزد ازین گفتگوی
چو شب بسته پیمان سحر بشکنم | چه گوید بر دوستان دشمنم
بقرآن خدا گفت (الصلح خیر) | نه شایان بود منع کردن زخیر(۴)
تجنب از آن مردم آزار کن | که پندت دهد، فتنه بیدار کن

(۱) کمندی نه کز سر کشیدن توان   در نسخه دال چنین آمده است.
(۲) تصحیح خ: همانت بیاید زدشمن به پیش
(۳) - در نسخ «د» «م» و «ك» چنین است: چسان برسر تند روئی بود.
(۴) در نسخه «د»: نه شایان بود منع کردن به غیر

چوفرمان (اوفوا) شده (بالعهود) چسان بشکنم امرب و دود
درستی گر ازعهدخود گم کنم ازین پس چه پیمان بمردم کنم
چو این گفت ابرو بهم در کشید بیفشاند دامان وپیران دوید
چو درهر سری بود شوری دگر بهر پر دلی داشت زوری دگر
منی وتوئی آمد اندر میان زناخوش بیان سر کشی شد عیان
زسر کینهٔ سینه شد آشکار رساندند بر جنگ و پیکار کار
زبازکز ئیهای شمشیر زن نشد هیچکس یار آن پیلتن
مگر یك پلنگ افگن نامدار عموزاده سلطان ، فرخ تبار
چو گشتند باهم مقابل بجنگ بر آمد طرا قاطراق تفنگ
فتیله بشاهین بمالید گوش درآورد بازار کابل بجوش
زخون تیغ تر کرد دیگر زبان بشکرا نه فتنه شد ترزبان
زهر در زره پوش مردی دلیر بر آمد چواز غار خود نره شیر
زشیرانچپ وراست برخواست غو (۱) بهر کوچهٔ بود جشنی زنو
زیك سوی مانند غران پلنگ قزلباش وقلماق (۲) باهم بجنگ
دگر سوی افغان زنیزه بدار بر آورده منصوری نابکار
دگر سوی غلزائی همچو شیر چو روبه جوان شیری آورده زیر
زیك سو دلیران پرخاشگر بکشتی در افتاده با همدگر
فتاده پیاق ازسر زور مند چوانبان تیل از درخت بلند
چو دزدان افشار ها زخون گشته رسوای بازارها
قدر درصف آرائی کارزار قضا پنجه وا کرده در گیر دار
سبك سیر شد خیر ازین کهنه دیر کسی گفت خیر است گفتش بخیر
شده مردم سر کش فارسی عدد سوز چون آتش فارسی
چنان لرزه زان رقص دیوان فتاد تو گفتی که ایوان کیوان فتاد
چه گویم که گفتن مرا جنگ نیست وگرنه چو کابل محل تنگ نیست

---

(۱) تصحیح خ : بهر گوشه در نعره یك شیر نر بهر گوشهٔ بود جشنی دگر
(۲) کلمهٔ قلماق فهمیده نشده ، امکان دارد ، قلاق باشد که نام یکی ازاماکن ترکستان و یکی ازاقوام ترك نژاد می باشد .

نخواهد دلم شرح این ماجرا | که از هردو سو دل بسوزد مرا
اگر شمهٔ مختصر خوانده شد | بحسب ضرورت سخن رانده شد
سخن مختصر بود جنگ دراز | شده چیره دست اکبر سرفراز
برفتند بارکزئیها زجای | چنان در هزیمت نهادند پای
که ایرانیان ازصف کارزار | بروزیکه رستم نمی بود یار
چو فوج محمد زمان روی تافت | مخالف بتاراج اودست یافت
دوان رفت اکبر بیك در نشست | عمو زاده سلطان بدیگر نشست
ندادند ره با کسی درسرای | بیامد بمردان جنگ آزمای [۱]
زپیکار او دست برداشتند | زتاراج ویغما نگهداشتند
محمد زمانخان زکردارشان | برنجید وخندید برکارشان
دران زهرخنده بگفتا ینسخن | که صد آفرین بر دو فرزندمن
که اول مددگار دشمن شدند | بتاراج من یار دشمن شدند
کنون نام کرده زدفع گزند | بسازند پیش آمده ریشخند
کجا دل بزیر ردای خنك | که غثیان [۲] بزیردزچای خنك
وفا رفت دور زمانرا چه شد | نماندست مهر آسمانرا چه شد
پسر باپدر کینه جوئی کند | دگر کس چه دیگر نکوئی کند
حدیثی کزان مغز جوشیده رفت | نیوشیده اکبر خموشیده رفت
دگر گشت مشغول شغل شهی | زشاهی بشه بود نام تهی
ببخشش جهان کهن تازه کرد | زانصاف گیتی پرآوازه کرد
بزیر نگین ملك چون آفتاب | درآورد وحکمش روان شد چه آب
زشهزاده میخواست رخصت مدام | که دیگر رود با سپاه تمام
زآلایش فتنه وجنگ وکین | بخون فرنگی بشوید زمین
ملکزاده کردی تعلل مدام | زشامش بصبح وزصبحش بشام
بسان پدر از دورنگی نرفت | سرش از هوای فرنگی نرفت

۱- نسخهٔ «د» ندادند ره تا کسی درسرای | بیاید زمردان جنگ آزمای
۲- غثیان ، به فتحتین وثای مثلثه بمعنی شوریدگی دل واستفراغ .

بپوشیدگی در خطاب وجواب / نوشتی سخنهای دور از صواب
بدست و زیر مبارك نهاد / از آن نامه ها نامهٔ او فتاد
کمر بند آن نامه بکشاد وخواند / ز مضمون او در تحیر بماند
بنزدیك شه رفت آتش فشان / فراهم بیاورد گردنکشان
بصد خشم نامه کشید و کشاد / به پیش بزرگان مجلس نهاد
بگفت اندرین نامهٔ خوش رقم / به بینید چونست دلکش رقم
عبارت چه شیرین ونغز و روان / بشهدش چه زهر معانی نهان
چوآن خوبروی که خوبان نگاه(۱) / کنندش بزهر مهند سیاه
بمجلس هرانکسکه آن نامه خواند / زخجلت سرافگنده چون خامه ماند
بصد جوش اکبر زبان باز کرد / باتش زبانی سخن ساز کرد
که ای نامداران چرا خامشید / نگوئید حرفی مگر بیهشید
بگوئید شهزاده را اینچه کرد / گراوخود نکرده است دیگر که کرد
گرفتم که کس برد مهر ازغلط / ولی چون زدستش بدزدید خط
چه بد کرده ام من که بد میکند / ندانند که بانفس خود میکند
پدر مردش اندر بدیهای من / چه بد کان نکرداست برجای من
همه کین پیشنید بر دم زیاد / که تا ازجهان دور گرد دفساد
منش بار دیگر بجای پدر / نشاندم به بستم بخدمت کمر
وگر نه چنین طفلك بدشعار / کجا و کجا پایهٔ شهریار
گمان داشتم بوکه سازد وفاق / نمیداند از خورد سالی نفاق
ولیکن چو بر امتحان آمدم / فزون دیدمش از پدر ده قدم
زگهواره چون پای رفتن کشاد / نخستین قدم در رهٔ کج نهاد
کلامش دروغ وبیانش گزاف / چو بیدش بودصدزبان درخلاف
خود از بیرهی رنج مردم دهند / دگر بد نمك نام مردم نهند
بسی گفت زینسان بخشم وستیز / چوتیغ خودو کلك من تند وتیز
ملك زاده را خشك گشته دهن / نه نیروی عذر ونه روی سخن

---

(۱) - نسخه ك : چوآن خوب روئی که شاهان نگاه / کنندش بزیر مهند سیاه

برون تر ز آب ودرون پر شرر زبان خشك ولب تر زخون جگر
کسی را دران جای قهر وعتاب نه روی شفاعت نه تاب جواب
زشرمندگی سر در افگنده پیش بماندند دلریش وخاطر پریش
سخن مختصر کرد شهزاده بند بزندان فرستاد خوار ونژند
بیا ساقیا بهر دفع ملال بده بادهٔ خوش گوار وحلال
که در وصف آن بادهٔ پر طرب بیان کرده ام شوی بنت العنب
چو شد قصهٔ کابلستان تمام حذر از اغراق وطول کلام
برانم که اکنون پیام امیر رسانم بر اکبر شیر گیر

خلاصی یافتن شهزاده و گریختن او بملك فرنگ و استقامت کردن

خان شیرین با لشکرخود وفوج فرنگیان درمکان افشار وبر آمدن محمد اکبرخان بجنگ او ورسیدن نامهٔ دوست محمد خان بها کبر خان ورفتن او در خلم

چو آید فلك بر سر یاوری کند آنچه نبود بکس باوری
بهاری در آرد بباغ امید که گل سر و بر میدهد شاخ بید (۱)
کشاده شود هر دری بی کلید زهر جانب آسایش آید پدید
کند کارهائی که باشد محال نگنجد درادراك ووهم وخیال
چو افتاد از دور چرخ بلند چو شهباز شهزاده در پای بند
چه گویم که از دور گیتی چه دید چه انواع خواری بزندان کشید
کنم گر بشرح وبیانش تلاش شود اهل انصاف را دل خراش
ز تفتیش آن به که دم در کشی که کردم ادا جمله درخاهشی
پس از محنت ورنج های دراز فلك باز کردش در لطف باز
مگر سازشی کرد باپاسبان وبا غافلش کرد و رفت ازمیان
ره شد ززندان تاریك وتنگ گریزان شد اندر سپاه فرنگ (۲)

(۱) - تصحیح خ ، که گل سر بر آرد زهر شاخ بید .

(۲) - چون فتح جنگ احساس نمود که اورا به جرم این خیانت ملی خواهند کشت بنابران در صدد فرار برآمد و شب هنگام به همدستی محمد زمان نام سقف زندان را شگافته بیاری اووچند نفر دیگر از راه بام فرار کرد وازدر وازه خونی قلعه بالاحصار برون آمده بچند اول پناه آورده ازآنجا به لهوگرد، وبعداً بجلال آباد به نزد جنرال پالك انگلیس پناه برد .

دگر کس حدیثی دگرگون شمرد — که شب خان شیرین ز زندانش برد
ملك زاده اندر سپاه فرنگ — فرستاد و خود ماند قایم بجنگ
در افشار با پنجصد ویك هزار — زقوم جوان شیر ومردان کار
شده متفق با سپاه فرنگ — سر کینه افراشت همچون پلنگ
دگر خواست اکبر که تا همچو میغ — کشد آتش فتنه را ز آب تیغ
به پیش محمدزمان خان نخست — غبار دلش زاب پوزش بشست
عمو زادگان را نوازش نمود — بهر کس درستی و سازش نمود
فرستاد سلطان سوی قندهار — که تا دشمنان برکشد زان دیار
خود آمد بلشکر شتابان بجنگ — سوی خان شیرین وفوج فرنگ
ز نعل سمندان زمین شد ستوه — بجنبید هامون بلرزید کوه
نماند اینجهان شد جهان دگر — زمین دگر آسمان دگر
پی غرق فرعون وفرعونیان — شد از تو پهارود نیلی روان
ز آسیب گردون وگردن کشان — نمی ماند از کوه هامون نشان
چو لشکر رسانید برجای جنگ — بیا سود کرد از دویدن درنگ
بدشمن نبود آنچنان زور دست — که میکرد جائی قرار و نشست
بپرخاش شیران روئینه چنگ — مقابل ستادی بمیدان جنگ
دلیران بارکزئی کینه خواه — ازین سو شدندی به پیکارگاه
زبدخواه چون یافتندی سراغ — چه در دشت دهامون چه در کوه وراغ
پلنگ افگنان آشکار ونهان — شدندی زدندی به تیغ و سنان
کشیدندی از خاك بدخواه گرد — نرستی زصد مرد یك شیر مرد
سپاه فرنگی زجان ناامید — هراسان ولرزان چو از باد بید
همه منفعل گشته وشرمسار — که بیرون چرا آمدیم از حصار
شدند از خیال نبرد و ستیز — فتادند در فکر راه گریز
درین روز ها قاصد تیز گام — رسید از امیر بلند احتشام (۱)

(۱) مطلب ازامیر، امیر دوست محمد خان میباشد، که درین وقت درهند بوده است

زیعقوب نامه بیوسف رساند | به مهرش ببوسیدو بکشاد وخواند
چنین بود درنامهٔ دلکشا | که حمداً لذی الجو دو الکبریا
که نام پس‌از نیستی هست کرد | یا این زیر دستی زبر دست کرد
گرازبیخ سبزي پذیرد درخت | گل وبرگ بارآورد شاخ سخت
من آن بیخ خشکم که سبزم‌زشاخ | دگر بارشد بارو بر گم فراخ
من آن مرده‌شخصم که‌در گور تنگ | کشیدند یعنی بقید فرنگ
زفضل خداوند گار و دود | بکو چك رگی جنبش روح بود
از آن رگ شدم زنده بارد گر | ز سر یا فتم اعتبارد گر
بهر مو ی من گرشود صد زبان | کجا آیدم شکر او در بیان
بدان ای گرامی جگر بند من | گرا نمایه فرزانه فرزند من
نگهدار دت قادر کرد گار | ز چشم بدان وبد روز گار
شد از نام‌تو زنده نام پدر | بگردون رساندی مقام پدر
چومن ساختی روح پاینده شاد | خدا از تو پائنده خوشنود باد
زقید بخارا رها چون شدم | چگویم که‌چون بی‌تودل‌خون‌شدم
نه ذکر شبان جز بیاد تو ام | نه وردی بجز خیر یاد تو ام
شب وروز بودم بهجر توزار | بدم غافل ازحکمت کرد گار
نه‌زانم خبر ، زان به‌بندت نهاد | که صد بند خواهد زبندت کشاد
زاحوال‌خویشت‌چه خواهم نوشت | که‌برما چه‌بگذشت ازخوب‌وزشت
همان به که بندم‌زشرحش دهان | که‌نا ید بصد نامه اندر بیان
سخنهای غم‌بهردشمن گذار | زشادی سخن‌گویمت گوش دار
که‌چون ایزدت ازبخارا رهاند | دگر بار درکابلستان رساند

ز تیغ تو دشمن همه پست کرد   بگیتی زبر دست هر دست کرد
بسا کس گرفتی دران دار و گیر   ز نام آوران فرنگی اسیر
هراسان چنانند اهل فرنگ   که از بیم شهباز قازو کلنگ
گر از دور بادی بخواهد وزید   پراز گرد گویند اکبر رسید
نسازد کسی از بسی اضطراب   زصدفرش هم بر یکی فرش خواب
زبیماری آنکس که دارد امان   به کم سر گرانی برارد فغان
بطبعی که دائم مشوش بود   بسر سام هم خنده خوش بود
بدین ترس کی رو بکابل کنند   که آیند و دیگر تقابل کنند
چو دیدند کوشش نیرزد بجو   که افتاد در دست گاذر گرو (۱)
کنون رایت صلح افراشتند   کزین به طلسمی نه پنداشتند
ز نو طرح پیمان در انداختند   بما عهد و سوگند ها ساختند
جداگانه ازسروران هر کسی   نمودند اکرام و کوشش بسی
بصد عزت و احتشام و وقار   برون آمدم از فرنگی دیار
ز اندیشهٔ محنت و خستگی   روانم به تدریج و آهستگی
به آسائش و خرمی عنقریب   بخواهم رسیدن بشرط نصیب
کسانیکه در دست افتاده اند   همه خسروان سروران زاده اند
نخستین بشمشیر احسان بزن   پس آنگه رها کن همه مرد و زن
ازین پس نباید که جنگ آوری   زیانی به اهل فرنگ آوری
ادائی کنی با سپاه فرنگ   که گویا نیاوردهٔ تاب جنگ
گریزان ازان لشکر رزم جوی   کنی در هزیمت سوی خلم روی
که تا سروران فرنگی دیار   در آیند درشهر کابل دوبار
بیک هفته آنجا نشیمن کنند   پس ازهفته تعجیل رفتن کنند

---

۱ تصحیح خ : چو دیدند کوشش ندارد اثر   نمودند از جنگ صرف نظر .

ز کین خانه چندرا سوخته   بر آیند باروی افروخته
که تا چیست مردانگی های شان   برد سرکشی از سر سرکشان
بدستور سازند فرمان بری   نسازد کسی دعوی همسری
بدینسان بسوی سپاه فرنگ   روان گشت فرمان شاه فرنگ
نه ترسی که برعکس فرمان کنند   به بازی تخلف به پیمان کنند
توهم کار بندی بفرمان من   شکستی نیاری به پیمان من
درین کار ترك تامل کنی   نباید که اصلا تغافل کنی
نه بینی سوی عزت و ننگ و نام   همان بنگری کت رسانم پیام
غرض مختصر یك سخن زان میان   هنوز است باقی که باقی بمان
چو این نامه خواند اکبر نامجوی   زشادی چو گلنار افروخت روی
نهانی عموزاده را در نوشت   که ای نیك کردار فرخ سرشت
بحکم امیر از سپاه فرنگ   قدم پس کشیدم زمیدان جنگ
بدانم که گیرم رهٔ خلم پیش   نسازم کسی محرم راز خویش
توهم دست ازجنگ کوتاه کن   ره انجام را سرسوی راه کن (۱)
نهان دار این ماجرا از کسان   بتعجیل خود را به پیشم رسان
الا تا نیفتی ز چون و چرا   که خود گرددت کشف این ماجرا
چو قاصد روان کرد باخود سپاه   سوی کابلستان به پیمود راه
نپرسید کس را ازین گفتگوی   ز کابل سوئی خلم بنهاد روی
چو آن نامور شد ز کابل برون   جهان شد بچشم کسان تیره گون
همه خلق در بحث این ماجرا   فتادند باهم بچون و چرا
که آیا چه دیدو چگونه شمرد ؟   که بی رنج کشور بدشمن سپرد
همانا بترسید باز از نفاق   کزانش فتاد این چنین اتفاق
ویا ازفرنگش پیامی رسید   که از دست و پا رفته بیرون دوید
درین گفتگو شد خبر آشکار   که فوج فرنگ آمد از قندهار

۱- تصحیح خ : روان اسپ عزمت باین راه کن.

دگر سوی میك لیکر رزم جوی ‌‌ ‌‌ به لشکرسوی کابل آوردروی
چنان زین خبر شور وغوغا فتاد ‌‌ ‌‌ تو گفتی سپهر و ثریا فتاد
بیکبار مردم گریزان شدند ‌‌ ‌‌ تهیدست افتان و خیزان شدند
چو طوفان نوح اندران شوروشر ‌‌ ‌‌ بمادر ز دل رفت مهر پسر (۱)
بزرگان کابل زبی لشکری ‌‌ ‌‌ زبون آمدند اندر آن داوری
ز اندیشهائی تقابل شدند ‌‌ ‌‌ بناچار بیرون زکابل شدند
چو فوج فرنگی بکابل دیار ‌‌ ‌‌ درآمد بر آمد زگردون غبار
چنان توپ‌وشاهین درآمدبجوش ‌‌ ‌‌ که طبل و دهل زدبهیبت خروش
زدی نالهٔ نقارهٔ خام پیچ ‌‌ ‌‌ که‌این شور پرپیچ هیچست وهیچ
برون کینه‌از طبع‌سرکش‌زدند ‌‌ ‌‌ بکاشانهٔ چند آتش زدند
روان حکم شان بود مانند آب ‌‌ ‌‌ به یك هفته برمرزو بوم خراب
زخاك سیه بار ها کرده پر ‌‌ ‌‌ کشیدند بر اسپ و پیل و شتر
برفتند از کابلستان برون ‌‌ ‌‌ چو علت ز تن روز بحران برون
رسیدند چون در حدود فرنگ ‌‌ ‌‌ بهر شهر کردند روزی درنگ
منادی تبیره زنان‌سوبسو (۲) ‌‌ ‌‌ همیگشت و میزد ندا کو بکو
که سلطان آفاق شاه فرنگ ‌‌ ‌‌ بشمشیر آورده کابل بچنگ
ولیکن‌دلش زان‌زمین گشت‌سرد ‌‌ ‌‌ بجرم نفاقش گنهکار کرد
بیکبار خاکش بهم بر زده ‌‌ ‌‌ ز قهر جهانبانیش در زده
بدانگونه از بیخ بر داشتش ‌‌ ‌‌ که خاك سیه نیز نگذاشتش
جوابش شدی از همه مرد وزن ‌‌ ‌‌ که‌شك چیست‌خودرونشست این‌سخن
بده ساقیا چای یاقوت رنگ ‌‌ ‌‌ بشکرانهٔ دفع اهل فرنگ
که تا فرخی آیدم در ضمیر ‌‌ ‌‌ روم تا به کابل رسانم امیر

---

۱ - تصحیح خ برفت از دل مام مهر پسر .
۲ - تبیره : بمعنی طبل و کوس .

دربیان پیشوا بر آمدن محمد اکبرخان و جملهٔ اعیان ومعتبرین کابل بملاقات امیر دوست محمدخان وملاقات کردن پدر وفرزند باهم و کوائف آن

ازین به چه روزی درین روزگار   که گردد وصال دو مشتاق زار
نشینند باهم به آرام دل   مهیا بود سر بسر کام دل
ز دل میرود رنج ودرد فراق   شود از میان دور گردد نفاق
چو کابل زمین ازدهان نهنگ   رها گشت یعنی ز فوج فرنگ
فتح جنگ شهزادهٔ سینه ریش   ره بودم پنجاب بگرفت پیش
شده خان شیرین زجان ناامید   سپاهش چو شب گشت روزسفید (۱)
هراسان و لرزان چو روباه پیر   بقوم جوان شیر شد گوشه گیر
چو آگاه بود اکبر نامدار   رسید از همه پیشتر در دیار
ز کار آگهانیکه ازخویش داشت   بهر کشوری نائبی بر گماشت
سپاه ورعیت فراهم نمود   در گنج اکرام واحسان کشود
زاقصای کابل روان بیدرنگ   طلب کرد زندانیان فرنگ
زنان را به بخشید تاج و گهر   بزربفت و زیور زپا تا بسر
بیاراسته هریکی چون عروس   چو نوشابه اسکندر فیلقوس (۲)
بمردان سراپای شاهانه داد   بصد دلدهی رخصت خانه داد
نگهبان شان تاحد ملک خویش   بسی داد از نامداران جیش
بآرام بنشست با دوستان   جبینش شگفته تر از بوستان
ولی بود در انتظار پدر   شب و روز بر شاهراهش نظر
گهی در فرح بود وگه درالم   تنازع بهم داشت شادی وغم
وزان سوی امیر مبارك نهاد   زمنزل بمنزل همیرفت شاد
پس وپیش بودش فرنگی سپاه   کمربسته چون چاکران گردشاه
زدی هر کجا خیمه آن نامدار   بصحرا وهامون ودشت ودیار

---

۱ - تصحیح خ = چوشب شد سرش تیره روز سفید .
۲ - شاید مطلب از اسکندر مقدونی باشد .

ز نو پیشکشهای بی وزن وسنگ — رسیدند از سروران فرنگ
چو درخاك پنجابیان شد گذار — بیفتاد مانند خضر بهار
دل خلق گل گل شگفت از طرب — چو غنچه بمدحش کشادند لب
زلاهوریان تا به اجمیریان — مبارك کنان خاصه کشمیریان
بیك منزلش با بسی ارمغان — شده پیشوا شیر سنگ جوان
ز سیم و زر سرخ کامل عیار — بسی بدرها کرده بروی نثار
بخدمت میان بست چون شیرمست — بصدچابکی گشت مهمان پرست
بهر صبح بردار مغانی زسر — بهر شام نزلی بطرز دگر
امیر از جوان مردی آن جوان — عجب ماند و بسیارشد مهربان
نوازش بسی کرد وپرسید حال — ز رنجیت تا مردن نو نهال
بفرزندیش درسخن برد نام — بسی پند دادش بمهر تمام
دراحکام شاهی زبس گرم وسرد — باندازه پیرانه آگاه کرد
دو هفته دران جا کم وبیش بود — وزان پس دگر عزم رفتن نمود
نمود آن جوان مرد مهمان نواز — در گنج ودینار و زر باز باز
زرو سیمش انبار انبار داد — ز زربفت و اطلس شتر بار داد
بسی تحفه وار مغان شگفت — زخودداد وازخاصگان هم گرفت
ز اسپان تازی و لعل و گهر — بهر یك پسر داد نزلی دگر
بجمع طفیلی ز زن تا بمرد — جداگانه بخشائش تازه کرد
بمهمان فرح سیر میزبان — شده تادو منزل روان هم عنان
از آنجا چو مهمان گردن فراز — روان گشت برگشت مهمان نواز
بصد شوکت وحشمت وعزوجاه — همیرفت منزل بمنزل براه
ز پنجاب تاسرحد ملك خویش — بهر کشورش تحفه بردند پیش
تو گفتی که بودش کران تا کران — بزیر قلم ملك هندوستان
در آمد چو در خیبر آن نامدار — بر آمد خروش طرب هر کنار
فراهم شدند اهل خیبر تمام — مبارك مبارك کنان خاص وعام

سراینده هر سو زن خیبری   بلفظ دری همچو کبك دری
بیک بل خبر شد که آمد امیر   فراهم شده طفل وبرنا و پیر
بشادی دویدند بی پا و سر   زدستار و کفش و کله بیخبر
چو دیدند از دور روی امیر   می خرمی جوش زد در ضمیر
بهم گریه وخنده چون شمع شد   عجب بین که چون ضد بضد جمع شد
پیاده روان اکبر شهسوار   روان رفت بیهوش وبی اختیار
بیفتاد در زیر پای پدر   چو بیخودزجان و جهان بیخبر
پدر نیز از پاز دست فراق   بیفتاد مدهوش ومست فراق
پس ازساعتی چون بهوش آمدند   زگریه بجوش و خروش آمدند
پسر در ثنا و پدر در دعا   یکی بوسه میز دبسر یك بپا
چو فارغ شد ازخدمتش در کنار   گرفت افضل وحیدر نام دار
شده شعله ور آتش اشتیاق   گرستند از دود تلخ فراق
چو کردآب چشم آتش سینه‌سرد   غم وغصه برخاست بنشست گرد
ازآن پس سوی کابلستان شدند   شگفته تر ازصد گلستان شدند
در آمد چودر کشور آن نامدار   بجوش اندرآمد سراسر دیار
تو گفتی که اسکندر فیلقوس   بروم اندرآمد پس ازفتح روس
زن ومرد بربرزن وبام و کوی   بشکرانه الحمدلله گوی
زشادی برآورد مطرب فغان   شده چرخ زن زهره بر آسمان
هم آواز شد ارغنون چنگ را   دف وبربط وسازو سارنگ را
غزلخوان شده خوشنوایان سند   جهان کرده بیهوش ازراگ هند
بهر سوی خوانندهٔ شیرین لبان   غزلهای رحمان(۱) به پښتوزبان
لب کودکان همدم نای بود   سه تا بر کف وساز برپای بود
خدا تاغم وخرمی آفرید   چنان روز شادی زمانه ندید

۱- رحمان بابا یکی ازشعرای بسیار معروف قرن یازده واوائل قرن دوازده زبان ملی ما پښتو می باشد که از ۱۰۴۲ - الی ۱۱۱۸ ه ق حیات بسر برده است . دیوان بسیار ضخیم و ابیات واشعار بسیار رشیق دارد .

زنور چراغان بیازار و کوی نمایند درنیمشب تار موی
بعالم چنان پرتو افگند نور که‌شددشت و کوه ایمن کوه طور
جهان یافت ازدود ظلمت‌نجات شب هند برده ز نورش برات
بدینگونه تا هفته بود از طرب همان جشن روز وچراغان شب
پس آنگه بصدر عدالت نشست ببخشایش و جود بکشاد دست
بشکرانه چندان بپاشید زر که شد هر گدا شاه زرین کمر
ز آوازهٔ عدل او در جهان فراموش شد نام نوشیروان
کم آزاری و جود بسیار کرد بفتوی و تقوی همه کار کرد
جهان کهن یافت دیگر نوی شده بیخ اسلام و ملت قوی
چو آئینه کس را ز زشتی بروی نیاورد و شد باهمه مهر جوی
دل از غصه و کین دیرینه شست ز هر سینه آلایش کینه شست
برآورد مردم ز رنج و عنا نگهداشت بیگانه و آشنا
نماندش غمی در دل روزگار جز اندیشه پرسش کردگار
چو بیم خدا داشت اینش تمام ازین به‌چه باشد دگر والسلام
بده ساقی از بزم خاص امیر شرابی‌که ترکیب باشد بشیر
که تا تلخی رنجهای شدید برداز سخنگوی شیربن حمید

تحمید وسپاس نامه دراختتام کتاب اکبرنامه

ستایش خدا را که ازلطف وجود کمین بندهٔ را کرامت نمود
زبانی شکرریز وشیرین مقال بیانی دلاویز اهل کمال
خیالی هوا گیرو طبعی بلند دماغی مضامین نازک پسند
قیاسی که آرد بباغ خیال هزاران گل معنی اندر مثال
وگرنه بده باشی کم زبان چه‌یارا که گیردسخن برزبان
مبین بر سخن سنجی هوشیار ببین بر خرد بخش آموزگار
زدانشوری هر که را داد بهر نه ازده‌شود کم نه‌افزون زشهر
ازین بهره است آنکه بی بهره یش چه‌بر خیزد از بودن شهر یش

بنا زم ز الطا ف یز دان پـا ك زر نجیدن دشمنا نم چه بـا ك
دو شمشیر تیز ایـزد ذ و المنن سپر ده بد ست دو شمشیر ز ن
گرفت از یکی تیغ رو شن گـهـر زد شمن جهان اکبر تا مور
حمیـد ازدگـر تیـغ زیر قـلم در آورد ملـك سخن یـکـقلم
اگـر عیب جوئی دلیری کـند زبان تیزدر خورده گیری کند
بـگو یش کـه گوید یکی داستان که‌بینند خود جود تش راستان
عدو لاف مردا نگی کم زند چه یارا که باتیغ من دم زنـد
کسی رابمن تـاب‌نا ورد کو فرا خست میدان ولی مرد کو
کسی کو تواند بـر آیـد بصـف که‌تیغم هنوز استعریان بـکف
بدیدن شود خصم راز هره آب کجاز هره دارد که آرد جواب
زتا ثیر مدح دلیـران حـمید بـطبع توشد حوی شیران پدید
زبان تو از تیـغ شد تیز تر نی کـلکت از نیزه خونریز تر
کـنون بـگذر ازفـکرجنگ ونبرد سوی خوی اصلی دگرباز گرد
اگر عـا قلی ز یبدت انـکسار ترا بـا غرورو رعو نت چکار
بدا نش‌دگر گون سخن ساز کن زبـان در سپاس خدا باز کن
ثنـا بر خـدا و ند گـا ر مجید که‌این نـامهٔمن بپـایان رسید
کـنون میـکنند سیر ملـك جهان شود مجلس آرای بـزم مهان
بـکا بـل کنند سیر هـر انجمن چو بـاد بها ری چمن در چمن
بـزر گـان هشیار ورو شن ضمیر نشینند در بـزم خا ص امیر
نیو شند گـفتـار شیر یـن من سخنهـای با ربك ورنـگین من
امیدم چنـا نست زان سر وران که چون تلخ بینندحرفی‌دران
نجو شند بـر تلخـی را ستی خمو شند اندر کم و کـا ستی

بپر سیدم از مر دم هو شیا ر　　که بودند باشندهٔ آن دیار
در اخبار بود اختلاف کلام　　بهم داده تطبیق گفتم تمام
من از خود جز آرایش بزم خویش　　نگفتم درین قصه یك نکته بیش
بود گر بود اختلاف سخن　　ضما ندار آن راوی من نه من
نکردم من این داستان بهر زر　　که بهر خذف کس نریزد گهر
با نواع تشویش و در ماند گی　　غم و احتیاج و پرا گند گی
دلم جوش عشق اندرین کار داشت　　کشیده این جواهر که در بار داشت
چو باشد طبیعت زرنج و محن　　پریشان پریشان بر آید سخن
ازین پیش گر نامه ها گفته اند　　بمشت زری گو هری سفته اند
ز فکر سخن روح یابد ضرر　　کند تازه اش باز امید زر
که زر باعث جبر نقصان اوست　　بتفریح آنی که درشان اوست
سخن سنج چون طایر بی پراست　　که بالش بود سیم و زر شهپر است
چو مردم دلم جمع بودی اگر　　سخن داشتی طمطراق دگر
مرا از کسی نیست امید زر　　چو لاله خورم مفت خون جگر
فروشم گهر مقصدم سود نیست　　نگاهم سوی دست محمود نیست
غرض زین سخن آنکه در روزگار　　بماند ز من نکتهٔ یادگار
بجولانگری طبع چالاك من　　در آورد گلگون ادراك من
سوی عرصهٔ همت آورد روی　　ز هر شهسوار سخن برد گوی
بیك نیزهٔ خامه ملك سخن　　گرفتم بصد جهد و رنج و محن
چو از فتح او بر سر افسر زدم　　دهل بر در خان اکبر زدم
درین نامه چون رستم نامدار　　بود تا ابد نام او یادگار
چو من این چنین خورده خون جگر　　زدم نام او بر نگین ظفر

گر اوهم کند دست همت دراز بتاج کرم ساز دم سر فراز
نه منت بود بلکه سودا گریست که داد وستد خاصهٔ تاجریست
گر از دوریم چشم دیدار نیست ز ضعف بدن پای رفتار نیست
ولی دست آن سرور سرفراز چنانست درجود واحسان دراز
کز آنجا رسد تا با یوان من پراز زر کند جیب ودامان من
چو محمود گر رستم نامور به شهنامه یکبار کردی نظر
بیك بیت فردوسی نظم سنج بجائی درستی (۱) همیداد گنج
زیزدان بی مثل و مانند و یار امیدم چنین است در روز گار
که در نامهٔ نامیم سر بسر کند رستم نامدارم نظر
اگر نامهٔ من پسندش فتد موافق بطبع بلندش فتد
زدور آفرینی کند بر سرم شود کارفرمای جود و کرم
ز انعام خاصم نصیبی به پیش فرستد باندازهٔ قدر خویش
که تاحیرت افزای دشمن شود چو خور زرفشانیش روشن شود
بنوعی اگر بیندش کو تهی قبولم کند عذر بی آگهی
ز روی عطا عفو بر من کند گنه را ویانرا بگردن کند
سخن بردعا مختصر کن حمید که زلف سخن بس درازی کشید
الهی امیر مبارك نهاد که ازخان پاینده دارد نژاد
همیشه بگیتی جهاندار دار دلش روشن وبخت بیدار دار
بملك جهان نسل آن پاکزاد چو خورشید تابنده پاینده باد
همان اکبر و افضل نامور بود جاودان زیر ظل پدر

(۱) - درست به ضمتین حروف اول ودوم به معنی مکمل ودرهم ودنیار

همان حیدر تا مدار وجوان | باعظم بود تا ابد شادمان
همان خان سلطان شمشیر زن | هژبر افگن وپر دل وپیلتن
بملك جهان زنده باشد مدام | جهانش بکام وسپهرش غلام
یکایك زمین هریك ازخاص وعام | که بردم ازانها درین نامه نام
نگهدار ازین پس زجنگ وفتن | از آن شهر کن دور رنج ومحن
هرانکسکه شهد شهادت چشید | بفردوس کن جای اوبا حمید
بده ساقی از چای جامی بمن | بشکرانه اختتام سخن
کزان چای مقصودمن رحمت است | همین چای ختم همه نعمت است

برحمت چوشد ختم گفتار من
الهی برحمت بکن کار من

« انتهی »

حمید کشمیری

* * *

نوت : چهار بیت زیر که بایست در آغاز قسمت ۱۳ اکبرنامه مندرجهٔ شمارهٔ ۸۳ مجله قبل ازبیت « یکی را زژو بین زره بر درید ... الخ ... » می آمد؛ ازطبع مانده واینك دربنجا طبع می‌شود :

یکی را بزد خنجر آبگون | که شد تاقدم غرق دریای خون
فزون جو شش‌دم شد از بید برگ | که‌داروا ثر کج دهدوقت مرگ
یکی را تبر بر کمر زد چنان | که‌یك‌زخم کردش‌دونیم‌ازمیان
یکی را بزد تیر کز شصت صاف | به پشتش درآمد برآمد زناف

خاتمه

خدارا سپاس گذارم که نسخهٔ منظوم جنگنامه متضمن جنگ اول افغان و انگلیس را که حمید کشمیری شاعر معاصر وزیر معالی سمیر افغانستان محمد اکبر خان غازی درسنه (۱۲۶۰) ه، ق سه سال قبل ازوفات وزیر موصوف در کشمیر برشته نظم کشیده و کتابی است از جنبهٔ معلومات تاریخ آنوقت و طرز حماسی و سلاست بیان وحسن ادب وبدایع قابل قدر. از اول جدی (۱۳۲۷) ه، ش بطبع آن از طرف انجمن تاریخ بمجلهٔ آریانا باهزار جلد علیحده اقدام گردیده و درمجلهٔ (۷۲) شماره (۱۲) مورخهٔ اول جدی آریانا مقدمه راجع باهمیت کتاب ونسخ موجوده که یکی بدیگر مقابله و تطبیق شده اند تذکر داده شده و در آنجا تبصره و حواشی و تدارك تصاویر مربوطهٔ آن به بناغلی علی احمد خان نعیمی که در آنوقت مدیر مجله بود و تصحیح اغلاط اشعار و حل لغات و مقابلهٔ نسخهٔ متن بانسخ دیگر برعهدهٔ اینجانب گذاشته شده بود و در بنمدت دوسال و چارماه مسلسلا درشماره های آریانا باتعداد هزار جلد علیحده طبع گردید.

وبناغلی نعیمی در تحقیق موضوعات محوله خود کوشیده و واقعات را تشریحاتی دادند وهمچنان نگارنده در حل لغات و تطبیق ومقابله و تصحیح بهمکاری بناغلی محمدشفیع رهگذر مهتمم مجله و تبدیل بعضی ابیات ومصاریع که در پاورقیها بحث فخ علامه داده شده وبیشتر از طرف کاتبان درهمچه نسخ رومیدهد بفحوای این بیت.

هرگز از چنگیز هم برعالم صورت نرفت

آن ستم کز کاتبان براهل معنی رفته است

حتی المقدور موفق آمدم ، تنها چیزیکه آینده نشر میگردد وملحق باین اثر است همان تشریحاتی میباشد که ساغلی نعیمی دربعض پاورقیها بالحاقیهٔ ما بعد وعده داده اند .

اینك که کتاب مذکور مطابق تشریح فوق انجام پذیر فت شا یقین را در بدست آوردن نسخ مکمله جدا گانهٔ آن به پانو لحای مـژده میدهم و یقین داریم ارباب علاقه بتاریخ وطن ، چه از حیث موضوع وچه ازحسن بیان وروانی نظم کتاب را از مغتنمات می پندارند

با احترام ۱-۲-۳۰

(محمد ابراهیم خلیل)

ملحقات اکبرنامه

ابتدا هنگامیکه انجمن تاریخ بفکر طبع اکبر نامه یا کار نامـه هـای درخشان بزرگترین مجاهد ملی وزیر اکبر خان در برابر تهاجم بیگانه وقشون کشی های انگلیس در افغانستان ، افتاد، اراده شد که حتی‌المقدور تصحیح و تحشیهٔ هم‌درآن متدرجاً بعمل آید چون درآن وقت اینجانب افتخار عضویت انجمن مذکور وعهده مدیریت مجله آریانا را دارا بودم باوجودآنکه صلاحیتی درمن موجود نبود ، کار تحشیه آنرا بمن سپردند من هم که چنین اموررا بزرگترین افتخارخود درراه ملت وملک می‌دانم متقبل شده به‌آهستگی صفحات آنرا قبل ازطبع مطالعه نمودم ، وتا جاهائیکه ماخذ کمك میکرد ، به توضیح اعلام ورجال آن پرداختم ، وچون کسرت گرفتاری مجال مطالعات عمیق ترا نمی‌داد بعضاً به‌تفصیلات بسیار مختصر اکتفا می‌رفت تامبادا سبب تعطیل طبع کتاب درمجلهٔ آریانا گردد ، وضمناً اگر بعضی اعلام ازماخذروی دست بدست نمی آمدبه‌اشاره‌درملحقات اکبرنامه‌اکتفامی‌شد، واین کارازین جهت بود تاموقعیکه کتاب ازطبع خارج می شود در اطراف اعلام مذکور تفحصات و تجسسات خوبتربعمل آید ، اما متاسفانه‌هنگامیکه کار طبع کتاب انجام یافته ونویسنده هم درآن وقت فرصت کافی داشت ، هرقدر دراطراف اسمای‌مذکور کنجکاوی بعمل آمد ، کمتر تفصیلات بدست آورده توانست وعلت هم اینست که‌اولاً درقسمت تاریخ قرن ۱۹ افغانستان ماخذ داخلی کمتر بدست است وثانیاً اگر ماخذ خارجی هم‌درین زمینه موجود است به‌رجال‌درجه دوم‌وسوم کمتر اعتنا شده وبه‌استثنای‌ذکرنام به‌تفصیل بیشتری پرداخته‌نشده‌است چنانچه‌این‌مشکل‌را بناغلی دانشمندسید قاسم‌خان رښتیا هنگام نگارش کتاب افغانستان درقرن ۱۹ ، نیز دریافت نمودند ، وبه همین اثر بود که تقریباً

چهار سال قبل یك عده اسمای رجال آن وقت رادردو شمارهٔ مجلهٔ آریانا نشر واز خوانندگان ومتتبعین گرامی درخواست نمودند که اگر معلوماتی در باره آنها داشته باشند به نشر آنها در مجله موصوف بپردازند، اما در طول این مدت جزئی ترین روشنی وتفصیل درباره آنها نشر نشده زمینه تا کنون تاریك مانده است بهرحال مطلب کلی این بود که اگر خوانندگان گرامی درحین مطالعهٔ ملحقات اکبرنامه با بعضی اعلامی برخورند که تفصیلات کافی ندارد، معذرت مارا معقول بدانند،

* * *

عبدالرزاق خان (مربوط به صفحه ۲۵ پاورقی نمبر ۵) مستوفی ووزیر امیر دوست محمد خان بود و ترجمه حال آن از کتب وماخذ بدست نیامد

میرزا عبدالسمیع خان: (مربوط به صفحه ۲۵ پاورقی ٦) وزیر امیر دوست محمد خان بوده.

مربوط به پا ورقی ۳ صفحه ۲۵ : اگر چه امیر دوست محمدخان پس از کشته شدن هری سنگ پسر رنجیت سنگ بدست فرزند دلاورش محمداکبرخان به فرستادن مکتوبی رنجیت سنگ را تخویف نمود چنانچه اوهم از گذشته معذرت خواست اما به آن پیش خود فیصله کرده بود تا یکبار دیگر مسئله استرداد پشاور را ازسکها فیصله نکند ایمن نه خواهد بود، بنابران برای این مقصد اولتر ازهمه به فکر تهیه عسکر افتاده ونقشهٔ صورت دادن پادشاهی خودرا طرح کرد وبرای اجام این پلانهای خود فتوای جهاد را ازرو حانیون بزرگ آنوقت مانند قاضی محمد سعید خان ومیر واعظ وخان ملاخان گرفته وچون بدون وجودالی ولامر جهاد صورت گرفته نمی توانست نام امیر را برای خود حاصل کرد.

مربوط به صفحه ۲۸ پاورقی ٦ درمدارك هرقدر تجسس شد بنام مکریك کیول ویاقریب ومتجانس به آن مخصوصاً درآن واقعه وآن زمانیکه شاعر بیان میکند با کدام صاحب منصب انگلیس برنخور دیم وشاید مطلب گوینده

ازجنرال کمپل انگلیس باشدچه هنگامیکه امیر دوست محمد خان به کمك برادران قندهاری خود که در شهر مذکور بواسطهٔ ۲۲ هزار عسکرشاه شجاع محاصره بودند شتافت ودر اواخر سال ۱۲۵۰ هـ ق =۱۸۳۳ع به قندهار واردشد درجنگی که بین قوای خارجی شاه شجاع و قوای دوست محمدخان ومجاهدین ملی واقع گردیدجنرال کمپل انگلیس که درخدمت شجاع بود مجروح واسیر گشت اغلب گمان اینست که شاید شاعر یانساخ درنام اشتباه کرده و اصلاً مطلب از مکریك کیول همان جنرال کمپل باشد.

حاجی ولی خان (مربوط به صفحه ۳۱ پاورقی ۱) : مصاحب ووزیر امیردوست محمد خان بوده است.

غلام محمد خان (مربوط به صفحه ۵۵ پاورقی ۲) شیر محمد خان بامیزائی ملقب به مختار الدوله ولدوزیر شاه ولی خان بامیزائی وزیر احمد شاه بابای درانی می باشد که درمیان بامیزائی هادردستگاه دولت شاه شجاع دارای مشاغل واعتبار عمده تربود. تاآنکه محمد اکرم خان ملقب به امین الملك مرد بانفوذ دیگری ازبامیزائی ها دردربار شاه شجاع تقرب یافته وزیرشد وجای شیرمحمد خان مختار الدوله را اشغال کرد.

موقعیکه عبدالله خان الکوزائی از دادن مالیات در کشمیر ابا ورزید شیرمحمد خان مختار الدوله موظف شد که به عنوان ناظم کشمیر به آنصوب حرکت نماید چنانچه به انتظام کشمیر هم موفقیت زیاد نصیب اوشد، اما بزودی به افغانستان احضارشد وبرای استمالت او پسرش عطامحمدخان معروف به بامیزائی به حکومت کشمیر مقرر گردید. بهرحال در اواخر میان مختار الدوله وشاه شجاع بهم خورد ومختارالدوله باشهزاده قیصر از کابل برآمده به پشاور رفت اما درمقام تهکال در نزدیکی پشاور بتاریخ ۳ مارچ ۱۸۰۸ باقوای شاه شجاع مقابله نموده هدف گلوله قرار گرفت و کشته شد.

مختار دوله دوفرزند داشت یکی عطامحمد خان که حاکم کشمیر بوده ووزیر فتح خان بدست او کور شد.. دیگر غلام محمدخان شهرتش نسبتاً کمتر است قلعه اتك ازغلام محمدخان بود که آنرا به رنجیت سنگ فروخت، ودر کتب تاریخ تفصیل درباره او کمتر بدست می آید.

سرالکسندر برنس: (مربوط به پاورقی ٤ صفحه ۷۸) ـ انگلیس ها باراول درزمان شاه شجاع، در۱۸۰۹ع = ۱۲۲۳ ه ق، توسط فرستادن هیئتی بریاست الفنستن، درامور افغانستان تماس مستقیم نمود. وازآن تاریخ به بعد، ازدور توسط فرستادن افرادخود بصورت غیرمحسوس از قبیل «مود کرافت» و کپطان کانولی که معلومات سیاسی واقتصادی راجع به افغانستان جمع نمودند، خود را از واقعات افغانستان بی خبر نمی گذاشتند اما تماس مستقیمی نمی گرفتند. تاآنکه بالاخره درسنه ۱۸۳۷ع = ۱۲۵۳ ه ق هیئتی رسمی بهسرکردگی سرالکسندربرنس که میجرلچ و «لفتنتود» نیز عضویت آنرا داشتند، جهت مذاکره باامیر دوست محمد خان به کابل فرستادند. تا به این وسیله امیر دوست محمد خان وبرادران قندهاری از ایران وروس دورو باانگلیس ها به نزدیکی تشویق شوند امیر دوست محمد خان استرداد پشاور ورفع خطرسکهارا شرط اساسی اتحادخود باانگلیس وانمودساخت. اگرچه درابتدا لارد آکلیند نائب السلطنه هندوستان به این امر راضی شد اما چون روس هانیز دربن فرصت برای اینکه بین انگلیس ودوست محمدخان نزدیکی بمیان نیایدوفدی بکابل فرستادندپس ازمراجعت برنس ازافغانستان انگلیس ها فیصله کردند که یکبار برای همیشه قوای انگلیس بصورت مستقیم درافغانستان استعمال شود. پس ازبن تصمیم یك عده عساکر انگلیس تحت اداره سرجان کین برای اشغال قندهار تعین گردید وبرای اینکه خان قلات مانع این تصمیم نگردد «برنس» رابرای مذاکره باوی فرستادند و به این رنگ در۱۸۳۹ع =

۱۲۰۵ هـ ق قندهار اشغال شد . پس از اشغال انگلیس برنس از بـزرگـان سیاسی وحربی انگلیس ها درافغانستان شمرده می شود ظلم و تشدد و فشار غاصبین وانگلیس‌ها برروحیات ملت افغان روزبروز بیشتر میشد ودراثر آن برحدت حس انتقام و دفع اجانب واخراج آن از مملکت هرآن می افزود تاآنکه در اواخر خزان ۱۲۵۸ هـ ق = ۱۸٤۱ع مردمان حساس وبافکر احساس فرمودند که طوفان عظیم و بزرگ ملی دراثر هیجانات ملت برعلیه استعماریون وظالمین وخائنین، بروی کارخواهدآمد وخونریزی های ذهشت آوری رونما خواهد گردید، چنانچه حقیقتاً درهمان آوان مجلس بزرگی مرکب ازخوانین‌وطن خواه‌وملی خیلی‌دقیقانه برعلیه متجاوزین دائر گردیده وعموم به اتفاق آرا نواب محمد زمان خان‌را جهت حمله برمرکز انگلیس واخراج آنها از مملکت به‌قیادت خویش گماشتند .

روز ۱۷ رمضان سال مذکور طوریکه مقرر شده بود علی‌الصباح طبقات ملت از هرطرف در محل موعود واقع در حوالی بالاحصار که مقر صاحب منصبان انگلیس بود اجتماع نموده طبق هدایات قائدین ملی اول‌تر به‌منزل سرالکسندر برنس که در پایان بالاحصار درحصه خرابات حالیه واقع بود هجوم بردند،

برنس که هجوم را ملاحظه کرد یك‌نفر رانزد عبدالله خان اچکزائی وامین‌الله خان لوگری و سکندر خان وعبدالسلام خان روسای درجه اول ملیون که‌شخصاً دربین‌مهاجمین‌وجود داشتند، فرستادتاعلت‌این ازدحام‌رامعلوم کند. اماسکندرخان به‌نماینده‌برنس مجال حرف‌نداده سراورا باشمشیرازتن‌جدا کرد . وامر داد که بخانه برنس هجوم به برند، برنس ازبرنده اطاق فوقانی عمارت خود به مردم خطاب کرده آنهـا را به آرامی دعوت کرد . چون برنس مردم را به دادن پـول تطمیع میکرد ، حسیات مردم ازین

سیاست توهین آمیز او بیشتر مشتعل گردیده بداخل باغ هجوم بردند، برنس امر گلوله اندازی داد . اما افغان‌ها که برای حفاظت شرافت نوامیس ملی خود، نه‌تنها ازجان دریغ نمیکنند بلکه توپ و تفنگ را بکلی درمقابل نمی شناسند، به حملهٔ مردانه خود شدت داده درمرحله اول چندتن ازانگلیسها را که سمت افسری داشتند ، مانند «براد فوت» وچارلس برنس برادر کوچك برنس معروف رابه قتل‌رسانیدند . بعد دروازه منزل برنس‌را آتش زده درآن داخل شدند واورا برون کشیده پارچه پارچه نمودند ، روزقتل برنس مصادف باصبح ۲ نوامبر ۱۸۴۱ع بود وبه این رنگ ملیون باشهامت افغان به زندگانی برنس که‌فدای سیاست توسعه جوئی واستعمار دولت خویش درافغانستان شد ، خاتمه دادند .

(خاتمه)

علی احمد نعیمی





د کابل عمومي مطبعې کښې چاپ